

شماره ۳۶۷۱
چهارشنبه ۱۵ مهر ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



مجید صالحی و دوقلوهایش:

فهمیدم نمی‌توانم مهندس شوم

گزارش خارجی درباره رازهای حرف زدن با خود

هشت غذا برای بهبود حافظه

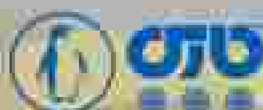
چطور ذهنم را کنترل کنم؟

دختران رکورددار ایران در مجله اطلاعات هفتگی

با کمی حمایت قهرمان جهان می‌شویم

DDRNF1880

www.parsappliance.com



تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ایرانشهر و خیابان شهید موسوی، شماره ۱۸۱
تلفن: ۹-۸۸۳۰۳۰۹۶ و ۰۲۱:۸۸۵۱۷۲۲ فکس: ۸۸۳۰۴۰۲۷ کدپستی: ۱۵۸۳۶۳۷۷۲۱۱

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۷۱ - چهارشنبه ۱۵ مهر ۱۳۹۴
۲۳ ذی‌الحجه ۱۴۳۶ ۷ اکتبر ۲۰۱۵

عکس روی جلد: علی کیانی‌موحد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

لب تشنه و نفس بُریده...

در طول یکی دو هفته گذشته جامعه ایرانی داغدار حادثه‌ای عظیم بود.

همواره در کشورمان فاصله بین عید قربان و غدیر هفته‌ای بود پر از جشن و سرور و شادی، با چراغانی‌ها و آذین‌بندی‌های باشکوه، با ویژه برنامه‌های شاد و پر از سرور و شادمانی رسانه‌ها و صدا و سیما با جشنهای مفصل عروسی و با پخش شربت و شیرینی در خیابانها و سر چهارراهها و میدانها...

اما امسال عید مردم را ندامکاری و بی‌برنامگی آنهایی عزا کرد که به عنوان خادم حرمین شریف رسم مهمانوازی نمی‌دانستند و حرمت بندگان خدا را نگه نداشتند و درست در روز عید قربان، قربانی کردند. هنوز باوجود گذشت بیش از ده روز از این ماجرا آماری ارائه نشد که چه تعداد از زائران خانه خدا در حادثه تلخ منا قربانی شدند. رژیم آل‌سعود ابتدا از حدود ۴۰۰ کشته نام برد. سپس آن رقم را به ۵۷۰ و بعد به ۶۷۰ رساند اما تعداد بالای مفقودین نشان می‌داد که ارقام بسی بیش از اینهاست، هرچه که از زمان فاجعه می‌گذشت ابعاد آن گستردگی بیشتری می‌یافت. از جمله در مورد زائران ایرانی گفته می‌شد که تعداد کشته‌ها ۱۳۰ و تعداد مفقودین ۳۳۰ نفر است. چند روزی که گذشت همه فهمیدند که مفقودی در کار نیست و همه آنها کشته شدند. با پیگیری‌های به عمل آمده توسط ایران سرانجام مشخص شد که بیش از ۴۶۰ نفر از زائرین عزیز ایرانی در این حادثه جان خویش را از دست دادند. آمارهای غیر رسمی حکایت از مرگ مظلومانه بیش از ۴ هزار نفر از زائران مظلوم خانه خدا دارد که لب تشنه و نفس بریده جان باختند و عجیب آنکه این رژیم که محصول سلطه یک خاندان بر یک کشور است، آنقدر عقلانیت و وجدان به خرج نداده تا حداقل با عذرخواهی و پیام تسلیتی مرهمی بر دلهای مجروح مسلمانان بگذارد.

حادثه منا فاصله بین عید قربان تا غدیرمان را که همواره پر از جشن و سرور بود رنگ سیاه غم زد. در چند روز گذشته تمام ایران در راهپیمایی‌های باشکوه پیکرهای این عزیزان را در استان‌های مختلف تشییع کردند و عجیب آنکه مجامع جهانی و حتی سازمان‌هایی چون کنفرانس اسلامی که تحت نفوذ دلار و نفت و آمریکا هستند به سادگی از این قضیه گذشتند و در مرگ هزاران نفر حتی مرثیه هم نسرودند! اما ابعاد فاجعه آنقدر بزرگ هست که به این زودیها آتش آن دامن خاندان آل‌سعود را رها نکند. تعجب دیگر این است که این رژیم و حامیانش می‌گویند ایران به بزرگنمایی حادثه پرداخته و در سایه این اتفاق به فکر تسویه حساب با دولت عربستان سعودی است! و شگفت است شنیدن این سخن از آنهایی که بابت مرگ یا زندانی شدن یکی از شهروندان جاسوس خود حتی زمین و زمان را به هم می‌دوزند و برای کشورهای دیگر بحران آفرینی می‌کنند و حتی قطعنامه صادر می‌کنند و شورای امنیت را تحت فشار می‌گذارند و آن را به صدور قطعنامه‌ای مطابق میل خود وامی‌دارند و حال انتظار دارند که ما نسبت به کشتار مظلومانه صدها تن از هموطنان خود بی‌تفاوت باشیم و نازکتر از گل به این شیوخ و شاهزاده‌های بی‌کفایتش نگوییم؟! و این آیین رسم این زمانه حاکمیت ناجوانمردان است. بی‌آنکه حاکمان سیاسی این جهان غفلت زده از خود بپرسند مگر جان یک انسان مسلمان مشرق زمینی چقدر کمتر از جان یک بلوند ترسای مغرب زمینی می‌ارزد که چنین تفاوتی باید در ارزش گذاری بین آنان روا باشد؟! آیا تنها جان شماست که می‌ارزد؟

اما بدانیم و بدانید که جانهای پاک این عزیزان بسی عزیز بوده و هست، حتی عزیزتر از جان شما. اگر خوب اندیشه کنید و وجدان خویش را به داوری بخوانید... هزاران تسلیت باد بر همه داغ‌دیدگان و بر همه خانواده‌هایی که عزیزانشان با لباس احرام لب تشنه و نفس بریده در کنار رمی جمرات به قربانگاه رفتند و هزاران درود بر روان پاک حاجیان حج ناتمام به قربانگاه رفته هموطنمان... ■



از جمله بهترین اعمال، به فریاد مردم رسیدن و آرام کردن مصیبت دیدگان است
●حضرت علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

به یاد خدا

آیت‌الله جوادی آملی می گوید یک وقت عازم زیارت بیت‌الله الحرام بودم، می خواستم به مکه مشرف شوم. مصادف با زمستان بود، آن روز هم هوا سرد بود و برف می بارید. برای عرض سلام و تودیع و خداحافظی محضر علامه طباطبایی رفتم. در زدم تشریف آوردند دم در. عرض کردم: عازم بیت‌الله هستم، خداحافظی می کنم. بعد عرض کردم: نصیحتی بفرمایید که به کار من بیاید و در این سفر توشه راه من باشد.

این آیه مبارکه را به عنوان نصیحت و به عنوان زاد راه قرائت کردند. فرمودند: خدای سبحان می‌فرماید : "فاذکرونی اذکرکم"؛ "به یاد من باشید تا به یاد شما باشم". فرمود: به یاد خدا باش تا خدا به یادت باشد. اگر خدا به یاد انسان بود، انسان از جهل نجات پیدا می کند. اگر در کاری مانده است، اگر خدای قدیر به یاد انسان بود، هرگز انسان عاجز نمی شود و نمی ماند. واگر در مشکل اخلاقی گیر کرد، خدایی که دارای اسمای حسنی است و متصف به صفات عالیه، به یاد انسان خواهد بود. گره اخلاقی را هم می گشاید و انسان را از آن مشکل رهایی می بخشد. این بود که فرمودند: این آیه را به یاد داشته باشید که خدا فرمود: "فاذکرونی اذکرکم (۶۲)".

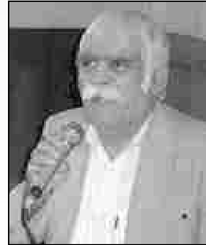
فرستنده محمود جعفری از کوهبنان

تماشای صحنه‌های دردناک

عده‌ای منتظر فرصتند به محض اینکه حادثه‌ای دلخراش مانند تصادف، آتش‌سوزی و درگیری اتفاق افتاد، به جای کمک به همنوعان حادثه‌دیده، اقدام به تماشای صحنه‌های دردناک کنند یا با تلفن همراه از چنین صحنه‌هایی عکس یا فیلم بگیرند. به راستی آیا این است معنای انسانیت و کمک به حادثه‌دیدگان؟!

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

یادی از شادروان پرویز کشوری

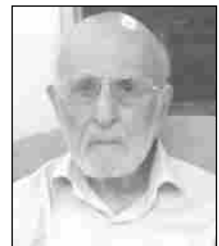


چندی پیش پرویز کشوری قادیکلائی، یکی از پیشکسوتان ورزش شهر قائم شهر و استان مازندران به رحمت خدا رفت و مطلبی هم البته در همین مجله درباره وی به چاپ رسیده بود. درباره نسبت ایشان با شهید پرآوازه و عقاب آسمان‌های ایران شهید احمد کشوری عزیز سوالات فراوانی مطرح بود که آیا مرحوم قادیکلائی نسبتی با ایشان دارند؟ که لازم است بگویم که این دو عزیز با اینکه فامیل مشترکی داشتند اما نسبتی ندارند، یک نکته‌ای را وظیفه خودم می دانم که گوشزد کنم و آن اینکه آن مرحوم از اولین مربیان ورزش همگانی صبحگاهی بود که در سرما و گرما ساعت ۴/۵ صبح تمرینات خود را آغاز می کرد، متأسفانه مسؤولین این شهر نتوانستند جایگاه مناسبی برایش در پارک ولیعصر تدارک کنند و نامبرده این مأموریت را در جاده طبرسی (جاده نظامی) که به جاده حادثه خیز معروف است و ۲۰ کیلومتر خارج از شهر قرار دارد انجام می داد. او همان کسی بود که در تورنمنت مهم بین‌المللی ترکیه از داوری مسابقه‌ای که یک طرف آن ورزشکار رژیم اشغالگر قدس قرار داشت خودداری کرد و به همین خاطر در نماز جمعه شهر مورد تقدیر قرار گرفت. او عموی دو شهید بزرگوار بود که سرانجام در هنگام عزیمت به محل تمرینات در همان جاده دچار حادثه شد و به برادرزاده‌های شهیدش پیوست، خانواده آن مرحوم درخواست داشتند که درباره ارتقای ایمنی «جاده نظامی» اقدامات مناسبی صورت گیرد، ضمنا بد نیست یکی از سالن‌های اماکن ورزشی به نام این فرد زحمتکش نامگذاری شود.

عباس توکلی شهمیرزادی

آخرین پرواز عقاب

عباس آذرخش



هفته گذشته گفت و گوی اختصاصی مجله اطلاعات هفتگی با آخرین خلبان بازمانده ایرانی جنگ دوم جهانی را خواندید و درست بعد از چاپ این گفت‌وگو بود که باخبر شدیم این خلبان سختکوش و پیشکسوت بدرود حیات گفت.

در واقع کاپیتان خلبان **تقی فرآورده** آخرین بازمانده نسل اول خلبانان ایرانی، در عالم هوانوردی شخصیتی جهانی بود، زیرا تعداد اندکی از خلبانان جنگ جهانی دوم در قید حیات هستند. او در اول مهر سال ۱۲۹۵ شمسی در محله سرچشمه کوچه میرزا محمود وزیر به دنیا آمد و در سال ۱۳۱۳ جهت آموزش خلبانی ثبت نام کرد و زندگی پر از حادثه او از اینجا آغاز می شود که به همراه یکی از دوستانش برای آموزش هوانوردی به نیروی هوایی آن زمان رفته بود، اما دوست او در تست‌های جسمانی رد شد و این در حالی بود که تقی فرآورده قبول شد و دوست او دیگر بار امتحان سلامتی جسمانی داد و قبول شد، اما روزی هنگام پرواز دچار حادثه شد و سقوط کرد و درگذشت.

کاپیتان فرآورده در سال ۱۳۱۷ شمسی گواهینامه معلمی خلبانی خود را دریافت کرد و از آن پس به آموزش دانشجویان خلبانی پرداخت و سپس دوره‌های آکروبات هوایی را فرا گرفت و ادب، متانت و لهجه زیبای تهرانی او بسیار چشمگیر بود. او در هفتمین روز صد سالگی خود بدرود حیات گفت. روحش شاد.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت درگذشت سوزناک جمع کثیری از هموطنان عزیزمان در فاجعه تعجب‌برانگیز منا و با این درخواست اکید از همه شما عزیزان گرانقدر که حتما وقتی نامه یا نمابر یا ایمیل برای مجله می‌فرستید ذکر نام و نشانی خود را فراموش نکنید. متأسفانه برخی نمابرها یا ایمیل‌هایی که به دست ما می‌رسد حتی فاقد اسم نویسنده است که قاعدتا جایی برای بررسی ندارد. لذا حتما به این نکته توجه بفرمایید.

***

❋ حسین آزادی ـ همدان

ایمیل کوتاه شما به دستم رسید. از لطف شما متشکرم. در مورد چاپ پاورقی خارجی همین قدر می گویم که اگر پاورقی جذابی به دستمان برسد اقدام به چاپ آن خواهیم کرد. ضمن آن که از شماره گذشته همان طور که دیده‌اید یک پاورقی جدید خارجی در مجله چاپ شده که گمان می کنم تا پایان سال چاپ آن ادامه پیدا کند. موفق باشید.

❋ علیزاده از بردسیر

چند مطلب جدید و خوب از شما به دست من رسید که در حال بررسی آنها هستیم. همچنین مطلب «بی‌سوادی سیاه و بی‌سوادی سفید» شما را در نوبت چاپ قرار داده‌ام. سرافراز باشید.

❋ صفر مدانلو از بابلسر

نامه شما به دست بنده رسید از لطف صمیمانه شما سپاسگزارم. تا آنجایی که به بنده مربوط می شود اصرار دارم که در نخستین فرصت به همه نامه‌های خوانندگان پاسخ دهم. چرا که معتقدم این خوانندگان هستند که بالاترین سرمایه یک نشریه به حساب می آیند، به ویژه خوانندگانی که سالهای سال یک نشریه را چون عضوی از خانواده همواره همراه خود دارند. نوشته‌ها و مطالب خوانندگان نیز همواره برایمان محترم بوده است. در مورد نوشته‌های شما نیز همین امر صادق است و من نمی دانم قول چاپ کدام مطلب شما را داده‌ام که به آن عمل نشد؟ جالب است که مثلا همین مطلب اخیر شما تحت عنوان «به یاد نیما» دقیقا با همین مضمون توسط آقای رضاییان در شماره قبل به چاپ رسید و مطلبی را که فرستاده‌اید همان مضمونی را دارد که ما آن را چاپ کرده‌ایم، ضمن آنکه ما هرگز در صدد بی توجهی به نامه‌های خوانندگان خوبی چون شما نیستیم و همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید ممکن است گاهی به خاطر کثرت نامه‌های این بخش مطالبی دیرتر به چاپ برسد. برای شما خواننده ارجمند آرزوی توفیق دارم.

❋ علی حضوری از گنبد

از اینکه ذکر خیری از نماینده بجنورد به عمل آورده‌اید خوشحال شدم، بنده هم برای همه همکارانمان و مسؤولان محترم نمایندگی‌های مؤسسه اطلاعات در استان‌ها و شهرستان‌های مختلف توفیق خدمت بهتر و بیشتر و سلامت و سربلندی مسئلت می کنم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



درس امروز

هنگامی که از درون زلال باشی، خداوند به تو نوری می‌بخشد آنچنان که ندانی.
و مردم تو را چنان دوست خواهند داشت از جایی که ندانی.
و نیازهایت از جایی برآورده شود که ندانی چه شد ... این یعنی پاک نیتی
و پاک نیت کسی است که برای همه بدون استثنا، خیر بخواهد.
چون می‌داند سعادت دیگران از خوشی او نمی‌کاهد و بی‌نیازی آنها از ثروت او کم نمی‌کند. و سلامت آنها عافیت و آرامش او را سلب نخواهد کرد. پس چه زیباست اینکه همیشه نیک اندیش و خیر خواه باشیم.

رسیدن به کمال

در بروکلین، در ضیافت شامی که مربوط به جمع‌آوری کمک مالی برای مدرسه مخصوص بچه‌های ناتوان ذهنی بود، پدر یکی از بچه‌ها سخنانی ایراد کرد که شنوندگان هرگز آن را فراموش نمی‌کنند. او با گریه گفت: کمال در بچه من «شایا» کجاست؟... هر چیزی که خدا می‌آفریند، کامل است. اما بچه من نمی‌تواند چیزهایی را بفهمد که بقیه بچه‌ها می‌توانند. بچه من نمی‌تواند چهره‌ها و چیزهایی را که دیده، مثل بقیه بچه‌ها به یاد بیاورد. کمال خدا در مورد شایا کجاست؟

افرادی که در جمع بودند، شوکه و اندوهگین شدند... پدر شایا ادامه داد: به اعتقاد من، هنگامی که خدا بچه‌ای شبیه شایا را به دنیا می‌آورد، کمال آن بچه را در روشی می‌گذارد که دیگران با آن رفتار می‌کنند. سپس داستان زیر را درباره شایا تعریف کرد.

یک روز که شایا و پدرش در پارکی قدم می‌زدند، تعدادی بچه را دید که بیسبال بازی می‌کردند.

شایا پرسید: بابا، به نظرت اونا منو بازی میدن؟... پدر شایا می‌دانست که پسرش بازی بلد نیست و احتمالاً بچه‌ها او را در تیم خود نمی‌خواهند، اما می‌دانست که اگر پسرش برای بازی پذیرفته شود، با بچه‌ها حس یکی بودن پیدا می‌کند.

پس به یکی از بچه‌ها نزدیک شد و از او پرسید که آیا شایا می‌تواند بازی کند؟

بچه به هم تیمی‌هایش نگاه کرد تا نظر آنها را بخواهد، ولی جوابی نگرفت و خودش گفت:

ما ۶ امتیاز عقب هستیم و بازی در راند ۹ است. فکر می‌کنم او بتواند در تیم ما باشد و ما تلاش می‌کنیم او را در راند ۹ بازی بدهیم.

در نهایت تعجب، چوب بیسبال را به شایا دادند! همه می‌دانستند که این غیر ممکن است زیرا شایا حتی بلد نبود چطور چوب را بگیرد. اما همین که شایا برای زدن ضربه رفت، توپ گیر چند قدمی نزدیک شد تا توپ را خیلی آرام بیندازد که شایا حداقل بتواند ضربه آرامی بزند. اولین توپ که پرتاب شد، شایا ناشیانه زد و آن را از دست داد! یکی از هم تیمی‌های شایا نزدیک شد و دوتایی چوب را گرفتند و روبه‌روی پرتاب کن ایستادند. توپ گیر دوباره چند قدمی جلو آمد و آرام توپ را انداخت.

شایا و هم تیمی‌اش ضربه آرامی زدند و توپ نزدیک توپ گیر افتاد. توپ گیر، توپ را برداشت. او می‌توانست به اولین نفر تیمش بدهد و اگر این کار را می‌کرد، شایا باید بیرون می‌رفت و بازی تمام می‌شد.

اما به جای این کار، او توپ را جایی دور از نفر اول تیمش انداخت و همه داد زدند: شایا، برو به خط اول، برو به خط اول!... تا به حال شایا به خط اول ندویده بود! شایا هیجان زده و با شوق خط عرضی را با شتاب دوید. وقتی که شایا به خط اول رسید، بازیکنی که آنجا بود می‌توانست توپ را جایی پرتاب کند که امتیاز بگیرد و شایا از زمین بیرون برود، ولی فهمید که چرا توپ گیر، توپ را آنجا انداخته!... توپ را بلند آن سوی خط سوم



پرت کرد و همه داد زدند: بدو به خط ۲، بدو به خط ۲! شایا به سمت خط دوم دوید.

در این هنگام بقیه بچه‌ها در خط خانه هیجان زده و مشتاق حلقه زده بودند. همین که شایا به خط دوم رسید، همه داد زدند: برو به ۳!

وقتی به ۳ رسید، افراد هر دو تیم دنبالش دویدند و فریاد زدند: شایا، برو به خط خانه.

شایا به خط خانه دوید و همه ۱۸ بازیکن شایا را مثل یک قهرمان روی دوششان گرفتند؛ مانند اینکه او یک ضربه خیلی عالی زده و کل تیم برنده شده باشد... پدر شایا در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، گفت: اون ۱۸ پسر به کمال رسیدند.

این را تعمیم بدهیم به خودمان و همه کسانی که با آنها زندگی می‌کنیم. هیچ کدام از ما کامل نیستیم و در جایی از وجودمان ناتوانی‌هایی داریم. اطرافیان ما هم همین طور هستند. پس بیایید با آرامش از ناتوانی‌های اطرافیان خود بگذریم و همدیگر را به خاطر نقص‌هایمان خرد نکنیم. بلکه با عشق، هم خودمان را به سمت بزرگی و کمال ببریم و هم به اطرافیانمان اعتماد به نفس هدیه کنیم.

تو خانه طلب کردی و او...



گویند عارفی قصد حج کرد. فرزندش پرسید: پدر، کجا می‌خواهی بروی؟
گفت: به خانه خدایم... پسر به تصور آنکه هر کس به خانه خدا می‌رود، او را هم می‌بیند، پرسید: چرا مرا با خود نمی‌بری؟
گفت: مناسب تو نیست!
پسر گریه سر داد. پدر ناراحت شد و او را با خود برد... پسر هنگام طواف پرسید: پس خدای ما کجاست؟... پدر گفت: خدا در آسمان است!
پسر بیفتاد و بمُرد! پدر وحشت زده فریاد برآورد: آه! پسرم چه شد؟ آه فرزند دلبندم کجا رفت؟
از گوشه خانه صدایی شنید که می‌گفت: تو به زیارت خانه خدا آمدی و آن را درک کردی. او به دیدن خدا آمده بود و به سوی خدا رفت.
تو خانه طلب کردی و او صاحب خانه!

در تربیت خویش تو را بس که از آنچه بر دیگران نمی‌پسندی دوری کنی ● حضرت علی (ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار فرماندهان ارتش: باید چنان اقتداری ایجاد کنیم که دشمن خیال تعرض نکند
* رئیس جمهوری: از خون عزیزانمان نمی گذریم، لازم باشد با زبان اقتدار سخن می گوییم
* سردار جعفری: سپاه آماده واکنش سریع وخشن علیه آل سعود است
* ظریف: زمان اتخاذ رویکرد تازه برای خلع سلاح هسته‌ای است
* آیت ا... العظمی مکارم شیرازی: تردید در اجرای برجام به زیان کشور است
* موگرینی: برای اجرای برجام منتظر تصمیم مجلس ایران هستیم
* ویکی لیکس: عربستان بزرگترین حامی تروریست‌هاست
* معاون اول رئیس جمهوری: ایران پتانسیل لازم برای ایفای نقش ثبات سازی در منطقه را داراست
* "امام صاحب" بدخشان افغانستان به اشغال طالبان درآمد
* نیویورک تایمز: افغانستان در مسیر بازگشت به عقب است
* روسیه رسما وارد جنگ با داعش در سوریه شد
* رئیس محیط زیست: فشار می آورند تا از تخلفات چشم پوشی کنیم
* اورژانس اجتماعی ۳۰ درصد از آسیب‌های اجتماعی را کاهش داده است
* بزرگترین عملیات گازرسانی در شرق کشور آغاز شد
* مولاوردی: شرایط اشتغال را برای زنان آسان‌تر می کنیم
* اجرای کامل طرح کاهش آلودگی هوای تهران ۱۰ سال زمان می برد
* بان کی مون خواستار توقف جنگ علیه یمن شد
* سازمان محیط زیست تجهیزات اندازه گیری پارازیت را در اختیار ندارد
* مسکو درخواست کشورهای عربی و غربی را برای توقف حملات به تروریست‌ها در سوریه رد کرد
* روسیه و غرب برای تعویق انتخابات محلی اوکراین توافق کردند
* مرکل در آستانه دریافت جایزه صلح نوبل
* انگلیس تهدید به خروج از اتحادیه اروپا کرد
* اوباما از فاجعه مالی در آمریکا ابراز نگرانی کرد
* اردوغان: عبدالفتاح سیسی کودتاچی است و نه رئیس جمهوری مصر
* لاورف: عصر جهان تک قطبی به پایان رسیده است
* کره شمالی: به دنبال معاهده صلح با آمریکا هستیم
* ناو هواپیمابر آمریکا در ژاپن پهلو گرفت
* دیوید کامرون قصد کناره گیری ندارد

رضا کیان



ماهیگیری شاهزادگان سعودی از آب گل آلود منا

درگیری میان شاهزادگان سعودی بر سر قدرت پس از مرگ عبدالله، موضوعی نیست که فرزندان و نوادگان عبدالعزیز قادر به پنهان ساختن آن باشند. خبری که در وب سایت لبنانی الدیار منتشر و در آن مقصر اصلی این حادثه، محمدبن سلمان پسر پادشاه عربستان معرفی شد و از قضا بازتاب زیادی در ایران و کشورهای منطقه داشت روزنه تازه‌ای به بحث درگیری‌های داخلی این کشور بر سر قدرت باز می کند.

پادشاه شدن **ملک سلمان** پس از مرگ عبدالله، درحالیکه از بیماری آلزایمر رنج می برد و کنار زده شدن رقبای جدی دیگر مانند شاهزاده مقرن ولیعهد سابق سعودی و اعطای اختیارات و قدرت بی حد و حصر به محمد بن سلمان فرزند پادشاه، جانشین ولیعهد کشور و وزیر دفاع، همگی زمینه‌های لازم برای آغاز یک نوع رقابت زیر پوستی و پنهان میان شاهزادگان را فراهم ساخت.

چرا آلمان مرزهایش را به روی مهاجران گشود؟

این روزها مهاجران بسیاری از سوریه و عراق در حال فرار از کشورهایشان و هجرت به اروپا هستند. بسیاری از کشورهای اروپایی راه را بر این افراد بسته‌اند اما آلمان از جمله کشورهایی است که از این مهاجران استقبال کرده. دلیل این استقبال چه می تواند باشد؟ در این مقاله به آن خواهیم پرداخت.

هزاران پناهنده‌ای که در مقابل ایستگاه راه آهن بوداپست مجارستان با خشونت پلیس روبرو شده بودند، فریاد می زدند: "آلمان، آلمان"! آنها آرزوی آلمان را داشتند، نه هیچ کشور اروپایی دیگری را. همانند بیش از یک قرن پیش که اروپایی‌های فقیر و بدبخت، آرزوی آمریکا را داشتند.

این مسئله تغییری دراماتیک نسبت به گذشته را نشان می‌دهد. آنچه که متفاوت با عکسی که ۸۰ سال پیش در گتوی ورشو گرفته شده، کودکی یهودی را نشان می دهد که بازوهایش را بالا برده و چشمانی هراسناک دارد، عکسی دیگر مربوط به چند روز پیش است که در مونیخ گرفته شده و پسربچه آواره‌ای را نشان می دهد که کلاه پلیس بر سرش قرار دارد. برای کودک عکس اول، آلمان به معنای مرگ حتمی است، برای دومی آلمان به معنای امید برای زندگی بهتر.

آلمان فقط نشان دهنده یک امید انتزاعی نیست، بلکه بیش از هر کشور اروپایی دیگری از مهاجرین استقبال کرده است. آنگلا مرکل، صدراعظم این کشور پیش از این اعلام کرده بود که حداقل ۸۰۰ هزار پناهنده را امسال خواهند پذیرفت. چگونه یک کشور می تواند از تاریکی به سوی روشنایی حرکت کند؟

هیچ کس نمی تواند نقش مدارس، رهبران مدنی و تجاری و البته نیروهای خارجی در این تغییر را انکار کند، اما کسی هم نمی تواند اهمیت رهبری سیاسی را هم دست کم بگیرد.

اتفاقات می توانند سیاستمداران را بسازند. قبل از

خاندان سلمان که در قدرت هستند از هر فرصتی برای تضعیف و از میدان به در کردن رقبای خود بهره برده‌اند خصوصا اینکه محتمل است برخی از آنها مانند **محمدبن نایف** ولیعهد کنونی پادشاه و حاکم مکه، از حمایت کشورهای قدرتمند غربی از جمله آمریکا نیز برخوردار باشند.

از سوی دیگر کنار زده شدگان از قدرت و مدعیانی که باور دارند امر حکومت و پادشاهی را بهتر از خاندان سلمان می‌دانند و به این امر اولی‌تر بوده‌اند نیز به نوبه خود از هیچ تلاشی در همین راستا مضایقه نمی‌کنند. یکی از این افراد محمدبن نایف است که خود را در جایگاه پادشاهی عربستان می‌داند و هم اکنون ولیعهد عربستان است و شدیدا به حمایت دموکرات‌های امریکایی برای رسیدن به این جایگاه دل خوش کرده است.

از این رو یکی از اصلی‌ترین درگیری‌ها، میان خاندان سلمان و خاندان نایف و در واقع میان دو محمد است. یکی پسر نایف بن عبدالعزیز و دیگری پسر سلمان بن عبدالعزیز، آن یکی محمد بن نایف، ولیعهد عربستان، امیر مکه و مسئول حج و دیگری محمد بن سلمان جانشین ولیعهد عربستان و وزیر دفاع این کشور. محمد بن سلمان علاقه‌مند است که خود ولیعهد پدر باشد تا اینکه جانشین ولیعهد او مخصوصاً اینکه با وضعیت بیماری پادشاه، ولیعهد عملا پادشاه کشور خواهد بود. از این رو محمد بن سلمان اختلاف و رقابت شدیدی با محمد بن نایف بر سر ولیعهدی دارد و بی‌میل نیست که با بی کفایت نشان دادن او سمت ولیعهدی را گرفته و خود جانشین پدر شود.

بر همین اساس حوادث دردناک مسجدالحرام و منا که منجر به کشته شدن هزاران نفر از حجاج بیت

در چندماه گذشته شایعات و اخباری چه در عربستان و چه در آمریکا نقل شده است که پادشاه، قصد دارد پس از برگزاری مناسک حج از سمت خود کناره گیری کرده و رسما پسرش محمد بن سلمان را جانشین خود کند

الله الحرام از جمله حجاج عزیز ایرانی شد، سوای اینکه رسوایی بزرگی برای دولت سعودی در صحنه بین المللی و در میان کشورهای اسلامی به بار آورد، به شدت موقعیت محمدبن نایف را در معرض خطر قرار داده و حتی ممکن است به خلع او از مقام امیر الحاجی و امارات مکه و حتی تزلزل موقعیت ولیعهدی او شود.

با توجه به مهیا بودن بسترهای رقابتی شدید میان این دو شاهزاده برای رسیدن به جایگاه پادشاهی، این احتمال که حوادث تلخ روی داده در این دور از مناسک حج توطئه‌ای از سوی محمد بن سلمان، برای بی‌اعتبار کردن و بی کفایت نشان دادن محمد بن نایف باشد، قوت می گیرد. خصوصا اینکه در چندماه گذشته شایعات و اخباری چه در عربستان و چه در آمریکا نقل شده است که پادشاه، قصد دارد پس از برگزاری مناسک حج از سمت خود کناره گیری کرده و رسما پسرش محمد بن سلمان را جانشین خود کند اما مانع اصلی در محقق شدن این امر، طرفداران محمد بن نایف در داخل و طرفداران او در خارج و خصوصا در آمریکا هستند.

اما با رخدادهای فاجعه بار و دردناکی که همگی در حوزه نفوذ و مسئولیت محمدبن نایف رخ داده است، دیگر مجالی برای عرض اندام و دفاع از او باقی نمی ماند و لاجرم یکی از تبعات این حوادث، حذف و یا تضعیف شدید رقیب اصلی بن سلمان برای دستیابی به تاج پادشاهی خواهد بود. و اما خبری که توسط وب سایت الدیار لبنان درباره مقصر جلوه دادن محمد بن سلمان پسر پادشاه سعودی در حادثه ناگوار منا منتشر شد، می‌تواند اقدامی از سوی محمدبن نایف برای خنثی کردن توطئه رقیب تلقی شود.

این سایت که گفته می‌شود به یک شاهزاده سعودی ناراضی تعلق دارد، همچنین از صدور حکم اعدام از سوی پادشاه برای ۲۸ مسئول خاطی خبر داده است که می‌تواند تعریضی زیرکانه به نقشه بن سلمان داشته باشد مبنی بر اینکه او قصد دارد به اسم مجازات خاطیان، در واقع بدون تحریک افکار عمومی، مخالفان و رقبای جدی خود در راه رسیدن به پادشاهی را از میان بردارد. این حوادث دردناک چه ناشی از توطئه باشند یا صرفا تصادفی و ناشی از سهل انگاری مسئولان امر و چه منجر به حذف محمدبن نایف از گردونه قدرت بشوند یا نه، لکه ننگی بر پیشانی خاندان آل سعود خواهند بود.

آنچه در این دور از مناسک حج رخ داد، بدون شک مهر مردودی بر پای کارنامه عملکرد ضعیف ریاض است که صرفا نمایشی تراژیک از بی کفایتی در انجام بدیهی‌ترین وظیفه خود که حفظ جان حجاج بیت الله الحرام است را ارائه کرد.

اما اگر قراین مبنی بر توطئه بودن حوادث این دوره از مناسک حج به حد اثبات ادعا برسد، بیانگر روح کثیف حاکم بر خاندان سعودی و خصوصا خاندان سلمان بن عبدالعزیز خواهد بود که برای دستیابی به قدرت، حتی از کشتار حجاج بیت الله الحرام و هتک حرمت حریم امن الهی نیز ابایی ندارند. ■

سقوط دیوار برلین، هلموت کهل، یک چهره سیاسی محلی در آلمان غربی بود، همانند فرانسوا میتران، رئیس جمهور فرانسه. سپس کهل به عنوان صدراعظم -پستی که ۱۶ سال آن را در اختیار داشت- به همراه میتران و دیگران، نقشی کلیدی در اتحاد مجدد آلمان و انعقاد پیمان ماستریخت که منجر به ایجاد اتحادیه اروپا شد، داشت.

به طور مشابه وقایع مختلف موجب تغییر مرکل از فردی که با احتیاط تصمیم می‌گیرد، به یک نیروی اخلاقی شده است. مرکل تمام اقسام بیگانه هراسی را محکوم کرده و همتایان اروپایی‌اش را به خاطر رد پناهندگان، مورد انتقاد قرار داده است. مرکل به جای نگران بودن درباره تخطی این افراد یا از دست دادن انتخابات آینده، بر اساس وجدانش عمل کرد. دختر یک کشیش که در آلمان شرقی بزرگ شده، حالا در حمایت از ارزش‌های دموکراتیک مسیحی ایستادگی کرده است. در زمانی که اکثریت رهبران سیاسی اروپایی اگر نگوییم فاقد شجاعت، بلکه الهام بخش و تعیین کننده نیستند، مرکل تبدیل به قطب نمای اخلاقی اروپا شده است.



آلمان با جمعیتی که در حال کم شدن و پیر شدن است، به افرادی جوان و با انگیزه برای ادامه رونق اقتصادی‌اش نیاز دارد و آوارگان می‌توانند این نیاز را تامین کنند

الان زمان این است که رهبران اروپا در مسیر درست قرار بگیرند. وقتی تاریخ به شدت در حال در زدن است -در این زمان، در شکل صدها هزار پناهنده- کسی نمی‌تواند زمان را هدر دهد، یا بدتر از آن به جنبش‌های پوپولیستی اهمیت دهد.

البته نباید یک مسئله را دست کم گرفت. سیاست و اخلاق همیشه با هم مطابقت ندارند و آلمان در وضعیتی بسیار متفاوت با بقیه اروپا قرار دارد. آلمان با جمعیتی که در حال کم شدن و پیر شدن است، به افرادی جوان و با انگیزه برای ادامه رونق اقتصادی‌اش نیاز دارد و آوارگان می‌توانند این نیاز را تامین کنند. اما در مقابل، فرانسه و بسیاری از کشورهای اروپایی با شرایط جمعیتی متفاوت و اوضاع اقتصادی بدتر از جمله بیکاری بالا روبرو هستند.

پس از سال‌ها بی‌ثباتی به خاطر بحران اقتصادی، که هنوز به طور کامل تمام نشده است، اکثریت جوامع اروپایی از لحاظ اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و حتی روانی، آمادگی پذیرش سیل آوارگان را ندارند. اگر آلمان رفتار محترمانه‌ای با این مردم دارد، نه فقط به لطف رهبری سیاسی مرکل، بلکه به خاطر این واقعیت هم هست که آلمان‌ها از بسیاری از اروپایی‌ها شرایطی امن‌تر دارند. وقتی شما به خودتان اطمینان دارید، راحت‌تر می‌توانید مرزهای کشورتان را باز کنید. اروپا برای پیشرفت به پناهندگان نیاز دارد و پناهندگان برای نجات یافتن به اروپا نیاز دارند. ■

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

ما "روی" موتور یا موتور "روی" ما

طبق آخرین آمار این وزیر، یک میلیون موتورسیکلت متخلف، امروز در کشور متوقف و توقیف شده‌اند ولی کسی سراغی از آنها در پارکینگ نمی‌گیرد

اگر مردم به موضوعی معترض باشند، یکی از راه‌های اصلی ابراز و پیگیری اعتراض، انتقال دادن و در میان گذاردن این اعتراض است با نمایندگانشان در مجلس شورای اسلامی. نمایندگانی که امکان قانونگذاری و حتی تغییر قانون را دارند تا به این ترتیب شاید عامل و علت اعتراض با اصلاح قانون از بین برود. نمایندگان البته ابزار دیگری هم دارند و آن، احضار بالاترین مقام اجرایی در هر بخش کشور است. به این ترتیب وزرا به مجلس می‌آیند تا به سوال نمایندگان پاسخ دهند و در پایان هم نماینده سوال کننده باید نظر خود درباره پاسخ آقای وزیر را اعلام کند که آیا قانع شده یا پاسخ‌ها توان قانع کردن نماینده سوال کننده را نداشته‌اند.

وضعیت موتورها و موتورسواران و آنچه انجام می‌دهند، چنان بالا گرفته که هفته گذشته سرانجام، وزیر کشور به مجلس احضار شد تا در مقابل تمام نمایندگان و در صحن علنی مجلس شورای اسلامی، درباره اوضاع و احوال موتور و موتورسواران و کارهایی که برای کنترل و نظم دهی به این وسیله نقلیه پر سر و صدا انجام می‌شود، توضیح دهد.



نماینده سوال کننده هم مانند بسیاری از کارشناسان که سال‌هاست از مشکلات موتور برای ایرانیان می‌گویند، فهرستی از گلایه‌های علیه موتورسیکلت‌ها را آماده کرده بود، از آلودگی هوا که هر موتورسیکلت ۴ برابر یک خودروی سواری در تولید آن موثر است تا رانندگی‌های عجیب و تخلفات باور نکردنی از سوی برخی موتورسواران و از سرقت‌های بی‌شمار به وسیله سارقان موتورسوار تا آلودگی صوتی موتورهای سبک و سنگین.

تقاضای نماینده هم این بود که وزارت کشور با ابزاری که در اختیار دارد و ارتباط نزدیکش با نیروی انتظامی، برخوردی سنگین با این پدیده رو به گسترش را آغاز کند. وزیر کشور که در این جلسه و در این موضوع خاص، نماینده دولت و نیروی انتظامی و به نه حاکمیت بود جوابی به این اشکال داشت که چندان تفاوتی با بدون پاسخ گذاشتن سوال نداشت. ایشان فهرست برخوردهای نیروی انتظامی با موتورسواران را برای نمایندگان خواند که عددش به ۱۶ میلیون برخورد می‌رسد و حاصل این برخوردها این است که امروز یک میلیون موتور در پارکینگ توقیف شده و نگهداری می‌شوند و جالب اینکه بسیاری از مالکین این موتورهای توقیف شده به چندین دلیل از جمله ارزش پایین این موتورها و مقدار خلافی بالای آنها، برای

مادر، ایرانی، پدر غیرایرانی

یک میلیون کودک در ایران زندگی می‌کنند که قانون، آنها را ایرانی نمی‌داند چراکه...

از سال‌ها قبل تا امروز به ویژه در مناطق مرزی ایران، ازدواج‌هایی انجام شده که دامادهای این ازدواج‌ها غیر ایرانی بوده‌اند و عروس‌هایش ایرانی. بخش اصلی این پیوندها بین دختران و زنان ایرانی ساکن مناطق مرزی با مردان عراقی یا افغان اتفاق افتاده که به هر دلیل وارد کشور شده بودند و سپس ازدواج کرده‌اند. حاصل این ازدواج‌ها هم نزدیک به یک میلیون کودکی است که پدر غیرایرانی و مادر ایرانی دارند. قانون اما این یک میلیون کودک را ایرانی نمی‌داند و گرفتن تابعیت ایرانی آنها زمانی انجام می‌شود که به سن ۱۸ سال برسند و در آن سال هم شرایطی داشته باشند. در این ۱۸ سال که اتفاقا زمان آموزش و تحصیل آنهاست اما مدارس ایران اجازه ثبت نام و آموزش آنها را ندارند و البته به دلیل ایرانی نبودن از بسیاری مزایا و حقوق هم بی‌بهره می‌مانند. همین مساله، نمایندگان مجلس را وادار کرد که طرحی فوریت دار بنویسند که بر اساس آن با تغییر و اصلاح قانون، این کودکان از ابتدای تولد ایرانی شناخته می‌شدند و دیگر نیازی به صبر هجده ساله نبود.



فوریت این طرح هم به تصویب نمایندگان رسید و معنایش این بود که اکثر آنها این مساله را می‌دانند و دنبال راه حلی قانونی برای برطرف کردن آن هستند ولی در آخرین لحظات قبل از تصویب این پیشنهاد، نماینده وزیر کشور از دغدغه‌ها و مسایل امنیتی و اجرایی گفت که در صورت پذیرفتن این پیشنهاد برای

درگذشت یک آرم ایرانی

اختلاف میان وزارت بهداشت و سازمان استاندارد تا آنجا بالا گرفت که معاون وزیر در یک بخش اخبار سیما، اقدام سازمان را شبهه ناک معرفی کرد

اختلاف نظر وزارت بهداشت و اداره استاندارد درباره آلودگی یا عدم آلودگی برخی آب‌های معدنی موجود در بازار این هفته کاملا به میان رسانه‌ها آمد و اگر فاجعه از دست رفتن صدها زائر ایرانی در عربستان روی نمی‌داد و وزیر بهداشت ماموریت سفر به این کشور را پیدا نمی‌کرد، این مساله با غلظت بسیار بیشتری مطرح می‌شد. کار به آنجا رسید که معاون وزیر بهداشت و رئیس سازمان غذا و دارو و حمایت سازمان استاندارد از وضعیت سلامت و بهداشت یک مدل مشهور آب معدنی را شبهه ناک خواند و وزیر بهداشت هم پس از بازگشت از سفر عربستان، حتی نام آلودگی موجود در این آب معدنی خاص را اعلام کرد. پیگیری یک مقام و مرجع مسئول درباره سلامت و بهداشت یک کالای خوراکی پر مصرف، بسیار امیدوار کننده است ولی اختلاف نظر شدید و صریح وزارت بهداشت و



سازمان استاندارد که به طور طبیعی باعث کاهش اعتبار سازمان استاندارد خواهد بود، به همان اندازه

گرفتن آنها هیچ مراجعه و اقدامی نمی کنند. از طرف دیگر ۲۶۰ نوع موتورسیکلت در کشور تولید می شود که به گفته وزیر کشور کنترل کیفیت تمام این ۲۶۰ مدل بسیار دشوار است. اما آخرین بخش و قسمت اصلی پاسخ وزیر به این مساله آن بود که حدود نیمی از موتورسواران ایرانی از این وسیله برای امرار معاش خود و خانواده خود بهره می برند و اگر جلوی استفاده از این وسیله گرفته شود یا محدود گردد در حقیقت به امرار معاش و زندگی روزانه این خانواده‌ها که معمولا از آسیب پذیرترین اقشار جامعه هستند صدمه وارد می شود و دولت هم در شرایط کنونی، ابزار جایگزینی برای تامین نیازهای اقتصادی این خانواده‌ها ندارد. هر چند وزیر وعده‌ای هم داد که این ماجرا به شورای عالی ترافیک هم ارجاع داده شده تا آنها هم راهکاری برایش بیابند. نماینده سوال کننده پس از شنیدن جملات وزیر گفت که قانع نشده ولی به دلیل حفظ مصلحت هایی، تنها به زبان می گوید که قانع شده! با این ترتیب آخرین تلاش قانونی برای کم کردن از تخلفات و آلودگی های موتورسیکلت در ایران، رسما به شکست انجامید و نمایندگان دولت و مجلس به طور غیر مستقیم اعتراف کردند که فعلا هیچ کار قابل ملاحظه‌ای از دستشان برای رفع این مساله برنمی آید.

ایران ایجاد می شد و همین اخطارها باعث شد که این پیشنهاد به قانون تبدیل نشود و این یک میلیون کودک در همان وضعیت سابق باقی بمانند و ایرانی نشوند. هر چه سن این کودکان یک میلیونی بیشتر شود، مشکلات ناشی از ایرانی نبودنشان هم بیشتر خود را نشان خواهد داد و از طرفی شرایط ناامن کشورهای پدرانشان هم باعث خواهد شد تمایلی برای مهاجرت به آن مقاصد هم نداشته باشند. عجیب این که ماجرای ازدواج دختران و زنان ایرانی با مردان خارجی در مناطق مرزی هم، همچنان وجود دارد و هر سال که می گذرد این ازدواج‌ها به تعداد آن یک میلیون کودک غیرایرانی که در ایران زندگی می کنند هم اضافه خواهد کرد. شاید مجلس جدیدی که اسفند ماه امسال تشکیل خواهد شد، جسارت یافتن یک راه حل قاطع برای این مادران و کودکانشان را داشته باشد.

نگران کننده و خطرناک. سازمانی که بسیاری از ایرانیان، به دلیل علامت این سازمان بر روی کالاها، اقدام به مصرف آن می کنند و امروز فهمیده‌اند که این اطمینان دست کم در مورد آب‌های معدنی مخدوش بوده است.

ادامه یافتن این اختلاف، هر ساعت که می گذرد، ضربه‌ای به تولید داخل و اعتماد خریداران ایرانی خواهد زد که جبرانش، ماه‌ها و شاید سال‌ها به طول انجامد. شاید وقت آن رسیده که شخص رئیس جمهور به عنوان مقام مافوق وزیر و این سازمان، در این ماجرا وارد شود و با حل این اختلاف، تکلیف هزاران آرم استاندارد ایران را بر روی هزاران کالای ایرانی معلوم کند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نوجویان شعر فارسی

محمدتقی بهار، شاعر آزاده

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

"به بیستون چو رسیدم یه عقربی دیدم
اگر غلط نکنم از لیفَندِ فرهاد است"

این از اولین سروده‌های محمدتقی بهار است که وقتی که با پدرش برای زیارت به عراق می رفت، در کاروانسرایی در شهر بیستون عقربی دید و شاعر شد و خیال پردازی کرد و گفت این عقرب از بندِ لیفه‌ی شلوار کُردی فرهاد بیرون آمده است. همین محمدتقیِ کودک، خیلی زود علوم روزگار خود را فوت آب شد، در چهارده سالگی به محافل آزادیخواهان راه یافت، در ۱۳۲۲ قمری پس از مرگ پدرش، مظفرالدین شاه قاجار حُکمی نوشت و او را به جای پدرش منصوب کرد و لقب ملک الشعرایی را نیز به او عطا کرد. دو سال بعد به مشروطه طلبان پیوست و اشعار سیاسی پرشوری سرود که مخفیانه در مشهد چاپ می شد. در سال ۱۳۲۸ قمری روزنامه‌ی نوبهار را در مشهد منتشر کرد و سال بعد او را به تهران تبعید کردند. پس از تبعید هشت ماهه‌اش، به مشهد برگشت و روزنامه‌ی نوبهار را انتشار داد و درباره‌ی آزادی زنان قلمفرسایی کرد. در جنگ جهانی اول از آلمان‌ها طرفداری کرد و به فرمان انگلیس زندانی شد. او چند بار به نمایندگی مجلس رسید و چند بار هم زندانی شد. در زندان شهربانی پهلوی بود که این سه بیت را گفت:

"بگرفتم آفتابه که گیرم ره مَبال (توالت)
آژان گرفت راهم و گفتا اجازه نیست
گفتم که تا تو اجازه فراز آری از رئیس
پاشیده‌ام به خویش بگفتا که چاره چیست
یاران نظر کنید که جز من به روزگار
آن کس که بی اجازه دولت... کیست"

در این سه بیتِ ساده و به ظاهر کمدی، نیش انتقاد خود را به سوی دولت گرفته که در این کشور حتی برای قضای حاجت نیز باید از دولت اجازه گرفت، و این یعنی اجازه‌ها چه سطح پایین و بدبویی دارد! این سه بیت وضع او را در زندان شهربانی وخیم تر کرد. دوستان به او گفتند شعری در مدح شاه بگو شاید آزادت کنند. و او گفت: "بختِ بد بین که با چنین حالی / پادشاهم نموده است غضب..." و در این شعر، خود را تنی لاغر و گنجشک نامیده و شاه را عقاب. و گفته نه بلوچم نه لُر نه کُردم نه ترک نه رئیس و نه هیچکس. فقط شاعری قصیده سرا هستم و در عجب نیستم که در این کشور دزد آزاد باشد و دزدزده‌ها در زندان باشند.

چندی گذشت و بهار حبسش را کشید و آزاد شد ولی او را در خانه‌اش زیر نظر گرفتند و مدام مزاحمش شدند. بهار ناچار شد در خانه زندانی شود و چون کار و کاسبی نداشت، به فقر دچار شد. وزیر فرهنگ که "یحیی خان قراگوزلو" بود، دلش برای بهار دانشمند سوخت و به او گفت کتاب‌های درسی ابتدایی را تصحیح کند یا برای کتاب‌های نایاب حاشیه بنویسد و مزدی بگیرد. در این دوران بود که تاریخ سیستان، مجمل التواریخ والقصص، جوامع الحکایات عوفی و... را تصحیح و حاشیه نویسی کرد ضمنا تصمیم گرفت دیوان اشعارش را چاپ کند. نیمی از کتاب زیر چاپ رفته بود که افراد حسود و پاچه خار به رضاشاه گفتند قربانت گردم، بهار دارد دیوانش را پنهانی چاپ می کند و "چیزها" در آن گفته و نهفته که منافی مصلحت شاهانه است". رضاشاه هم دستور داد جلو چاپ کتابش را گرفتند. کمی بعد او را پنج ماه به زندان انداختند. آزاد هم که شد، از زندان شهربانی به اصفهان منتقل شد و گفتند به اینجا تبعیدی. در یک سالی که در اصفهان بود، اوضاع بسیار بدی داشت. شعرهای ضد دولتی زیادی سرود و کارش بدتر شد. دوستان به او گفتند بیا و کوتاه بیا و مثل گالیله بگو غلط کردم تا دست از سرت بردارند. بهار قصیده‌ای به نام "وارثِ طهمورث و جم، پهلوی" سرود و رضاشاه فرمود به تهران بیاید. اما چیزی که او را آزاد کرد، قصیده‌اش نبود. داستان این بود که به مناسبت هزاره‌ی فردوسی دانشمندان کشورهای دیگر به ایران می آمدند و بهار را می شناختند. رضاشاه دستور آزادی او را داد تا او نیز در این همایش شرکت کند و درباره فردوسی سخنان عالمانه بزند و رضاشاه جلو خارجی‌ها روسفید شود. از این به بعد رضاشاه به او اجازه داد در دانشگاه تدریس کند و برای خودش هم شعر بگوید و تحقیق کند. کتاب "سبک شناسی" را در همین دوره نوشت. والبته فعالیت سیاسی هم نداشت و آن سر پرشورِ سیاسی به سرافتاده‌ی دانشمندی محقق تبدیل شد. درست مثل همان بلایی که سر علی‌اکبر دهخدا آورده بودند.

پس از این که رضاشاه از ایران تبعید شد، بهار بار دیگر وارد سیاست شد و عقاید اصلاح طلبانه‌ی خود را در مجله‌ی یغما منتشر کرد. در ۱۳۲۴ شمسی وزیر فرهنگ شد ولی پس از چند ماه کناره گرفت. خودش در مقدمه‌ی دیوانش نوشته: "مشقت و رنج و عذاب روحی بی نهایت بود و من بی درنگ پای استعفانامه را امضا کردم". در سال ۱۳۲۶ بیمار شد و به لوزنِ سویس رفت و معلوم شد بیماری سِل گرفته. دو سال بعد پلک فروبست و ایران آخرین شاعر قصیده سرای خود را از دست داد. از او اشعاری در مدح شاه باقی مانده اما سعدی‌وار، به جای ستایشِ شاه، او را نصیحت کرده که "حرف‌های بهار را آویزه‌ی گوش کن و مراقب باش دزدها را استخدام نکنی. اگر می خواهی ملت دلشاد باشند، به آنها آزادی انتخاب و زندگی بده. مراقب باش دین از دست نرود و گرنه دولت و ملت تباه خواهند شد و یادت باشد که دین و سیاست یکی هستند [مثل نظر مدرس]. در قطره‌ی بعد از فرخی یزدی لب دوخته خواهید خواند. فرخی یزدی همان است که گفت: "زندگی کردنِ من مُردنِ تدریجی بود / آنچه جان کَند تنم عمر حسابَش کردم // غرقِ خون بود و نمی‌مُرد ز حسرت فرهاد / خواندم افسانه‌ی شیرین و به خوابش کردم".

غیبت حسنات را می خورد چنان که آتش هیزم را می خورد

● پیامبر اکرم (ص)

زیر نظر: محمود صفادار



روستای بهارلو

روستای بهارلو، روستایی از توابع بخش چهاردولی شهرستان قروه در استان کردستان است. این روستا در دهستان چهاردولی شرقی قرار گرفته و ۱۱۲۸ نفر جمعیت دارد که ۲۹ خانوار در آن زندگی می‌کنند. بهارلو از روستاهای قدیمی استان است و قدمتی ۶۵۰ ساله دارد. زبان مردم این روستا همانند ترکان همدان بوده، و ترکی آذربایجانی با لهجه همدان است.

بهارلو در تقسیمات ۲۴ طایفه اغوز با نام آیوا یا ییوا خوانده می‌شود. نام این روستا نیز از ایل بزرگ بهارلو از شاخه بیگدلی از طوایف ۲۴ گانه اغوز گرفته شده که در زمان سیطره قراقویونلوها در مناطق آذربایجان و ترکیه به اتحادیه آنها پیوست. البته نام این روستا بیشتر به صورت باهارلو داشکسن بیان می‌شود که به دلیل نزدیک بودن دو روستای بهارلو و داشکسن به همدیگر و خویشاوندی مردم این دو روستا با هم است. اما از آنجا که روستای بهارلو نسبت به روستاهای اطراف مرکزیت بیشتری دارد، در ادارات دولتی به صورت بهارلو و حومه شناخته می‌شود.

اما تاریخچه مردم بهارلو به سالها قبل برمیگردد. در زمان نابودی سلسله صفویه، بهارلوها به فارس اعزام یا به عبارتی تبعید شدند. در آن زمان بهارلوها بیش از ۵ هزار خانوار جمعیت داشتند و در شهرستان داراب و مرودشت استان فارس ساکن شدند و عده‌ای از آنها هنوز هم در همان مناطق مانده‌اند. این طایفه در استان فارس قبل و بعد از انقلاب افراد بسیار کاردان و بزرگی را به جامعه معرفی کرده و جایگاه علمی فرهنگی خوبی به‌دست آورد. بهارلوها اولین طایفه ترکی هستند که رسماً به فارس رفته‌اند و قبل از آن فقط گروه‌ها و خانواده‌هایی مانند اتابکان به فارس رفته بودند، از این رو برخی از زبان‌شناسان و جامعه‌شناسان بر این باورند که احتمالاً اصطلاح «ترک شیرازی» اولین بار برای آنها به کار رفته است. بهارلوها اولین گروه از عشایر هستند که زندگی یکجانشینی را آغاز کردند. از جمله بهارلوهای معروف و تاثیرگذار در منطقه می‌توان افرادی همچون حسین خان بهارلو را نام برد. او بزرگترین باغدار استان و اولین کسی بود که پرتقال را به داراب آورد و پرتقال دارابی را ارائه و

آبشار آتشگاه



آبشار زیبای آتشگاه لردگان در چهارمحال و بختیاری یکی از دیدنی‌ترین آبشارهای ایران است. آبشار آتشگاه با سه کیلومتر طول توانسته لقب طولانی‌ترین آبشار ایران را از آن خود کند. این آبشار که آبشار مینیاتوری ایران هم نامیده می‌شود، یکی از بی‌نظیرترین جاذبه‌های طبیعی کشور به شمار می‌رود.

فاصله آبشار تا شهر لردگان حدود ۴۰ کیلومتر و تا شهرکرد نیز ۱۹۰ کیلومتر است. این آبشار به دره‌ای می‌ریزد که با پستی و بلندی‌های خود آبشارهای کوچک متعددی را ایجاد می‌کند و یکی از بی‌نظیرترین جلوه‌های طبیعت را به وجود می‌آورد. مسیر این آبشار از محل چشمه تا جایی که به رودخانه خرسان ملحق می‌شود، مملو از درختان سرسبز و انبوه است که در آن می‌توانید انواع درختان و گیاهان جنگلی کمیاب را ببینید.

رودخانه خرسان یکی از سرچشمه‌های اصلی رودخانه بزرگ کارون است که از ارتفاعات برف گیر دنا و زاگرس مرکزی در جنوب استان اصفهان و شمال کهگیلویه و بویراحمد سرچشمه می‌گیرد و پس از الحاق چندین رود و چشمه دیگر در استان چهارمحال بختیاری، وارد استان خوزستان می‌شود. این آبشار در نزدیکی روستایی به همین نام قرار دارد.

روستای آتشگاه نیز روستایی دیدنی است که در دره‌ای تنگ و زیبا قرار گرفته و ویژگی‌های منحصر به فرد طبیعی خود را دارد. رودخانه پرآب و خروشانی از میان دره آن می‌گذرد و می‌توان سنگ‌های آهی و گچی و درختان کهنسال گردو، چنار، بلوط و زبان گنجشک را در اطراف آن مشاهده کرد. خوشبختانه با تعبیه امکانات نسبتا ابتدایی مانند چند محل برای استراحت و بهبود جاده و نصب سرویس بهداشتی، مسافران می‌توانند بهتر و راحت‌تر از این منطقه دیدن کنند.

اما این آبشار تنها مقصد تماشایی این منطقه نیست. در فاصله ۲۰۰ متری دره، دو آبشار نسبتاً بزرگ دیگر را هم خواهید دید که در کنار عناصر زیبای طبیعی مانند دره، سبزه‌زار و اقلیم مناسب، فضای بسیار مناسب و لذت‌بخشی را برای تماشا و استراحت فراهم کرده‌اند. از دیگر دیدنی‌های این منطقه می‌توان به چشمه برم، چشمه سندگان، امامزاده شهسوار در ۴۵ کیلومتری باختر لردگان، امامزاده جعفر در ۵ کیلومتری باختر لردگان و امامزاده حسن در ۷۵ کیلومتری خاور لردگان اشاره کرد. فراموش نکنید که اگر به لردگان سفر کردید، حتما از پیست اسکی چلگرد که در حاشیه روستای چلگرد قرار دارد و در شرق دامنه کوه کارکنان واقع شده است هم دیدن کنید.

برای رفتن به آبشار آتشگاه باید به ۴۰ کیلومتری شهر لردگان سفر کنید، از روستاهای میلاس و سردشت شوش بگذرید و به روستای آتشگاه برسید.



به رشد کشاورزی استان کمک شایانی کرد.

اما از خود روستا بگوییم. بهارلو روستایی سردسیری است. یعنی هوایش در زمستان بسیار سرد است، اما در بهار بسیار سرسبز و دیدنی و تابستان نیز آب و هوایی مطبوع و عالی برای گشت و گذار دارد. این روستا درون یک دره بزرگ واقع شده است، به طوری که غیر از سمت جنوب همه اطراف این روستا را کوه در بر گرفته است. شغل اکثر اهالی این روستا کشاورزی و دامداری است که متاسفانه به دلیل کمبود منابع و عدم ورود تکنولوژی صنعتی، به صورت تقریباً سنتی باقی مانده است. البته وضعیت مسکن در این روستا به لطف حمایت دولت در سال‌های اخیر بسیار بهبود یافته و دارای تمام امکانات از جمله برق، تلفن، آب و گاز و ... است.

یکی از ویژگی‌های روستا که موجب اهمیت روستای بهارلو شده، دارا بودن معدن طلا و آنتیموان است که در کوه‌های آغ داغ و ساری گونی، در بین روستاهای بهارلو و داشکسن واقع است که اهمیتی فراوان به موقعیت آن داده است؛ حتی از زمان‌های دور یکی از دلایل اصلی کشمکش بین مسئولین همدانی و کردستانی بوده است. بخش اعظم ترکان بهارلو در شهرستان بهار همدان و تعداد کمتری در استان فارس و استان بوشهر هستند، ولی تنها روستایی که مردمان آن ترک بهارلو هستند، روستای بهارلو است. نکته قابل توجه در مورد مردمان این روستا این است که نشانه‌های نژاد ترک مانند چشمان بادامی، پوست زرد و اندام درشت در آنها پیداست و در طول زمان کمتر دستخوش تغییر نژادی شده‌اند. دلیلش این است که به ندرت حاضر به ازدواج با سایر اقوام ایرانی مانند کردها و فارسها می‌شوند و معمولاً تمایلی برای ازدواج با آنها ندارند. تقریبا تمامی ازدواجها بین افرادی از همان قوم که نسبت دوری داشته باشند انجام می شود.

یوش

محمد رضائیان



چندی پیش به روستای زیبای یوش رفتم و این سفر کوتاه برای من هم فال بود و هم تماشا!

تماشای طبیعت و مناظر زیبا، باشکوه و دلنواز یوش و خانه پدری نیما با نمای کهن و باصفایش - که در صحن خانه‌اش مزار نیما که قلب طلا و لبریز از عشقش را در خود پنهان کرده است، برای هر انسانی که با لطافت عشق و احساس سرشته باشد، غنیمتی است ارزشمند!... یوش زادبوم نیمایوشیج دهی قدیمی از بخش‌های بلده نور در مازندران است. این ده در دره واقع شده و محصور بین دو رشته کوه پست و بلند با رودی زلال است که از ده بالایی "اوز" سرچشمه یافته واز کوچه پس کوچه‌های باریک و پرپیچ و خم و ناهموار آن در خروش است! خانه‌های ده اغلب یک طبقه و درها کوتاه‌ و آشنا با سر هر غریبه! گستردگی این خطه زیبای شمال با دامنه‌های چشم نواز، پرندگان، گله‌ها، ابرها و مه‌ها، با آسمانی به رنگ خدا و مردمان نجیب و اصیل‌اش و یک زندگی بی‌پیرایه و عاشقانه و... همه سبب دلدادگی شاعر بلند آوازه، نواندیش و پرمایه‌مان نیما به وطن و زادگاهش یوش است!

حکایت دلبستگی و عشق نیما به وطنش را می‌توان فراوان از میان دلنوشته‌هایش خواند:

"من زندگی‌ام را با شعرم بیان کرده‌ام.. در حقیقت من این طور به سر برده‌ام. اگر چیزی گفته‌ام برای این بوده است که حقی را پشتیبانی کرده‌ام! من خسته شده‌ام از شر طلبان بی‌غیرت و ترسو و بی‌عرضه‌های زرنگ نما، دزدهای موفق صورت، دوزخی‌های بهشت مسلک! این فکری است که در نهایت گریبانگیر من است. آی جانگداز است درک غم و حسرت مردم!

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال الرضا (ع):

التودد الی الناس نصف العقل

امام هشتم (ع) که درود فراوان ما به او باد فرمودند:

مهرورزی با مردم نصف عقل است

بدون شک یکی از نکاتی که دین مقدس اسلام روی آن تاکید بسیار دارد، محبت و دوستی نسبت به مردم است.

علی (ع) فرمودند:

الاصدقاء نفسٌ واحده فی جسوم متفرقه

دوستان صمیمی یک جان هستند در کالبدهای گوناگون.

حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی

پیشوایان دین (ع) مردم را به دوستی با هم تشویق و از دشمنی نسبت به هم بر حذر می‌دارند.

با کمال تاسف بعضی از مردم اینگونه‌اند که تا زنده‌اند و در کنار هم، از مهرورزی به هم غفلت کرده و گاهی با هم دشمنی می کنند. باباطاهر چه جانسوز می‌سراید:

درخت غم به جونم کرده ریشه
به درگاه خدا نالم همیشه
رفیقان قدر یکدیگر بدانید
اجل سنگ است و آدم مثل شیشه

پیامبر اسلام (ص) که درود فراوان بر او و خاندان پاکش باد فرمودند:

هر بار که جبرئیل نزد من آمد، نیکی کردن به مردم و پرهیز از دشمنی با آنان را مورد تاکید قرار داد.

هر کس خدا را بنده گی کند خداوند همه چیز را بنده او گرداند
● امام حسن (ع)

چه کسی ژانت را کشت؟

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست، اکتبر ۲۰۱۵


بازپرس‌های پرونده


ژانت، مقتول ۲۵ ساله

زیبای در خون خفته

نخستین ساعات بامداد بود و بازپرس‌های ویژه قتل باید اقرار می‌گرفتند تا سرنوشت پرونده را هرچه سریع‌تر مشخص کنند. بیشتر از دوازده ساعت در آن اتاق کوچک و درهم و برهم نشستند، ایستادند و گاهی قدم زدند. و اگرچه متهم هربار حرفی می‌زد که به نظر می‌رسید فقط چند قدم تا آشکار شدن اصل ماجرا فاصله دارند، درست لحظه آخر عقب‌نشینی می‌کرد و حرفش را پس می‌گرفت و این موضوع، کار را برای بازپرس‌ها سخت‌تر کرده بود. گویی نمی‌خواست و نمی‌توانست جنایت را باور کند و قبح عملی را که مرتکب شده بود، بپذیرد.

ششم نوامبر بود. و سه روز قبل، دختری بیست و پنج ساله به نام ژانت در فلوریدا به قتل رسیده بود. ژانت که طراح حرفه‌ای کیک بود، در حالی در آپارتمانش پیدا شد که لباسی به تن نداشت، کیف دستی‌اش گم شده بود، پنجره اتاقش شکسته شده بود و ماشینش در پارکینگ فرودگاه پیدا شده بود. اما کارآگاهان "پیت فایر" و "جان دین" نمی‌توانستند بپذیرند که این قتل، بعد از سرقت اتفاق افتاده و سرقت ماشین و کیف، دلایل اصلی این قتل بوده است. آنها عقیده داشتند که تمام اینها صحنه‌سازی قاتل بوده و قاتل هر که بوده، ژانت را می‌شناخته و به خانه او رفت و آمد داشته.

آنها هیچ تردیدی نداشتند کسی که به عنوان مظنون در اتاق بازجویی مقابل‌شان نشسته بود، همان قاتلی بود که با قساوت تمام ژانت را به قتل رسانده بود. اسم متهم تام اف. سایر بود و از لحظه‌ای که چشم‌شان به این مرد جوان افتاده بود، یقین داشتند که مجرم را دستگیر کرده‌اند. روزی که ژانت را پیدا کردند، یک مرد جوان سی و سه ساله را هم دستگیر کردند که ظاهری ورزشکاری داشت و اطراف خانه ژانت پرسه می‌زد. کمی بعد فهمیدند که این جوان، همسایه ژانت است و چون رفتار مشکوکی داشت، او را برای توضیحات بیشتر به اداره پلیس بردند. تام از همان لحظه دستگیری عصبی به نظر می‌رسید و به شدت عرق می‌کرد، طوری که مجبور شد عرق پیشانی و سرش را با حوله خشک کند. او هیچ شاهدی نداشت که تایید کند یکشنبه شب، زمان احتمالی قتل، کجا بوده. از طرفی، با وجود عصبی بودن، کنجکاو بود اطلاعات بیشتری درباره پرونده به دست بیاورد. خودش اصرار داشت که مشتاق است هر کمکی که از دستش برمی‌آید، برای حل این مشکل انجام دهد.

برای بازپرس‌ها کاملاً مشهود بود که تام قصد دارد آنها را از موضوع اصلی منحرف کند. برای اینکه تام را وادار کنند که حرف بزند و به قتل اعتراف کند، او را به آپارتمان ژانت یعنی محل ارتکاب جرم بردند. بازپرس‌ها سعی کردند با بازسازی برخی از صحنه‌های قتل، تام را به کامل کردن سناریوی قتل سوق دهند اما باز هم به نتیجه دلخواهشان نرسیدند. اقدام بعدی آنها این بود که اعتراف‌نامه‌ای تهیه کنند و هرطور شده تام را مجبور به پذیرش آن کنند. بازپرس فایر مقابل تام ایستاد و گفت: "تام، فکر می‌کنم تو قاتلی." تام جواب منفی داد. فایر ادامه داد: "تو چیزهای زیادی می‌دونی." تام با اعتراض جواب داد: "نه... من اونو نکشتم. من هرگز به آپارتمان اون خانم نرفتم. شما اشتباه می‌کنین."

فایر تلاش کرد از در دیگری وارد شود و با مهربانی از او اعتراف بگیرد بنابراین گفت: "می‌دونیم فقط یه حادثه بوده. اما برای اینکه اینو ثابت کنیم، تو باید به ما بگی که دقیقاً چه اتفاقی افتاده بوده و چی شد که ژانت رو کشتی." تام با عصبانیت فریاد زد: "نه.. من اونو نکشتم. من این کارو نکردم!"

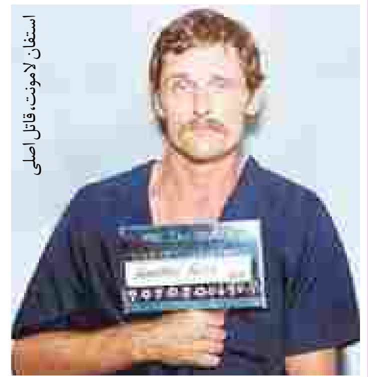
در روزهای بین قتل و بازجویی، ماموران به حقایق جالبی درباره زندگی تام دست یافتند. او الکل را از دوران دبیرستان آغاز کرده بود و آنقدر در این کار پیشروی کرده بود که مقدار مصرفش به یک بطری در هر روز رسیده بود. او بارها برای ترک اقدام کرده بود اما هربار ناموفق بود و بعد از زمان کوتاهی، به بهانه‌های واهی مصرف الکل را مجدداً از سر می‌گرفت و با شدت بیشتری ادامه می‌داد. کمی بعد به فلوریدا تغییر مکان داد تا به قول خودش در این شهر زندگی جدیدی را آغاز کند اما در عشق شکست خورد و از آن زمان به بعد، از زندگی اجتماعی فاصله گرفت و سرش را به الکل و گهگداری مصرف مواد مخدر گرم کرد. تا اینکه سیزده ماه قبل، الکل را ترک کرد. حالا بازپرس‌ها به این سوال فکر می‌کردند که آیا استرس ناشی از ترک الکل و مشکلاتی که پس از شکست عشقی داشته دست به دست هم داده و به او انگیزه داده بودند که خشم خود را سرِ همسایه‌ها خالی کند و یک بیگناه را به قتل برساند؟

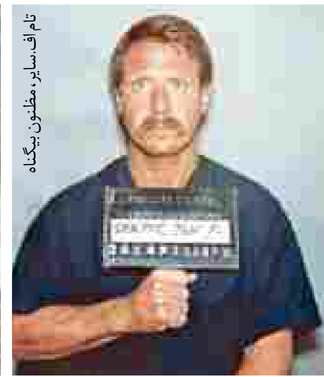
آزادی پس از اقرار

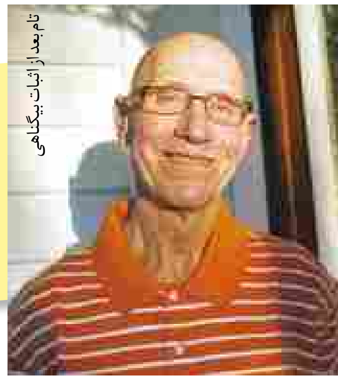
مدتی از بازجویی می‌گذشت اما هنوز هیچ نتیجه قابل توجهی به دست نیامده بود. بازپرس‌ها تصمیم گرفتند از دروغ‌سنج استفاده کنند. موضوع را با تام هم در میان گذاشتند و بعد از چند روز، تام بالاخره پذیرفت که دستگاه دروغ‌سنج صحت گفته‌های او را آزمایش کند. بعد از تست دروغ‌سنج، بازپرس‌ها به تام گفتند نتیجه نشان می‌دهد که او دروغ گفته. تام سرانجام گفت نمی‌داند ولی ممکن است الکل آنقدر مغز او را معیوب کرده باشد که او دیگر چیزی را به خاطر نداشته باشد. اما این جواب نمی‌توانست مدرک یا اعتراف قابل استنادی برای تکمیل و بستن پرونده باشد.

در چند مرحله بازپرس‌ها سعی کردند از تام اعتراف بگیرند و تام گفت که با زیرسیگاری به سرِ ژانت کوبیده بعد او را کشان‌کشان از پله‌ها بالا برده، او را خفه کرده و او را با صورت روی تخت خوابش برگردانده و روتختی را روی بدن او کشیده. ساعت ۸:۳۰ صبح، بعد از بیش از ۱۶ ساعت بازجویی طاقت‌فرسا و خسته‌کننده، آنها داستانی داشتند که با جزئیاتی که از قتل جمع‌آوری کرده بودند، جور درمی‌آمد. ژانت با صورت روی تخت افتاده بود و روتختی رویش کشیده شده بود. زیرسیگاری و همچنین یکی از چاقوهای سرویس آشپزخانه گم شده بود که تام اعتراف کرده بود به وسیله آن حفاظ پنجره را بریده و فرار کرده بود. تام گفته بود وسایل گمشده را از زیر پلی در بزرگراه پرت کرده است. با کامل شدن جزییات بیشتری از سناریوی قتل ژانت ۲۵ ساله، بازپرسان تصمیم گرفتند به بازجویی خاتمه دهند.

پدر و مادر تام که با مجرم بودن فرزندشان روبه‌رو شده بودند، به یک وکیل مدافع مراجعه کردند. وکیل پرونده‌ای تشکیل داد و در آن بازپرسان پرونده را محکوم کرد که به زور از تام اعتراف گرفته‌اند. پرونده به دست قاضی "ژرارد اُبرایان" رسید و او بعد از شش هفته کار روی پرونده و بررسی تمام جوانب اعلام کرد


استفان لامونت، قاتل اصلی


تام اف سایر، مظنون بیگناه


تام بعد از اثبات بیگناهی

بازجوها به تام گفتند اعتراف کند که قبل از قتل به ژانت تجاوز کرده. تام اعتراف کرد اما بعدا معلوم شد ژانت مورد آزار قرار نگرفته بود

که اعتراف گرفته شده از تام جنبه قانونی ندارد و باید کنار گذاشته شود. پرونده در دادگاه عالی بررسی شد و تام، بعد از ۱۴ ماه حبس، سرانجام آزاد شده چون برای مجرم شناخته شدن او دلایل کافی در دست نبود. حالا پرونده باقی مانده بود که مظنون دیگری نداشت.

معجزه دی.ان.ای

به سرعت برق و باد ۲۸ سال گذشت و ژانویه ۲۰۱۴ از راه رسید. بازپرس فایر و دین بازنشسته شدند. تام از فلوریدا رفت و به عنوان نگهبان مشغول کار شد و با درآمد محدود به زندگی خود ادامه داد.

تیمی از کارآگاهان دپارتمان پلیس فلوریدا مشغول زیر و رو کردن پرونده‌های مختومه بودند که پرونده قتل ژانت یکی از آنها بود. ماموران نمونه‌هایی را از زیر ناخن‌های قربانی پیدا کرده بودند. این احتمال وجود داشت که مقتول هنگام قتل تقلا می‌کرده خودش را از چنگ قاتل نجات بدهد. در سالی که قتل اتفاق افتاد، پایگاهی برای ثبت DNA مجرمان وجود نداشت اما در سال ۲۰۱۴ از طریق پایگاه داده‌های فدرال، این کار خیلی زود انجام می‌شد. مساله این بود: نمونه به دست آمده از زیر ناخن‌های مقتول، با DNA مظنون پرونده یعنی تام یکی نبود. در عوض، نمونه با DNA یک مرد ۵۷ ساله به نام "استفان مانینگ لامونت" شباهت داشت که اتفاقاً در زمان مرگ ژانت، از زندان فرار کرده بود. پلیس برای انجام تحقیقات بیشتر او را در آلاباما دستگیر و به فلوریدا منتقل کرد.

اما اگر تام مرتکب قتل نشده بود، چرا به آن اعتراف کرده بود و این که، اگر او قاتل نبود، چرا بازپرس‌ها تاکید داشتند که قتل کار او بوده؟

بخشی از استراتژی و روند دفاع وکیل مدافع تام این بود که از تست‌ها و مسائل روانشناسی استفاده کند. او بعد از بررسی‌ها و تایید روانشناسان، اعلام کرد که تام از اضطراب حضور در اجتماع رنج می‌برد و چون مهرطلب است، همیشه سعی دارد دیگران را خشنود نگه دارد. همین تشخیص به پرونده او کمک کرد. قاضی به این نتیجه رسید که ممکن است او به دلیل اضطراب حضور در اجتماع، بعد از دستگیری مضطرب شده و رفتارهای پریشان و مضطرب گونه از خود نشان داده. قاضی اینگونه نتیجه گیری کرد که مصرف چندین سال الکل علاوه بر اینکه آسیب‌های جدی به تام وارد کرده بود، خلق او را نیز بسیار تحریک پذیر کرده و باعث شده بود تام در برابر هر رفتار غیرعادی یا عجیب و خاص، واکنشی عجیب‌تر نشان بدهد و فوراً از کوره در برود و نتواند خودش را کنترل کند. همچنین به دلیل مصرف بیش از حد الکل در چند سال پیاپی، این احتمال وجود داشت که اعتراف‌های چنین آدمی اصولاً درست و منطقی نباشد. وکیل مدافع تام از موقعیت او استفاده کرد و اعتراف‌های او را نوعی دلیل منطقی برای اثبات بیگناهی موکلش دانست نه دلیل بر مجرم بودنش. از نظر وکیل تام، نکته قابل ملاحظه و تامل برانگیز اعتراف او این بود که تمام این اعترافات را پس از آزمایش دروغ سنجی به زبان آورد؛ در نتیجه ممکن بود فقط در اثر استرس و ترس این دستگاه لب به اعتراف گشوده بود. او در انتهای اعتراف نامه‌اش نوشته بود: من هنوز باور نمی کنم که مرتکب این جنایت شده‌ام اما عقیده دارم پلیس دروغ نمی گوید و اگر می گویند من قاتلم، حتماً هستم.

اما سناریوی قتلی که تام تعریف و به آن اعتراف کرده بود، چگونه می توانست آنقدر دقیق به تک تک جزییات قتل و مدراک و شواهد به دست آمده از صحنه جرم نزدیک باشد؟ بعدها مشخص شد که تام در روز حادثه و هنگامی که پلیس‌ها مقتول را پیدا کرده بودند، از یکی از ماموران در محل از ماجرای قتل می‌پرسد و مامور که آدمی پر حرف بوده، جزییات زیادی از پرونده را برای تام تعریف می کند. تام که انسانی هیجانی بوده و از کودکی به برنامه‌های خاص تلویزیون مخصوصاً اخبار حوادث علاقه بسیاری داشته و همچنین به دلیل سال‌ها مصرف الکل، جزییات شنیده شده از زبان مامور پلیس را در ذهن خود به صحنه‌های قتل تبدیل کرده و طوری این صحنه‌ها را برای خودش بازسازی کرده بوده که گویی خودش در آن صحنه حضور داشته و قاتل ژانت بوده. بنابراین وقتی بازجوها پشت سر هم از او سوال می کردند، تام در ذهن خود سناریو قتل می‌نوشته و در پاسخ، آنها را به بازجوها تحویل می‌داده.

حالا وقتی تام به آن روزها فکر می کند، می گوید بازجوها او را شستشوی مغزی داده بودند. روشی که دقیقاً برای اعتراف گرفتن از خیلی‌ها به کار می‌برند. آنها حتی به تام می گفتند که اعتراف کند که به ژانت پیش از قتل تجاوز کرده اما بعد از اینکه نتیجه پزشکی قانونی به پرونده اضافه شد، مشخص شد که ژانت مورد آزار و اذیت قرار نگرفته بود.

اما زیرسیگاری مفقود شده چطور؟ گفت‌وگو با همسر سابق ژانت ابعاد تاریک این مسائل را هم آشکار کرد. زیر سیگاری به همسر سابق ژانت تعلق داشته که بعد از جدایی آنها از هم، چون ژانت به زیرسیگاری نیاز نداشته، آن را بسته بندی کرده و در انباری، درون یک جعبه کفش قرار داده بود. همسر سابق ژانت همچنین به این موضوع اشاره کرده بود که وقتی از پنسیلوانیا به فلوریدا نقل مکان کرده بودند، چاقوی مورد نظر هم جزو یکی از وسایلی بوده که مفقود شده بودند.

تام از آن سال‌ها تا کنون دیگر سمت الکل یا مواد نرفته و کاملاً هوشیار است. او ازدواج کرده و یک زندگی ساده اما خوب دارد. با اینکه سابقه ۱۴ ماه حبس دارد و چیزی نمانده بود که بیگناه سال‌های زیادی را در زندان بماند، عقیده دارد که این دوران هم بخشی از زندگی‌اش بوده. اما تام همچنان خودش را سرزنش می کند و می گوید اگر سمت الکل نرفته بود و هوشیاری‌اش را از دست نداده بود، این اتفاق‌های تلخ هم هرگز رخ نمی داد و این پرونده تلخ و سیاه در زندگی‌اش وجود نداشت. تام هنوز نگران است و می گوید این پرونده و خاطرات آن روزها آنقدر در زندگی‌اش اثر گذاشته که هنوز هم وقتی زنگ خانه به صدا در می آید، فکر می کند پلیس است و برای دستگیری او آمده.

نوشدارو

کابوس پرونده قتل ژانت ماه مارس گذشته به پایان رسید؛ درست زمانی که تام و وکیلش به فلوریدا رفتند تا از نزدیک شاهد جلسه دادگاه قاتل ژانت یعنی استفان لامونت باشند. استفان لامونت به خاطر قتل ژانت به ۲۵ سال حبس محکوم شد. بعد از جلسه دادگاه، تام که اشک در چشم‌هایش جمع شده بود، دست وکیلش را در دست فشرد و از او به خاطر حمایت‌ها و پیگیری‌هایش تشکر کرد.

چند روز بعد، رئیس پلیس مرکزی که پرونده تام در آنجا پیگیری می‌شد با او تماس گرفت و گفت: من اون موقع هنوز محصل بودم و توی این پرونده هیچ نقشی نداشتم اما فکر می کنم یه عذرخواهی به تو بدهکاریم... با اینکه عذرخواهی دیر اتفاق افتاده بود اما بالاخره بیگناهی تام ثابت شده بود. وقتی از او پرسیدند حالا که بیگناهی‌اش صد در صد اثبات شده، دوست دارد چه کاری انجام بدهد. تام پاسخ داد: زندگی می کنم! از زندگی عزیزی که شبی از شب‌های سال ۱۹۸۶، توسط قاتلی به نام استفان لامونت که زندانی فراری بود، مختل شده بود. ■

تواضع یعنی تحمل رنج و زحمت مداوم در راه خدمت به بشریت

●مهاتما گاندی

Tayebakbarzadeh@yahoo.com Mohsen.ak212@gmail.com تهیه و تنظیم: محسن طیّب

گردهمایی شاد شاد...

بر اساس سرگذشت: شاهین



بعد از ظهرهای پاساژ ـ مخصوصا بعد از خوردن ناهار که مغازه‌داران می‌خواستند یک چرت بزنند ـ معمولا خلوت بود. یعنی صبح‌ها که معمولا خانم‌های خانه‌دار برای خرید می‌آمدند، غروب‌ها نیز سوای مردانی که به همراه خانواده‌هایشان می‌آمدند خرید می‌کردند، بیشترین شلوغی مال پسرها و دخترهای جوانی بود که برای وقت تلف کردن به آنجا می‌آمدند، یا اگر قراری داشتند، با دوستشان در همین پاساژ قرار می‌گذاشتند و چرخی می‌زدند و بعد می‌رفتند دنبال کارشان. اما معمولا در حد فاصل ساعت یک تا سه عصر، آنجا نیز مانند همه پاساژهای تهران خلوت می‌شد.

آن روز هم تا حوالی ساعت ۲ همان خلوتی همیشگی در پاساژ برقرار بود تا اینکه یک دفعه جمعیتی حدود بیست نفر، با همدیگر وارد پاساژ شدند. با هم بودند، اما هیچ کدام همدیگر را نمی‌شناختند. این را از سکوتشان و از نگاههایشان به همدیگر به راحتی می‌شد تشخیص داد. و با همان یک نظر نیز می‌شد تشخیص داد که سن و سالشان بین پانزده، شانزده تا بیست و دو، سه سال متفاوت است. و اگر کمی بیشتر دقت می‌کردی، یک چیز دیگر را هم می‌شد از طریق لباس پوشیدن و رفتارشان پی برد؛ که همگی از طبقه ضعیف جامعه بودند! هر چند که سعی کرده بودند شبیه «بچه پولدارها» لباس بپوشند و یا دخترانی که بینشان بودند، با آرایش غلیظی که بر گونه‌ها و چشم‌ها نشانده بودند تلاش می‌کردند به رنگ «رفاه» در بیایند، اما کاملا پیدا بود که هرگز برای خرید به چنین پاساژی که در بالای شهر بود، نیامده‌اند.

همگی با طمانینه و نوعی نگرانی وارد پاساژ شدند. تک و توک مغازه دارانی که باز بودند، یا آنهایی که بسته بودند و از پشت شیشه فروشگاهشان نگاه می‌کردند، تصورشان این بود که یک «تور مسافرتی از یک شهرستان» به آنجا آمده و... در میان این بیست جوان و نوجوان اما...، یک چهره وجود داشت که همه مغازه داران پاساژ می‌شناختنش؛ «شاهین» تنها پسر «آقا نظام» که پیشاپیش آن جمعیت جوان راه می‌رفت و مانند یک «راهنما» آنها را به انتهای پاساژ راهنمایی می‌کرد: بفرما برادر.... همشیره لطفا جلوی ویترین مغازه‌ها معطل نشو.../ بعدا فرصت دارین حسابی اینجا رو بچرخید و سیاحت کنید.../ داداش گلم، اسمت چی بود؟ آهان... فرهاد؛ آقا فرهاد تندتر راه بیا قربونت برم...» شاهین می‌گفت و جماعت جوان را به سوی انتهای پاساژ می‌برد و از داخل مغازه‌ها نیز این جملات شنیده می‌شد:«خدا بخیر بگذرونه که دوباره سر و کله شاهین پیدا شده / بابا این طفلکی که بچه خوبیه...، اون باباش کافیه کمی بهش مهربونی کنه.../ آقا نظام هم آدم خوبیه...، ولی من نمی‌فهمم چرا خوشش نمیاد پسرش بیاد توی مغازه‌اش؟

و یکی از مغازه‌دارها با خنده گفت:«نمی‌دونی؟ کیه که ندونه آقا نظام چرا دوست نداره پسرش بیاد پیشش؟ قبلا دوست نداشت زن خدابیامرزش از کثافتکاریهاش باخبر بشه، حالا دلش نمی‌خواد پسرش از کاراش باخبر بشه!»

مغازه‌داران پاساژ این جمله‌ها و دیالوگ‌ها را میان همدیگر رد و بدل می‌کردند و اگر با شاهین «چشم در چشم» می‌شدند سری هم برایش تکان می‌دادند، درست مانند «حاج آقا باقری که تا پسر همسایه دیوار به دیوار مغازه‌اش را دید، زیر لب زمزمه کرد:«الان دوباره «آقا نظام» فریاد «ندارم رو سر میده و شاهین هم یکی دو تا از شیشه‌های مغازه رو میشکنه و از پاساژ میزنه بیرون... فقط نمی‌دونم این جمعیتی که پشت سرش راه افتادن کی هستند؟ فکر نمی‌کنم با شاهین باشند؟»

همه اهل پاساژ همین سوال را در ذهنشان تکرار می‌کردند و شاهین که پیشاپیش آن جمعیت نوزده نفره حرکت می‌کرد، به آخر پاساژ و جلوی یک صرافی بزرگ که رسید مکث کرد، لحظه‌ای به درون صرافی نگاهی انداخت و از حضور پدرش که مطمئن شد، رو به جمعیت کرد و گفت:

ـ خواهرای عزیزم، آقا داداشای گلم، رسیدیم، فقط شما باید چند دقیقه اینجا منتظر باشین تا من بهتون خبر بدم... تا الان که هر چی گفتم عمل کردم... درسته؟

جماعت دخترها و پسرها به تراول‌های صد هزار تومانی که ساعتی قبل از دست شاهین گرفته بودند ـ و چند تایشان هم از طریق کارت به کارت پول را دریافت کرده بودند ـ نگاهی انداختند و سری تکان دادند و شاهین ادامه داد: حالا فقط مونده سورپرایز آخر که چند دقیقه دیگه وقتشه!

یکی از پسران جوان که به نظر هیجده ساله می‌آمد و ورزیده بود و روی بازوهایش پر از خال، در حالی که زنجیری را دور دستش می‌چرخاند، به شوخی و با خنده گفت: بابا ما بچه پایینیم...، چرا لفظ قلم حرف می‌زنی؟ سوپ بریز یعنی چی؟ یه چیزی بگو ما حالیمون شه!

چند نفری لبخند زدند و چند تایی هم با تعجب نگاهش کردند، اما خود شاهین سری تکان داد و خندید و گفت: رو چشمم «آقا مصیب»... چی بگم داداش... آهان... اگه بگم منتظر یک «یهویی باحال» باشین خوبه؟!

جمعیت از خنده منفجر شد و «مصیب» جلو آمد و دستش را بالا برد و کوبید کف دست شاهین و گفت:«دمت گرم...!»

شاهین زد به بازویش و آرام در گوشش زمزمه کرد: ... جون این «سبیلت» تا من نگفتم، نه خودت بیا داخل و نه بگذار بقیه بیان تو...، یعنی هر چی شنیدی و دیدی، خودت و بقیه رو کنترل کن تا من بگم... قبول؟

ـ نوکرتم هستم بچه پولدار....، ما اگه رگمون بره، قولمون نمیره!

این را مصیب گفت و شاهین در صرافی را باز کرد و باز نگه داشت و «آجری» را که از قبل درون کوله پشتی‌اش گذاشته بود، بیرون آورد و گذاشت جلوی پاشنه در تا بسته نشود!

در انتهــای صرافی، آقانظام که چند ثانیه قبل تنها پســرش را جلوی مغازه دیده و حالا با عجله مشــغول گذاشتن دلارها و یوروها درون گاوصندوق بود، با ورود شاهین، کلید گاوصندوق را داخل جیب کتش انداخت و با لحن همیشگی گفت:

ـ چه خبره شــلوغ کردی پســر؟ این آواره‌ها کی هســتن که راه انداختی پشت سر خودت؟ مگه تو الان نباید مدرسه باشی؟ اینجا چیکار می کنی؟

شــاهین آمد و پشــت ویترین و کنار پدرش، روی صندلی کناری نشست و زد زیر خنده: «می بینین رفقا... بابــای من حتی هنوز نمی دونه که من ســه ســال قبل مدرسه رو تموم کردم و الان دانشجو هستم!

جمعیت «رفقا» فقط نــگاه کردند، آقا نظام عصبی شد و نیم خیز شد که به طرف در برود و گفت: «گوساله که شاخ و دم نداره... جلوی یک مشت غریبه با پدرت اینطوری حرف می‌زنی.

شــاهین آرنج پدر را گرفت و نشاند روی صندلی و «خنداخند» گفت: «غریبه نیستن... خیلی هم آشنان... اصلا فکر کن فامیل هستن پدر مهربون!»

آقانظام دســت پسرش را پس زد و بلند شد و یک قدم هم برداشت و... که شاهین این بار غرید:

ـ بشــین بی‌وجــدان... بشــین نالوطی‌ترین بابای عالم!

آقانظام این بار کپ کرد! او قبلا هم بداخلاقی‌های تنها پسرش را دیده بود، اما از او بی‌احترامی ندیده بود! برای همین لب باز کرد تا حرفی بزند که خود شــاهین حرفش را تفسیر کرد:

ـ چیه آقانظام؟ تعجب کردی که بی‌ادب شــدم؟ پــس خبر نداری که امروز اومدم اینجا یک ملت رو از دســتت خلاص کنم...! باور نمی کنــی؟ بیا، اینم آلت قتل پدر عزیزمه...

این را گفت و از داخل کوله پشتی‌اش یک «نیم‌قمه» بیــرون کشــید و گرفت جلوی چشــمان پــدرش!... چشــمان آقانظام از فرط وحشــت داشت از صورتش بیــرون می‌زد، دانه‌های درشــت عرق بلافاصله روی شــقیقه‌هایش جوشید و به لکنت زبان افتاد و... آنسو و جلوی مغازه، جمعیت جوانی که ایســتاده بود با دیدن قمه، و شــنیدن حرفهای آخر شاهین، ولوله‌ای آرام راه انداختند و «آقا مصیب» خندید و گفت:

ـ به این میگن یه تیزی کار درســت!... شــاهین به فرمــت مصیب خندیــد و گفت: «هنوز اول فیلمه خان داداش!» و روبــه پدرش کرد و خواســت حرفی بزند که آقانظام گفت:

ـ ایــن رفتارها از تو بعیده پســر... پول می‌خوای؟ خب من که حرفی ندارم ـ و در گاوصندوق را باز کرد و خواست یک بسته تراول بیرون بکشد که شاهین کلید را از دســتش بیرون کشید و پدر را از کنار گاوصندوق پس زد و گفت:

ـ ســر وقتش پول هم ازت می گیرم پدر بی‌وجدان! اما الان می‌خوام برات یک قصه تعریف کنم... برای تو و این دختر و پســرهای محترمی که همه‌شون مثل من صاحب پدرهای بی‌وجدانی هستند و...

در همیــن لحظه «حــاج آقاباقری» جمعیت جوان جلوی در را پس زد و توی چارچوب ایســتاد و با لحنی رنجیده رو به شــاهین کرد و گفت: «آقا شاهین، معرکه راه انداختی؟ از شما بعیده؟»

شــاید اگر هر کس دیگری جای «حاج آقاباقری» این حرف را می‌زد شــاهین با یک «عربده» او را بیرون می کــرد، اما شــاهین ایــن پیرمرد محتــرم را خوب می‌شناخت، حاج آقا باقری بود که در همه این سال‌ها ـ مخصوصا زمانی که شــاهین هنــوز کودک بود ـ هر وقت که پدرش با مشت و لگد به جان مادرش می‌افتاد، به محض اینکه شــاهین به او تلفن می‌زد، خودش را به خانه آنها می‌رســاند و «میمنت» خانم، مادر شاهین را از چنگ آقانظام بیرون می کشید... حتی یک سال قبل که «میمنت خانم» فوت کرد، شــاهین فراموش نکرده بــود که پدرش می‌خواســت به بهانــه اینکه «مخارج صرف خیریه شده» خیلی ساده و بدون هزینه مادرش را به خاک بسپارد، اما «حاج آقا باقری» محکم تو روی رفیق چهل ساله‌اش ایستاده و گفته بود: «خجالت بکش نظام... این زن یک عمر پای تو سوخت و ساخت»!

شــاهین همه اینها را به یاد آورد که باعث شــد از روی صندلی بلند شود و به «ریش سفید» پاساژ تعظیم کند و بگوید:

ـ ارادتمندم حاج آقا... شــما تــو گوش منم بزنی، دست رو می‌بوسم... اما از من نخواه که به قول خودت «ایــن معرکه» رو تموم کنم! اتفاقا به موقع اومدی حاج آقــا... چــون اول قصه‌ای که می‌خــوام تعریف کنم... قصه‌ایه که مطمئنم براتون جالبه.

پیرمرد که همیشــه «شــاهین» را جوانی سر به راه و عاقــل می‌دانســت، جوابی نداد، امــا مطمئن بود که شاهین اهل مزخرف گفتن نیست؛ به همین خاطر همان جا، بین «جمعیت جوان» ایســتاد تا شاهین قصه‌اش را شروع کند:

ـ می‌دونــی حاج آقا... در همه ســال‌هایی که بابام بــا مادرم مثل یک بــرده رفتار می کرد، هر وقت بهش می‌گفتم: «چــرا بابا اینطوری با مــا رفتار می کنه...؟» مــادرم بغض می کــرد و می گفت: «حقمه... من تاوان سکوتی رو میدم که باعث سوختن خیلی‌ها شده!»

جمعیت ســکوت کرد، رنگ «آقانظام» زرد شد و حاج آقاباقری سراپا گوش شد و شاهین ادامه داد:

ـ تــا اینکه مادرم بالاخره به خاطر کثافتکاری‌های بابــام فوت کرد امــا قبل از مرگــش، از بین لوازمش یــک دفترچه بهــم داد که به قــول خودش «دفترچه خاطراتش» بود! اما در حقیقت «نامه اعمال شــوهرش بود... یعنی همین «آقانظام» که برای خودش کلی اعتبار دست و پا کرده، هیچ کس باور نمی کنه که چه جرثومه فســادیه! حاج آقاباقری اینطوری بــه من نگاه نکن... منم اولش باورم نمیشــد، اما وقتــی دفترچه «میمنت اربابــی» رو خوندم، تازه فهمیدم مادرم چقدر بدبخت، و پــدرم چقدر ظالم بوده! بله حاج آقاباقری... توی این دفترچه مادرم نوشــته که شوهرش توی این بیست و چند ســال گذشــته چه زنانی رو بدبخت کرده و به روز سیاه نشونده و...

جمله شــاهین تمام نشــده بود کــه جمعیت موج برداشــت و دختر جوانی که کنار «حاجی» ایستاده بود، با رنجیدگی گفت:

ـ شــاهین داری چیکار می کنی؟ قرار بود ســکوت کنی؟

پسر جوان رو به نامزدش کرد و لبخند زد و گفت:

ـ نتونستم سکوت کنم «فرانک»... می‌خوام حیثیت این نامرد رو ببرم و نوزده نفر رو خوشحال کنم و خودم از ارث محروم بشم... حالا اگر تو کنارم می‌مونی، همون جا وایستا و مثل بقیه گوش کن... اگه هم دوست داری عروس آقانظام پولدار بشــی، با عرض معذرت باختی و می‌تونی بری!

فرانــک زیباتریــن و باوفاترین لبخنــد را تحویل نامزدش داد و سکوت کرد و شاهین هم ادامه داد:

ـ مادرم توی اون دفتر نوشــته بود که پدرم در اون سال‌هایی که کارگاه تولیدی پوشاک داشت، مخصوصا می‌گشــت و زن‌های بیــوه و فقیر و بیچــاره‌ای رو بین کارگراش اســتخدام می کرد که حســرت یک غذای خوشــمزه، یا یک سقف بالای سرشون داشته باشند... واسه همین وقتی پدر هوسباز من بهشون پیشنهاد می‌داد که: «بیا با من باش تا برات خونه بگیرم که اینقدر سختی نکشــی...» اون زنهای بیچاره فریب «آقانظام بزرگ» رو می‌خوردنــد و صیغه‌اش می‌شــدن... اما این قصه فقط چند ماه طول می کشید! یعنی به محض اینکه پدر باشرف من از شون سیر می‌شد، یا یک «سوگلی» جدید پیدا می کرد، زیر پاشون «پوست خربزه» می‌گذاشت تا به این بهانه که: «تو با یکنفر دیگه دوست شدی» اونا رو بــه جرم زنا تهدیــد بکنه و اون زن‌های بدبخت هم که اکثرشون بیسواد بودن، از تهدید آقانظام می‌ترسیدن و در عوض مقداری [مثلا در حدود شش ماه حقوقشان] یــک نامه بهش می‌دادن که دیگــه نتونند از آقانظام شکایت کنند! البته خیلی‌هاشون می‌فهمیدن که میشه شــکایت کرد، اما چون زنهای با آبرویی بودن، سکوت می کردن و نه تنها اجازه میدادن نامردی مثل پدر من حقشــون رو بخوره...، که حتی وقتی باردار میشدن، از ترس آقانظام، و اینکه مبادا این بی‌وجدان مجبورشون کنه بچه‌شــون رو ســقط کنند، بیصدا و آروم توی این شهر دراندشت گم میشدن و این وسط مادر من که فقط بعضی‌هاشون رو می‌شناخت، بدون اینکه به شوهرش چیزی بگه، به سراغشون می‌رفت، خرج زایمانشون رو می‌داد، تا جایی که براش امکان داشت، بهشون کمک می کرد و... اما میمنت خانم بیچاره همیشــه دچار یک عــذاب وجدان بود... مــادرم که مثل همه زنهای عالم وحشت داشت که مبادا شوهرش براش «هوو» بیاره... طی همه این سال‌ها سکوت کرد تا اینکه زمان مرگش فرا رســید و از من خواســت برای اینکه توی اون دنیا مدیــون نمونه، به ســراغ اون زن‌هایی برم که از پدرم بچه‌دار شدن! البته فقط زن‌هایی که مادرم خبر داشت! خودت که بهتر می‌دونی حاج آقاباقری، پدر باوجدان من زیاد به مســافرت میره و حتما تو خیلی از شهرهای دیگه هم چنین دسته گل‌هایی به آب داده!!! ولی اونچه

بقیه در صفحه ۵۷

در کار تان جدی باشید و به حاشیه نپردازید، حرف زدن را به دیگران واگذار کنید

● بالتازار گراسیان

زیر نظر: الف ـ شهابی

از: مسلم آژ

گفت و گو با مهندس نصرت ا... ابراهیمی از رزمندگان شیرمرد دفاع مقدس:

آماده نبودیم ولی عاشقانه جنگیدیم



پیش درآمد:

در حالی که گرمای تابستان فروکش کرده و نسیم خنکای پاییز در سراسر کشور می پیچد، باز شدن مدارس شادی وشور وصف ناشده ای به شهرها ارمغان می آورد. اما سال ها پیش بود که با شروع فصل پاییز خنده ها بر لب خشکید وشادی وشور جای خود را به اشک ها و ماتم ها سپرد. ارتش متجاوز صدام با هواپیماهای جنگنده شهرها و روستاهای کشور را بمباران کرد و زنان و کودکان مظلوم ایران را به خاک و خون کشید.

بنابراین به مناسبت گرامیداشت یاد و خاطره دلاوری ها و فداکاری های نیروهای جان بر کف در آغاز جنگ تحمیلی گفت و گویی اختصاصی داشتیم با "مهندس نصرت ا... ابراهیمی" از رزمندگان دفاع مقدس و از اهالی شهر اهواز و از او خواستیم در مورد روزهای سخت و نفس گیر شروع جنگ تحمیلی برایمان بگوید:

*** شنیده ایم در روزهای شروع جنگ یک انبار مهمات خالی کرده اید؟**

** بله، در همین روزها بود که ارتش متجاوز عراق شهر سوسنگرد را تصرف کرد و برای حمله به شهر اهواز در حال آماده سازی نیروهایش بود که "غرضی" استاندار خوزستان از جوانانی که در ارگان های دولتی مشغول به کار بودند، درخواست کمک کرد و در این گیر و دار یکی از درجه داران لشکر ۹۲ به او گزارش داد که مقداری مهمات "آرپی جی ۷" در زاغه مهمات در جاده اهواز ـ ماهشهر وجود دارد. من به همراه هفت نفر از دوستان و آن درجه دار با دو خودرو جیپ تویوتا و یک تویوتا استیشن و یک دستگاه کمپرس ۹۱۱ راهی محل مزبور شدیم، مهمات ها را بار کامیون کرده و تعدادی از صندوق های حاوی موشک آرپی جی را در داخل خودروهای تویوتا قرار دادیم. از سنگینی بار، خودروها تعادل چندان مناسبی نداشتند، اما با همه مشکلات و سختی ها به سرعت خود را به اهواز رسانده و از آنجا به سمت "پادگان حمیدیه" حرکت کردیم.

هوا کم کم در حال تاریک شدن بود که وارد پادگان حمیدیه شدیم. پادگان خلوت بود و تنها فرمانده پادگان و یک افسر وظیفه و چند سرباز از آن محافظت می کردند. موشک های آرپی جی را در حضور استاندار خوزستان تحویل سربازان دادیم. هوا تاریک شده بود که تعدادی از نیروهای مردمی با پای پیاده خود را به پادگان رساندند.

*** پس چه زمانی آموزش های نظامی دیدید؟**

** وقتی هفته اول جنگ با تمام سختی ها و مشکلات به اتمام رسید، سپاه پاسداران اهواز من و تعدادی از جوانان را برای فراگیری دوره آموزش نظامی به تهران اعزام کرد. ما هم طی یک هفته آموزش کار با اسلحه، مواد منفجره و آموزش امداد و کمک های اولیه را به صورت فشرده به پایان رساندیم و به اهواز بازگشتیم.

*** وقتی برگشتید اولین ماموریتتان چه بود؟**

** به محض رسیدن، از طرف استانداری اهواز به ما ماموریت دادند تا مقداری اسلحه و فشنگ را به آبادان ببریم و ستاد مقاومت عشایر تحویل دهیم.

اسلحه ها متشکل از چند ژ ۳، برنو، ام یک و یک قبضه تیربار ام ژ ۳ بود. البته تیربار به دلیل استفاده نشدن، نیاز به تعمیر داشت و سوزن تنها قبضه موشک انداز آرپی جی که در بین اسلحه ها بود هم شکسته بود. زنگ زدگی سه قبضه خمپاره شصت و ۸۱ میلیمتری هم حکایت از مدت ها بلا استفاده ماندن می کرد. اسلحه ها و صندوق های فشنگ را داخل یک کامیون بنز گذاشتیم و پس از بارگیری مهمات به همراه چند دستگاه تریلر لبه دار عازم آبادان شدیم.

*** مگر آبادان در محاصره نبود؟**

** چرا، آبادان در محاصره بود ما هم به همین دلیل از سمت ماهشهر و از جاده خاکی در حاشیه دریا به سمت آبادان به راه افتادیم و زمانی که به آبادان رسیدیم، پس از اینکه اسلحه و فشنگ ها را تحویل دادیم، به همراه کامیون ها به سمت ورزشگاه آبادان حرکت کردیم.

*** چرا ورزشگاه؟**

** چون شرکت ملی نفت در آبادان پرورش گاوهای هلندی داشت. این مزرعه در زیر آتش توپخانه دشمن قرار گرفته بود. بنابراین گاوها را به ورزشگاه آورده بودند. تعدادی قصاب در ورزشگاه حضور داشتند و گاوهایی که مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفته بودند را ذبح می کردند تا تلف نشوند. ما هم گاوهای سالم را به داخل تریلر هدایت و تریلرها را راهی اهواز کردیم.

*** و خودتان در آبادان چه می کردید؟**

** روزها مشغول آموزش کار با اسلحه و امداد به نیروهای مردمی شهر بودم و شب ها در ایستگاه ۱۲ در حاشیه شهر که خط مقدم رزمندگان بود، از شهر دفاع می کردیم.

*** در خرمشهر چگونه عمل کردید؟**

** در آن روزها یک درجه دار ژاندارمری که حدود ۴۵ سال داشت فرماندهی یکی از خطوط پدافندی را عهده دار بود. تعدادی از جوانان آبادان هم در کنار او مشغول پاسداری از شهر بودند و رابطه عمیق عاطفی پدر و فرزندی در میان آنها برقرار شده بود، او از نیروهای داوطلب خواست که در تاریکی شب برای حمله و شبیخون به دشمن آماده شوند. هوا تاریک شده بود که ۱۲ رزمنده دلاور سلاح به دست و با یک قبضه آرپی جی، در حالی که شناسایی کاملی از منطقه نداشتند، راهی خطوط دشمن شدند. آنها در سکوت و احتیاط حرکت کرده و پیش می رفتند که ناگهان متوجه شدند سنگرهای دشمن را رد کرده اند و در پشت خطوط پدافندی نیروهای بعثی هستند، بنابراین درجه دار ژاندارمری از نیروهای خود خواست با حفظ خونسردی و با توجه به این که نیروهای دشمن خواب هستند و متوجه حضور آنها نشده اند با رعایت اصل غافلگیری به آنها حمله کرده و ضربه سهمگینی به دشمن وارد کنند تاریکی شب از یک سو و قرار گرفتن در وسط مواضع و سنگرهای دشمن از سوی دیگر، هر انسانی را دچار خوف و وحشت می کند. به همین دلیل یکی از نیروها که نتوانسته بود بر ترس خود غلبه کند با صدای بلند شروع به گفتن ا... اکبر کرد و در این لحظه فرمانده به ناچار دستور حمله به سنگرها را صادر کرد. بارانی از تیر به سوی سنگرهای دشمن روانه شد. نارنجک ها داخل سنگرهای دشمن پرتاب شدند و رزمنده ای با زبان عربی از نیروهای عراقی خواست که خود را تسلیم کنند. تعدادی از نیروهای دشمن به تصور این که در محاصره هستند در حالی که دستانشان بر روی سر بود، در یک صف در کنار سنگری ایستادند و رزمندگان در حالی که به سوی دشمن تیراندازی می کردند و نارنجک های خود را داخل سنگرها می انداختند، به سرعت منطقه را ترک کرده و به سوی مواضع خود بازگشتند. آن شب بدون این که نیروهای رزمنده آسیبی ببینند، ضربه مهلک و سنگینی بر دشمن متجاوز وارد کردند.

روزهای جنگ همچنان در خرمشهر و اطراف آبادان ادامه داشت. مردان دلیر و باغیرت ایرانی در مقابل تجاوز دشمن به سرزمین شان ایستادگی و مقاومت می کردند و نبود نیروی کافی و امکانات و تجهیزات و همچنین حملات سنگین زمینی و هوایی ارتش مجهز صدام باعث شد که خرمشهر سقوط کند. آخرین نفرات باقیمانده در شهر به ناچار عقب نشینی کرده و به سمت آبادان آمدند.

به راستی آن روزها خرمشهر، خونین شهر شد و ملت ایران درگیر هشت سال جنگ با دشمن متجاوز شدند. تاریخ این سرزمین هیچگاه خاطرات فداکاری و از جان گذشتگی دلیرمردان ایران زمین را از یاد نخواهد برد. حالا هم سال ها از پایان جنگ می گذرد و امروز امنیت و آسایش کشور مدیون رشادت ها و از خودگذشتگی شهدا، جانبازان و ایثارگران است که سختی ها و زحمات این جان بر کفان همیشه در قلب تاریخ کشور پابرجاست. ■

از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...



یک شبه، هم دکتر شدم هم مهندس!

وقتی در کشـور ایتالیا، وارد رستورانی می‌شوید تا یک "اسـپاگتی" یا "لازانیا" نوش جان کنید، با تعجب می‌بینید که همه مشتری‌های رستوران، یا دکتر هستند یا مهندس! البته این عناوین افتخاری را گارسن‌ها برای «پاچه خاری» به مشـتری‌های خـود داده‌اند تا موقع انعام دادن، سر کیسه را شل کنند!

در کشـور خودمان هم خیلی‌ها خواب نما شـده و یک شـبه تبدیل به دکتر و مهندس می‌شـوند! من هم یکی از این افراد بودم که یک زمانی به همین آسـانی، صاحب هر دو عنوان شـدم، در حالی که هیچ کدام از این‌ها نبودم!

از سر کوچه تا چهارراه بعدی، همه مرا آقای دکتر خطاب می‌کردند و از سر کوچه تا جلوی پله خانه‌مان، برای در و همسایه، آقای مهندس بودم!!

البته این تخم لق را یکی از دوستان، توی دهان مردم آن راسته شکسته بود که برای بزرگ کردن خودش، الکی به من دکترای افتخاری داده بود! این شـیر پاک خـورده ـ که خداوند روحش را قرین رحمت فرماید ـ دوسـت داشت جلوی در و مغازه، مرا دکتر صدا بزند. همه مغازه‌دارها هم خیال می‌کردند که من با آن ظاهر غلط انداز و عینک پنسی، واقعا یک پزشک هستم!

مقصر بعدی، همسـایه دیـوار به دیوار ما، حاج آقا آجیل فروش بود که یک ساختمان سفید بلند، چسبیده به خانه ما ساخته بود. سواد درست و حسابی نداشت، امـا پولش از پارو بـالا می‌رفت! عنوان "مهندس" را او توی در و همسـایه انداخته بود و خودش هم راسـت راستی باورش شده بود که من یک مهندس هستم! این مرد، کاسبکاری بسیار پولدوست و فرصت طلب بود!

من از داشـتن این دو عنوان مفت و مجانی، اصلا خوشـحال نبودم. تـوی فامیل ما، دکتـر و مهندس کم نبود و دیگر جا برای این کمینه نبود! شـاید شـما هـم دیده باشـید، بعضی آدم‌ها مثل همان دوسـت خدابیامرز ما، چون از درون احساس کمبود می‌کنند، برای اعتبار بخشیدن به خود، به عناوین دیگر آویزان می‌شـوند! از پشه‌ای پرسیدند از افتخارات خود بگو، گفت تا کنون، صدها دکتر و مهندس و استاد دانشگاه را نیش زده‌ام!!

باری، کم کم این عناوین برایم دردسرساز شد. اول از همه، همین همسـایه آجیل فروش، به سراغم آمد و گفت: آقای مهندس، در نظر دارم یک ویلا تو شـمال بسازم. خوش دارم نقشه‌اش را شما برام بکشی!

البتـه او می‌خواسـت بـا سوءاسـتفاده از مزایای همسایگی، کل کار را مجانی تمام کند! همین که دانست نویسـنده و قلم به مشت هستم، کاخ رویاهایش در هم شکست، اما چون ذاتا از آن آدم‌های فرصت طلبی بود که از آب روان، کره پاسـتوریزه می‌گرفت! سـرش را نزدیک گوشم آورد و آهسته گفت:

ـ اسـتاد، میشه خواهش کنم یک کتاب بنویسی و اسـم مرا به عنوان نویسـنده رویش بگذاری! راستش برنامه رو کم کنی اسـت. دوسـت دارم جلوی رقبای کوچه و بازار، اعتبار فرهنگی کسـب کنم! البته بعدا از خجالت شما درمی‌آییم!

بروبر نگاهش کردم! شـنیده بودم این کاسـبکار موفق، در آن زمان به فیلمسـازان کشـورمان با بهره بـالا پول قرض می‌داد. اما از سـوی دیگر، حاضر نبود دستمزد کارگران زحمتکش خود را به موقع پرداخت کند! یک شب خودم شاهد بودم کارگری که همسرش در حال وضع حمل بود، چنان از این وضع به تنگ آمده بود که با چاقو به سـراغش آمده بود که چند ماه طلب عقب افتاده خود را وصول کند. اگر پادرمیانی من نبود، خدا می‌داند کار به کجا می‌کشید!

نـگاه ملامت‌باری به او انداختـم و گفتم: حاج آقا، شـما که از ایمان و قرآن صحبت می‌کنید، با این جور کارها اجر خود را ضایع نکنید! خیلی می‌بخشـیدها، اما این قبیل کارها از من ساخته نیست!

او دمـغ شـد. دمش را گذاشـت روی کولش و از آنجا رفت!

بعـد، نوبـت به راسـته دکترها رسـید. یک روز، سیگارفروش سـر کوچه که بساط کوچکی کنار پیاده روداشـت، همین که چشـمش به من افتاد، آستینش را بالا زد و لک‌های روی بازویش را نشـانم داد و از من تقاضای کمک کرد. چون خودم قبلا با چنین لک‌هایی آشـنا بودم، بی‌خیال همه چیز، نام پمادی را روی یک تکه کاغذ نوشـتم و به دسـتش دادم. یـک هفته بعد، همین که چشـمش به من افتاد، با خوشـحالی و امتنان جلو دوید و گفت: آقای دکتر، واقعا معجزه شـد. همه لک‌ها غیبشان زد!

امـا ایـن فضولی در کار پزشـکان محتـرم، برایم دردسر تازه‌ای فراهم کرد!

یک روز بعدازظهر، درسـت زمانی که پس از کار روزانـه، تازه چشـم‌هایم را روی هم گذاشـته بودم تا چرتکی بزنم، زنگ در خانه به صدا درآمد. در را باز کردم و دیدم یک لشـکر، جلوی خانه صف کشیده‌اند. البته یک لشـکر مبالغه اسـت. چند تن از مغازه‌داران محل بودند که به اتفاق بیماران خود آمده بودند. یکی از آنها که دسـت پسـربچه ۴ـ۵ ساله‌ای را در دست داشـت گفت: آقای دکتر، این نوه ما سه شب است که خروسـک گرفته. می‌خواستم خواهش کنم یک نسخه برایش بنویسید. شنیده‌ام دست شما شفا می‌دهد!

هر چه خواسـتم بـه آنها حالی کنم کـه من دکتر نیستم، به خرجشان نرفت!

همـان طور یک ریز، حرف خودشـان را می‌زدند: آقای دکتر، شـما "جمشید" سـیگارفروش را معالجه کردید، چرا می‌خواهید ما را جواب کنید؟ اگر حساب پولـش را می‌کنیـد، هر چـه قدر حق ویزیت باشـد پرداخت می‌کنیم!

تـازه فهمیدم موضـوع از کجا آب می‌خورد. برای آن کـه خود را از شـرّ سـماجت‌های آنها راحت کنم ناگزیر شـدم با یک دروغ مصلحت آمیز به این غائله خاتمه بدهم. گفتم: درسـت شـنیده‌اید که مرا دکتر صدا می‌زنند، اما من دکتر در طب نیسـتم، بلکه دکتر در "ادبیات" هستم!

سـپس با ادبیات تمام!!! از آنها خواهش کردم این موضوع را به اطلاع بقیه کاسب‌های محل هم برسانند. پیـش از آن کـه در را ببنـدم و دوباره بـه تختخواب بازگردم، نشانی پزشک حاذقی را در همان راسته ـ که از دوستان خودم بود ـ به آنها دادم، و این بندگان خدا با ناباوری، مطب سرگشاده مرا ترک گفتند!

پاسخ به نامه‌ها

تلفن تماس: ۰۱۱۵۴۶۲۱۴۹۵ (از ۱۶ تا ۱۹ بعدازظهر)
نشانی: مازندران ـ عباس آباد ـ صندوق پستی ۱۹۹

خانم عبداللهی ـ ماکو: سـلام. از لطف شـما ـ که از خواننـدگان وفـادار مجله و از طرفـداران "ردپای خاطره..." هستید ـ سپاسگزارم. نوشته‌اید در کتابخانه عمومی شـهرتان، با دختر خانمی روبرو شدید که چند شـماره مجله اطلاعات هفتگی در دسـت داشت. از او پرسـیدید: شـما هم اطلاعات هفتگی می‌خوانید؟ آن دختر خانم پاسخ داد: بله، من دانشجوی تاریخ هستم و مجله را بیشتر به خاطر نوشته تاریخی آقای "گلیاری" (تاریخ تاراج) خریداری می‌کنم!

با تشکر از همکار عزیزم آقای مصطفی گلیاری، خدا را شکر که مجله ما منشا خدماتی برای دانش پژوهان است. موفق باشید!

آقای تفرشـی ـ تهران: سلام. از اینکه مطالب مرا از قدیم دوست دارید سپاسگزارم. چشم! درباره "تونل زمان" هم خواهم نوشـت. همـان طور که خودتان هم اشـاره کرده‌اید در نگارش "ردپـای خاطره..." هرگز بزرگنمایـی نمی‌کنـم. فقط واقعیت را با اندکی شـوخ نویسی در هم می‌آمیزم! شاد باشید.

آقای امضاء محفوظ ـ گچسـاران: سـلام. شما از خواننـدگان قدیمی و صمیمی مجله هسـتید. از اینکه همکاران قدیمی را که در این مجله قلم زده‌اند می‌شناسید و از تـک تک آنها نام بردید، مرا به گذشـته‌های دور، پرواز دادید! می‌بخشید فضولی می‌کنم، اما کمی زیادی حساس هستید. شما یار وفادار مجله اطلاعات هفتگی هسـتید و روا نیسـت که زود قهر کنید!! برایتان طول عمر آرزو می‌کنم.

خانم شایسـته ـ بلوچسـتان: سـلام. چشم! به موقعـش، خاطـره ازدواج خود را هم خواهم نوشـت. سپاسگزارم!

اگر یک بار، فقط یک بار، حضور خدا را بپذیرید، هرگز به ضرورت دعا و نیایش شک نخواهید کرد
● مهاتما گاندی

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: PsychologyToday

گفت‌وگو با خود با زبان سوم

با خودتان حرف بزنید

با خلاص شدن از افکار منفی، از خودمان فاصله می‌گیریم، دورنما پیدا می‌کنیم، عمیق‌تر می‌اندیشیم و بهتر تمرکز می‌کنیم و بهتر می‌توانیم برای آینده برنامه‌ریزی کنیم

به خودم گفتم تو

حتماً برای شما هم پیش آمده که خودتان را مخاطب قرار داده باشید یعنی با خودتان حرف زده باشید. همه ما گاهی به خودمان تشر می‌زنیم، با الفاظ و واژه‌های خاصی خودمان را مخاطب قرار می‌دهیم، گاهی خودمان را سرزنش می‌کنیم و گاهی هم مثل یک پدر و مادر مهربان، با طفل درون‌مان برخورد می‌کنیم و به او امیدواری و دلداری می‌دهیم. متخصصان اعصاب و روان معتقدند "اینکه خودمان را چگونه مخاطب قرار دهیم، در روحیه و سلامت روح و روان ما نقش بسیار مهمی دارد و می‌تواند ما را آگاه کند و ترس و دل‌نگرانی‌های ما را خاموش کند یا روی آن سرپوش بگذارد و یا موجب اضطراب بیش از اندازه ما شود و سلامت روح و جسم ما را به خطر بیندازد".

"اتان کراس"، روانشناس و محقق در بهار سال ۲۰۱۰ در حال عبور از یک چهارراه در میشیگان بود که ناخودآگاه از چراغ قرمز عبور کرد. او بدون اینکه بخواهد، با صدای بلند فریاد زد: "ای اتانِ احمق!" و چند بار این جمله را تکرار کرد، بعد نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت به راهش ادامه دهد. **اتان صحیح و سالم به خانه رسید اما به دلیل حرف‌اش تمام آن شب به جمله‌ای که به خودش گفته بود، فکر کرد. او خودش را مخاطب قرار داده بود اما به جای اینکه از لفظ "من" استفاده کند، اسم خودش را به زبان آورده بود، درست مثل اینکه نفر سومی آنجا حضور داشت و او را احمق خطاب کرده بود.** اتان کراس آن شب به این موضوع فکر کرد که چرا برای فریاد زدن و تنبیه کردن خودش، از ضمیر دوم شخص استفاده کرده بود.

او تمام چند ماه بعد را هم به گفت‌وگویی‌های اطرافیان و مصاحبه‌هایی که از تلویزیون پخش می‌شد، دقت کرد. در یکی از مصاحبه‌های تلویزیونی، یک بسکتبالیست، برای اینکه دلیل انتخاب تیم لیگ تازه را توضیح دهد، از لفظ من استفاده کرده بود و گفته بود: "من نمی‌خواستم احساسی تصمیم بگیرم. من همیشه دوست دارم کاری کنم که بهترین باشد، چه برای خودم چه برای تیمم." در یکی دیگر از برنامه‌ها، به سخنرانی طرف مقابل توجه کرد. سخنران، هنگام اظهار نظر درباره یک موضوع مهم، خودش را به عنوان سومین شخص مخاطب قرار داده بود و از خودش سوال پرسیده بود و در جواب، از لفظ من استفاده کرده بود. تمام این تفاوت‌ها کراسِ روانشناس را بر آن داشت که وارد عمل شود و در این زمینه تحقیق کند. **او مانند روانشناسان دیگر به خوبی می‌دانست که همه انسان‌ها با خودشان حرف می‌زنند اما نمی‌دانست چرا این اتفاق می‌افتد و نکته بعدی اینکه نوع کلمه‌هایی که انتخاب می‌کنیم، چه اهمیت و تاثیری دارند.**

او با انجام تحقیقاتی که پیشگام نیز بودند، به این نتیجه رسید که نحوه مدیریت گفت‌وگوهای درونی ما تاثیر زیادی بر موفقیت یا عدم موفقیت ما دارد. به عنوان مثال، وقتی خودتان را با ضمیر "من" مخاطب قرار می‌دهید، به احتمال زیاد عصبی و دستپاچه می‌شوید و در موقعیت‌های حساس و استرس‌زا عملکرد خوبی نخواهید داشت. اما وقتی خودتان را با اسم کوچک مخاطب قرار می‌دهید، ناگهان اتفاق عجیبی می‌افتد. همه چیز عوض می‌شود و اوج می‌گیرید و در شرایط سخت، عملکرد فوق‌العاده‌ای خواهید داشت. کراس با توجه به نتایج تحقیقاتی که انجام داد و همچنین چندین تحقیقی که در زمینه‌های مشابه انجام شده بود، تصمیم گرفت تمرکز خود را به طور ویژه روی این موضوع بگذارد که نقش گفت‌وگو با خود، در تقویت اعتماد به نفس ما چگونه است.

روشی که ما خودمان را مخاطب قرار می‌دهیم (اول شخص یا سوم شخص)، در پوسته مغز که مرکز اندیشه است، سویچ می‌زند و سویچ دیگری هم در قسمت آمیگدالا که جایگاه ترس است، می‌زند و ما را به درک خودمان و تمام جوش و خروش احساسی‌مان نزدیک‌تر می‌کند یا فاصله ما را با درک خودمان، دور و دورتر می‌کند. ایجاد یک فاصله روانی، به ما این اجازه را می‌دهد که درست و شفاف‌تر فکر کنیم و عملکرد بهتری داشته باشیم. طرز تکلم ما با خودمان، همچنین نشخوار فکری را که دستمایه اضطراب و افسردگی است، به حداقل می‌رساند. با خلاص شدن از افکار منفی، ما دورنما پیدا می‌کنیم، عمیق‌تر می‌اندیشیم و بهتر تمرکز می‌کنیم و بهتر می‌توانیم برای آینده برنامه‌ریزی کنیم.

دانشمندانی که روی ندای درونی تحقیق می‌کنند، می‌گویند این بخش از نخستین سال‌های کودکی در ما شکل می‌گیرد و به عنوان یک منبع الهام خلاق، در تمام عمر همراه ما خواهد ماند. "چارلز فرنی‌هاف"، روانشناس بریتانیایی و استاد دانشگاه می‌گوید: "ندای درون، وقتی در ما نهادینه می‌شود، ثابت و پایدار می‌ماند. آنقدر که می‌توانیم آن را اندیشه بنامیم. این گفت‌وگو می‌تواند موجب گفت‌وگوهای ذهنی بیمارگونه، روان رنجوری‌ها و درد و رنج‌های بسیاری شود. از طرفی می‌تواند به عنوان یک شاهد و قاضی و راهنما در زندگی ما عمل کند و در همه مراحل زندگی، راه خوب و بد را به ما نشان دهد و به ما یاری برساند."

وقتی کوچک بودیم

گفت‌وگو با خود از زمانی که کودک نوپایی هستیم به صورت شنودپذیر در ما شکل می‌گیرد. در کودکی، گفت‌وگو با خود مدام وجود دارد و متوقف نمی‌شود

وبا صدای بلندی که کودک را به انجام کارها سوق می‌دهد، همراه می‌شود. مثلاً او را راهنمایی می‌کند که چگونه لوگو بسازد یا نقاشی کند یا جملات کتاب داستان را درست، پشت سر هم ردیف کند و به زبان بیاورد. در واقع نوعی نقشه راهی است که خودمان طراحی می‌کنیم تا ماهر شویم. **روانشناسان عقیده دارند، بیان کردن افکار به شکل کلمه، به کودکان نوپا این توانایی را می‌دهد که همه چیز برایشان ملموس تر وعینی تر شود؛ در نتیجه افکارشان کاربردی و کارها آسان تر می‌شود.** روانشناسان تاکید دارند که حرف زدن با خود، نوعی فرآیند مکانیکی و از روی عادت و بدون فکر نیست.

هرچه که کودک بزرگ تر می‌شود، گفت و گو با خود درونی تر می‌شود تا روزی که سرانجام این صدا تقریباً خاموش می‌شود اما دیالوگ همچنان وجود دارد و ما در وجود خود با یک نفر حرف می‌زنیم و این به صورت عادت درمی‌آید و نوعی هشدار و اخطار به حساب می‌آید و البته مثل دوران کودکی مدام و بی‌توقف نیست.

گروهی روانشناس کودک به سرپرستی "لائورا بِرک" در دانشگاه ایلی‌نویز جنوبی چند دهه روی تفاوت‌ها و اختلاف‌های جزیی کار کردند. آنها به این نتیجه رسیدند که هنگامی که مربی یا پرستار، زبان سرشار از احساس، کاربردی و قدم به قدم را به کودک می‌آموزد و او را در انجام کارها هدایت می‌کند، کودکان بعدها از این زبان در مکالمه با خودشان استفاده می‌کنند تا در موقعیت‌های دیگر، به آنها در انجام کارها کمک کند. مثلاً هنگامی که به مشکلی دچار می‌شوند، می‌گویند تو می‌تونی این کار رو انجام بدی... باز هم تلاش کن!

اما کودکانی که مربیان یا پدر و مادری عصبانی، کم حوصله و... دارند، نمی‌توانند راهنماهای خوب ومناسبی برای آنها باشند در نتیجه یادگیری زبان در آنها به نوعی عقیم می‌ماند و با مشکلات متعددی مواجه می‌شود. این کودکان بعداً در گفت و گو با خود نیز دچار مشکل می‌شوند و وقتی به بحران یا مشکلی برخورد کنند، در همان لحظه‌های اولیه سردرگم می‌شوند و خود را می‌بازند و با خشم وعصبانیت فقط به فکر پاک کردن صورت مساله خواهند بود. مثلاً در موقعیتی مشابه می‌گویند: ای احمق! نمی‌تونی هیچ کاری رو درست انجام بدی.

برک و همکارانش در تحقیقات خود به این نتیجه دست یافتند که گفت و گو با خود در دوران کودکی، نوعی سوخت برای قوه تخیل او نیز هست و به همین دلیل از آب و غذا برای کودک مهم تر است. در نتیجه، توجه و تمرکز او بهبود می‌یابد و تقویت می‌شود؛ هوش هیجانی او رشد می‌کند، عملکرد حافظه‌اش بهتر و بهتر می‌شود زیرا در موقعیت‌ها و شرایط گوناگون، خوراک متفاوتی به مغز می‌دهد و ترکیبی از اطلاعات مختلف را وارد و در مغز ذخیره‌سازی می‌کند. همچنین توانایی برنامه‌ریزی، سازماندهی، و تفکر را بهبود می‌بخشد. کودکان از طریق گفت و گو با خود، شخصیت خود را باز تولید می‌کنند و می‌سازند. برک می‌گوید، هرچه بیشتر کودکان در کودکی و هنگام گفت و گو با خود نقش مثبتی را خلق و آن را باور کنند، این احتمال بیشتر است که این نقش و کارا کتر مثبت را با خود به بزرگسالی ببرند. او می‌گوید: **"کودکانی که در دوران خردسالی با دوستان خیالی خود حرف می‌زنند و این دوستان را در صحنه‌های مختلف وارد می‌کنند و برایش نقش‌های گوناگون می‌سازند، در بزرگسالی بیشتر با خودشان حرف می‌زنند و همین کار موجب می‌شود که آگاهی‌شان به خودشان بیشتر باشد و قدرت کنترل بیشتری روی خود داشته باشند."**

حالا ما بزرگ شده‌ایم

اتان کراس در تحقیقات اولیه‌ای که در لابراتوار "احساسات و کف نفس" دانشگاه میشیگان انجام داد، به این نتیجه دست یافت که به کار بردن اسم کوچک فرد، اضطراب اجتماعی او را کاهش می‌دهد و این ترسی



است که بیشتر مردم هنگام حضور در اجتماع دارند زیرا نگران هستند که ارزیابی و قضاوت شوند. این کار قبل از وقوع حادثه استرس‌زا موجب کاهش اضطراب اجتماعی می‌شود یا حتی آن را از بین می‌برد بعد از قرار گرفتن در موقعیت استرس‌زا نیز به طور قابل ملاحظه‌ای موجب فروکش کردن اضطراب اجتماعی می‌شود.

اتان کراس از ۸۹ زن و مرد خواست درباره این موضوع حرف بزنند که چرا فکر می‌کنند مستعد به دست آوردن شغل دلخواهشان هستند؟ به هر کدام از شرکت کنندگان پنج دقیقه فرصت داده شد تا خود را آماده کنند. از نیمی از آنها خواستند در متنی که برای آماده‌سازی می‌نویسند، فقط از ضمیر استفاده کنند و خودشان را با ضمیر مخاطب بنامند. در مقابل، از گروه دیگر خواسته شد فقط از اسم کوچک استفاده کنند. گروه اول به شدت دچار استرس شده بودند و این استرس روی عملکرد آنها تاثیر چشمگیری گذاشته بود و یک جمله در متن آنها بیشتر از بقیه به چشم می‌خورد: چطور می‌توانم در ۵ دقیقه خودم را آماده کنم؟ اما گروه دیگر اعتماد به نفس بیشتری داشتند و به اضطراب کمتری دچار شده بودند. آنها بعد از اینکه با اسم خودشان را خطاب می‌کردند یک جمله مشترک داشتند: می‌توانی!

اما آزمون اصلی مرحله بعدی این تحقیق بود. آنهایی که از اسم کوچک خود استفاده کرده بودند، عملکرد بهتری داشتند و در سخنرانی موفق‌تر عمل کرده بودند (داوران، افرادی مستقل از تحقیق بودند) و کمتر احساس خجالت و استرس داشتند.

در یک تحقیق دیگر کراس و همکارانش متوجه شدند که استفاده از اسم کوچک فرد، به افراد قدرت می‌دهد به اندازه‌ای که دیگران آن را تهدید می‌بینند.

آسان در مغز

جیسون موزر، عصب شناس و روانشناس بالینی دانشگاه میشیگان می‌گوید، استفاده از اسم کوچک ظرفیت کاری مغز را افزایش می‌دهد. او برای به دست آوردن اطلاعات لازم، فعالیت الکتریکی داوطلبان را هنگام گفت و گو با خود ارزیابی کرد. موزر، به دو گروه خانم عکس مردی را نشان داده بود که نقابی به صورت زده بود و چاقویی را زیر گلوی یک زن فشار می‌داد. یک گروه از زنان مستعد نگرانی‌های مزمن بودند اما گروه دیگر، از نظر روحی و روانی در وضعیت نرمال و مطلوب به سر می‌بردند. از هر دو گروه خواسته شد درباره عکس با خود حرف بزنند. در حالی که او فعالیت الکتریکی مغز را در قشر پیشین و سیستم لیمبیک ارزیابی می‌کرد.

وقتی خانم‌ها به طور طبیعی از ضمیر من در گفت و گو با خود استفاده می‌کردند، نگرانی‌ها و اضطراب ایشان آنقدر بالا رفته بود که به سختی می‌توانستند نسبت به نتیجه تصویری که دیده بودند، مثبت فکر کنند. آنها به شدت ناامید بودند و نمی‌توانستند خودشان را آرام کنند و مطمئن بودند که خانم درون عکس به قتل رسیده است. فرآیند عملکرد مغز این خانم‌ها نشان می‌داد هرچه لوب پیشانی یا قدامی مغز آنها سخت تر کار می‌کرد، استرس بیشتری وارد دستگاه کناری (لیمبیک) مغزشان می‌شد و این وضعیت، آنها را به یک چرخه معیوب تفکر، استرس و تفکر بیشتر فرو می‌برد. از خانم‌های دیگر خواسته شد تمرین "گفت و گو با خود" را تکرار کنند اما این بار به آنها گفته شد به صورت آگاهانه به جای ضمیر، از اسم کوچک‌شان استفاده کنند. کاهش میزان استرس در آنها چشمگیر بود. نکته جالب‌تر اینکه از آشفتگی و بی‌تابی آمیگدالا در این خانم‌ها خبری نبود. و این نشان می‌دهد که اضطراب خانم‌های دلواپس و همیشه نگران، در فعالیت و عملکرد مغز آنها تاثیر بسیاری دارد.

یافته‌های متخصصان نشان می‌دهد روش درمانیِ "در معرض قرار دادن" برای کسانی که از استرس و اضطراب رنج می‌برند، چندان هم مناسب نیست و اثرات درمانی خوبی ندارد. در این روش از فرد بیمار

بقیه در صفحه ۵۷

چطور ذهنم را کنترل کنم؟

با سلام به شما مشاور عزیز، بنده دختری ۱۸ ساله ساکن شهرستان هستم و مدتی است که با مشکل نداشتن تمرکز ذهنی روبرو شده‌ام و برای رفع این مشکل حتی به دو مشاور متخصص هم مراجعه کرده‌ام و آنها اعلام کرده‌اند که باید "ذهن آگاهی" ام را تقویت کنم و روش‌هایی هم ارائه کرده‌اند ولی دلیل ایمیل این نامه من این است که: ۱ـ ذهن آگاهی را برایم تعریف کنید تا آن را بهتر دریابم. ۲ـ از آنجا که همیشه با گذشته و آینده خود درگیر هستم، بگویید برای رفع استرس‌ها و نگرانی‌های آن چه کنم؟ و لطفا مثال‌هایی بزنید تا بهتر موضوع را بفهمم و ۳ـ تمرین‌های حضور ذهن را به من یاد دهید. از لطف شما متشکرم.

زهره ـ ب ـ دانشجو از کنگاور

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

مهارت ذهن آگاهی چیست؟

با سلام خدمت شما خواننده عزیز

ذهن آگاهی یا حضور ذهن به معنای آگاهی از افکار، رفتار، هیجانات و انگیزه‌ها است به طوری که بهتر بتوانیم آنها را مدیریت و تنظیم کنیم. به عبارت دیگر ذهن آگاهی به معنای توجه کردن به شیوه‌ای خاص است. یعنی توجه و تمرکزی که سه عنصر در آن دخالت دارد: **۱ـ بودن در حال حاضر ۲ـ هدفمند ۳ـ بدون قضاوت.** این نوع توجه موجب افزایش آگاهی، شفافیت و وضوح و پذیرش واقعیت حال حاضر می‌شود. بدین ترتیب متوجه می‌شویم که زندگی ما فقط در حال حاضر رخ داده و گره گشایی می‌شود. اگر کاملا حضور نداشته باشیم نمی‌توانیم تشخیص دهیم که دقیقا چه امکاناتی وجود دارد؟ چطور می‌توانیم به امکانات دسترسی داشته باشیم؟ و چگونه تغییر شکل و رشد ایجاد کنیم؟

از طرفی، ذهن آگاهی یک عامل زیربنایی مهم برای رسیدن به رهایی است. زیرا روشی موثر و قوی برای خاموش کردن و توقف فشارهای دنیا و یا فشارهای ذهنی خود فرد است.

حضور ذهن صحیح بدان معنا است که شخص آگاهی خود را از گذشته و آینده به حال حاضر معطوف کند. زمانی که فرد در حال حاضر حضور داشته باشد، واقعیت را با تمام جنبه‌های درونی و بیرونی‌اش می‌بیند و درمی‌یابد که ذهن به دلیل قضاوت و تعبیر و تفسیرهایی که انجام می‌دهد دائما در حال نشخوار و گفتگوی درونی است.

وقتی فرد درمی‌یابد که ذهن دائما در حال تعبیر و تفسیر است قادر می‌شود با دقت بیشتری به افکار خود توجه کند و بدون بیزاری یا قضاوت آنها را مورد بررسی قرار دهد و علت وجود آنها را دریابد. تمرین حضور ذهن این توانایی را به فرد می‌دهد که دریابد "افکار صرفا افکار هستند" و زمانی که می‌فهمد افکارش ممکن است حقیقت نداشته باشند راحت‌تر می‌تواند آنها را رها کند. **انسان همواره پیامها یا صداهایی را از طریق ذهن استدلالی خود می‌شنود.. بسیار مهم است که وی از پیامهایی که در طی فکر کردن از ذهن خود می‌شنود آگاه باشد، درگیر افکارش نشود و بتواند آنها را رها کند.**

علاوه بر این فرد با مشاهده دقیق واقعیت درونی خود درمی‌یابد که خوشحالی، کیفیتی نیست که وابسته به عناصر بیرونی و تغییرات دنیای بیرون باشد و زمانی اتفاق می‌افتد که فرد وابستگی به افکار، موضع گرفتن و برنامه‌های ذهنی از پیش تعیین شده را رها کند و در نتیجه رفتارهای خودکاری را که برای رسیدن به موقعیت‌های لذت‌آور یا فرار از موقعیت‌های دردناک انجام می‌دهد، کنار بگذارد و به رهایی برسد.

یکی از اصول مهم در حضور ذهن **"رها کردن"** است. ما به طور کلی به خیلی چیزها چسبیده‌ایم: به باورهایمان، رویدادهای خاص، زمانهای خاص، یک منظره، یک خواسته و... زمانی که یاد بگیریم این چیزها را رها کنیم، نسبت به آنها آگاهی و پذیرش بیشتری کسب می‌کنیم و بدین ترتیب مشکلات و مسائل را با ذهنی شفاف‌تر و گشوده‌تر بررسی خواهیم کرد.

یکی دیگر از اصول حضور ذهن **اعتماد کردن** است. ما ممکن است همیشه آنچه را رخ می‌دهد درک نکنیم. ولی می‌توانیم اگر یاد بگیریم به خودمان یا دیگران و به ویژه به قوانین هستی اعتماد کنیم، این کار قدرتی عمیق به ما می‌دهد که امنیت، تعادل و گشایش در کارها را به همراه دارد.

ذهن آگاهی به عنوان یک ابزار غیر دارویی برای کاهش استرس و اضطراب مورد استفاده قرار می‌گیرد.

همانطوری که گفته شد مهمترین ویژگی ذهن آگاهی بودن در لحظه‌ی حال است که تحقق کامل آن نیاز به تمرین و تکرار بسیاری دارد. تمرین و تلاش و تکراری که می‌توان با استفاده از "نشانه‌های یادآوری" هر چه بهتر به هدف اصلی خودمان یعنی بودن در لحظه‌ی حال، برای به وقوع پیوستن درست و کامل ذهن آگاهی استفاده کرد.

نشانه‌های یادآوری چیست و چه کارایی دارد؟

نشانه‌های یادآوری همانطوری که از اسم آن معلوم است، نشانه‌هایی هستند برای یادآوری. برای به یاد آوردن و توجه ما را به هدف اصلی‌مان جلب کردن. حال این نشانه‌ها می‌تواند یک انگشتر نگین‌دار ساده باشد و یا یک دستبند و ساعت و هر چیز دیگری که با نگاه کردن به آن، افکار ما را به سمت بودن در لحظه‌ی حال که اساس و پایه‌ی اصلی ذهن آگاهی است، معطوف کند و به ما یادآوری کند که **در این زمان (زمان حال) که مهمترین لحظه‌ی زندگی توست، حق ورود هیچ فکر نامناسبی و منفی‌ایی را به ذهن خود نداری، بلکه تو باید فقط و فقط به عنوان یک تماشاچی کاملا بی‌طرف به موضوعات متنوعی که در اطرافت در حال به وقوع پیوستن است بنگری و با دریافت بهترین‌ها لحظاتی شاد را برای خودت بسازی.** پس فقط باید در زمان حال باشید و نه در گذشته‌ای که گذشته و نه در آینده‌ای که هنوز هیچ چیزی از آن به وقوع نپیوسته است. به طور مثال اگر در حال قدم زدن در پارکی هستید، سعی کنید با تمام وجود خود از بودن در پارک و زیبایی‌هایش لذت ببرید و همه نگرانی‌ها و افکار منفی خود را در آن زمان کنار بگذارید و اگر آن افکار به ذهنتان آمد به خود بگویید حالا نه. به این صورت شما تمرین خواهید کرد که در زمان حال زندگی کنید و از آن لذت ببرید و زمان دیگری را برای فکر کردن به مشکلاتتان قرار دهید.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



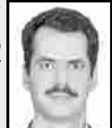
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

طب سوزنی و ترک اعتیاد



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
یکشنبه بیست و شش مهرماه
مشاوره تلفنی از ساعت ۹ تا ۱۰

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۹ تا ۱۳

حمیده اخوان

آبغوره چه کارها که نمی کند؟

از لحاظ طب سنتی آبغوره طبع سرد دارد و برای افراد سرد مزاج و کسانی که ممکن است دچار ضعف اعصاب باشند توصیه نمی شود. همچنین افراد باردار باید به طور محدود این چاشنی را مصرف کنند. آبغوره با افزایش اسید یته معده می تواند در هضم غذاهای چرب و سنگین مفید باشد. از آنجایی که آبغوره محتوی ویتامین C است، می تواند التهاب مخاط دهان و خونریزی لثه ها که ناشی از کمبود این ویتامین باشد را کاهش دهد. به علاوه به دلیل ترکیبات ضد عفونی کننده، پاک کننده معده و روده است و در دفع کرم روده نیز موثر است. آبغوره صفرابر است و کمک به دفع زردی می کند و هم چنین می تواند باعث تقویت کبد شود. از طرفی به دلیل داشتن اسیدهای آلی پتاسیم دار برای درمان پا درد و کمر درد، درد سیاتیک و رماتیسم مفید است. آبغوره مدر است و هم چنین به دفع سموم از طریق کلیه ها کمک می کند. این چاشنی خاصیت کاهش حرارت بدن و رفع عطش را هم دارد، که بدین جهت در موارد تب و سل ریوی می تواند مورد استفاده قرار گیرد. از طرفی محرک اشتها بوده و افزودن کمی از آن به غذا می تواند باعث طعم مطلوب آن شده و به افزایش جذب املاح معدنی به ویژه آهن مواد غذایی غیر حیوانی مانند حبوبات کمک کند. مصرف آبغوره در خانم ها می تواند در باز شدن قاعدگی موثر باشد. به علاوه این چاشنی در درمان اسهال ساده نیز نقش دارد.

واما خواص غیر خوراکی آبغوره: آبغوره مصارف غیر خوراکی نیز دارد. استعمال آبغوره و آب تره در محل بواسیر بعد از اجابت مزاج برای این بیماری مفید است. غرغره کردن آبغوره به منظور کاهش تورم گلو نیز توصیه می شود. هنگام خونریزی بینی، چکاندن چند قطره آبغوره می تواند به کاهش خونروش کمک کند. مصرف چند قطره آبغوره و سرکه نیز می تواند در درمان عفونت گوش موثر باشد.

موارد منع مصرف آبغوره: از لحاظ طب سنتی آبغوره طبع سرد دارد و برای افراد سرد مزاج و کسانی که ممکن است دچار ضعف اعصاب باشند توصیه نمی شود. همچنین افراد باردار باید به طور محدود این چاشنی را مصرف کنند، زیرا آبغوره خاصیت مدر دارد و ممکن است سلامت جنین را به خطر بیندازد. استفاده از این چاشنی برای بیمارانی که زخم معده دارند و یا مبتلا به التهاب روده هستند نیز منع مصرف دارد.



آبغوره باعث کاهش فشار خون می شود؟ این طور به نظر می رسد که آبغوره به دلیل داشتن ویتامین C می تواند باعث کاهش چربی و فشار خون شود. البته ذکر این نکته ضروری است که گر چه این چاشنی می تواند تا حدودی از افزایش کلسترول بد و کاهش کلسترول خوب و افزایش فشار خون جلو گیری کند، ولی در موارد پرفشاری خون و چربی خون بالا مصرف آبغوره جایگزین دارو نخواهد بود و داروهای تجویزی پزشک نباید کم یا قطع شود، بلکه مصرف آبغوره می تواند در کنار درمان های استاندارد این بیماری ها مورد توجه قرار گیرد. ذکر این نکته نیز حائز اهمیت است که نگهداری و حرارت طولانی مدت آبغوره نیز از محتوی ویتامین C و به تبع آن از خواص مفید آن می کاهد.

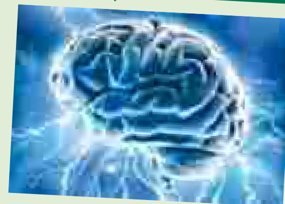
آبغوره در کنترل وزن موثر است؟ گاهی اوقات افراد به منظور کاهش وزن به طور ناشتا آبغوره مصرف می کنند، این افراد باید بدانند که مصرف ناشتا و مداوم آبغوره می تواند به مخاط دستگاه گوارش آسیب وارد کرده و آن را مستعد زخم کند. تغییر شیوه زندگی از جمله؛ افزایش فعالیت بدنی همراه با رژیم غذایی کم کالری می تواند در کاهش وزن افراد موثر باشد. اما افزودن آبغوره به سالاد به خوش طعم شدن آن کمک می کند و از آن جایی که این غذا کم کالری بوده می تواند در کنترل وزن موثر باشد.

مصرف آبغوره کپک زده مجاز است؟ در زمان های قدیم مرسوم بود که کپکی که روی آبغوره می بست را بر می داشتند و بقیه آن را مصرف می کردند. گر چه تا کنون مسمومیت و یا بیماری دیگری که در اثر مصرف کوتاه مدت آن ایجاد شده باشد گزارش نشده است، مخصوصا اگر مقدار کپک ناچیز باشد، اما این کار از لحاظ سلامتی صحیح نیست. لازم به ذکر است که هرگز نباید لایه کپک با آبغوره داخل بطری مخلوط و مصرف شود. از آن جایی که مصرف دراز مدت آبغوره کپک زده می تواند در بروز سرطان نقش داشته باشد، لذا توصیه می شود که از مصرف باقی‌مانده آبغوره کپک زده اجتناب شود.

بهار عظمتی؛ دکترای تغذیه

> تجربه بالاتر از علم است
> ●ابوعلی سینا

هشت غذا برای بهبود حافظه



فراموشی لحظه‌ای، مشکل در یاد گیری، کاهش تمرکز و... نگرانی هایی هستند که ممکن است گذرا یا همیشگی باشند و در هر سنی به سراغ فرد بیایند. ورزش های بدنی، تمرینات ذهنی و فعالیت های اجتماعی، شیوه هایی برای محافظت از حافظه هستند اما در این میان تغذیه هم نقش مهمی ایفا می کند. اما اگر می‌خواهید حافظه قوی داشته باشید:

۱- یک صبحانه کامل میل کنید. ترجیحاً از غلات کامل استفاده کنید. شکر سفید، شکلات صبحانه، مربا و نیز غذاهای چربی چون سوسیس ها و انواع غذاهای سرخ شده را از برنامه غذایی خود خارج کنید.

۲- هنگام ناهار از مصرف گلوسیدهای تصفیه شده پرهیز کنید: نان، برنج سفید، انواع پاستاها و همینطور سیب زمینی قند دارند. ترجیحاً از پروتئینهایی چون گوشت مرغ و ماهی و نیز از سبزیجات استفاده کنید. از دسرهای شیرین نیز اجتناب کنید. شکرهای ساده و تصفیه شده، به سرعت جذب بدن می شوند، در نتیجه در بعد از ظهر شما با کاهش تمرکز و عملکرد ضعیف ذهنی مواجه خواهید شد.

۳- استفاده از گلوسیدهای تصفیه شده به هنگام وعده شام مانعی ندارد. جذب سریع آنها، استراحت شبانه راحتی به همراه خواهد داشت و این چیزی است که برای عملکرد مغزی و تقویت یاد گیری، بسیار لازم و ضروری است.

۴- از خوردن غذاهای سنگین و مفصل پرهیز کنید. ترجیحاً غذاهای سبک و پر کالری مصرف کنید. در صورت نیاز وسط روز یا عصرها، غذایی سبک میل کنید (میوه‌های تازه یا خشک، محصولات لبنی کم شیرین و...). شما می توانید دسر ناهار خود را برای وعده عصرانه نگه دارید.

۵- سه بار در هفته از ماهی که امگا۳ بالایی دارد استفاده کنید. میوه‌های خشکی مثل بادام یا گردو و همینطور روغن کولزا، امگا۳ بالایی دارند. امگا۳ اسیدهای چربی هستند که در تولید غشاء یاخته‌های عصبی ما شرکت دارند.

۶- میوه و سبزیجات بیشتری مصرف کنید. این مواد حاوی مقادیر بالای ویتامین هستند. بعضی از میوه‌ها و سبزیجات حاوی آنتی اکسیدان ها هستند که قابلیت های ذهنی را حفظ می‌کنند.

۷- آهن که غالباً اکثریت بانوان با فقر آن روبه رو هستند، نقش بسیار مهمی در حافظه دارد. آهن در اکسیژن رسانی به مغز سهم عمده‌ای دارد. گوشت های قرمز، دل، جگر سیاه و قلوه دارای مقدار زیادی آهن هستند. البته این ماده در انواع سبزیجات و غلات هم وجود دارد.

۸- کم شدن آب بدن باعث کاهش سطح تمرکز می شود. به همین دلیل سعی کنید که به طور مرتب و آن هم زیاد، از مایعات بنوشید.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲ fariba_zavarei@yahoo.com

این هفته: ندامتگاه اوین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

باتشکر از همکاری قوه‌قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.



اینجا هستم برای زنی که می‌خواستم با او زندگی کنم

وارد اتاقک کوچک واحد فرهنگی شدم. اتاقی که وسایل موجودش فقط یک میز بود و دو صندلی در دو طرف آن. نشستم و وسایلم را روی میز چیدم و به در خیره شدم...

حدود ده‌الی پانزده دقیقه بعد صدای مدیر بند را شنیدم که می‌گفت: دفتر نه... برو واحد فرهنگی... آنجا منتظرت هستند...

مردی با صدای بم و لهجه آذری شروع کرد به تشکر کردن. از صدای قدم‌هایش می‌شد فهمید در حال نزدیک شدن است. بالاخره در باز شد. آن سوی در، مردی درشت هیکل، با قامتی متوسط ایستاده بود. موهای سر و محاسنش سپید بود. صورتی گرد و گوشتالود داشت. موهای صاف و لختش، پریشان بود. طول اتاقک را با قدم‌هایی با صلابت طی کرد، می‌شد فهمید ورزشکار است. جلو آمد و سلام و علیک گرمی کرد و روی صندلی نشست. در چنین شرایطی طبعا برای من که می‌توانم جای فرزند چنین آدمی باشم، گفت‌وگو کردن کمی دشوار می‌شود. به همین خاطر، قبل از هر سخنی از او خواستم تا اگر تمایلی به گفت‌وگو ندارد، خودش را مجبور نکند.

مرد لبخندی زد و گفت: چهار سال است اینجا هستم. در این مدت بارها متوجه شدم شما برای مصاحبه آمده‌اید، اما غرورم یا غیرتم قبول نکرد بیایم، ولی چند وقتی است که تصمیم گرفتم بیایم اینجا بنشینم و حرف‌هایی را بزنم که شاید سالهاست روی دلم مانده و به کسی نگفته‌ام. بالاخره هر آدمی یک روزی، یک جایی باید اعتراف کند و امروز برای من همان روز است. معلوم بود غصه‌های زیادی در دل مرد انباشته شده و به دنبال فرصتی است تا با گفتن آنها، برای مدتی ولو اندک به آرامش هر چند کوتاهی، دست یابد. مرد قبل از آن که منتظر سوال من شود گفت: من خیلی اهل خواندن مجله و روزنامه نیستم. با مجله شما هم اینجا آشنا شدم. خیلی از بچه‌های اینجا آمده‌اند و با شما صحبت کرده‌اند. وقتی فهمیدند من هم تصمیم گرفته‌ام بیایم و حرف بزنم خیلی کمکم کردند که چطور شروع کنم و چه بگویم، الان من آماده هستم. می‌توانیم شروع کنیم.

کاملا مشخص بود او با آمادگی آمده است. بنابراین دیگر درنگ جایز نبود. شروع کردیم. مرد سپید مو، اینطور شروع کرد.

ـ من پنجاه و هشت ـ نه سال دارم. فرزند پنجم یک خانواده پرجمعیت آذری هستم. چهار برادر و پنج خواهر بودیم و در خلال این سال‌ها دو خواهرم را از دست دادم. پدرم ارتشی بود و مادرم هم خانه‌دار. خدا رحمتشان کند، هر دو الان از دنیا رفته‌اند. من دوران کودکی‌ام را در همان شهر خودم گذراندم. همانجا مدرسه رفتم و تا کلاس هفتم قدیم درس خواندم. ای کاش همیشه همانجا می‌ماندیم و هیچ وقت پایم به تهران نمی‌رسید.

همان زمان که محصل بودم، ورزش را هم شروع کردم. البته ورزش کردن ـ آن هم به صورت حرفه‌ای ـ در خانواده ما چیز جدید و تازه‌ای نبود. قبل از من یکی از برادرهایم وارد ورزش شده بود و در رشته خودش، آدم موفق و سرشناسی هم بود. بعد از او من به صورت حرفه‌ای وارد ورزش شدم. رشته مورد علاقه من بوکس بود، چون قوی هیکل هم بودم، مربیان امید زیادی به آینده من داشتند، اما دو دلیل باعث شد که نتوانم ورزش را ادامه دهم.

برادرهای بزرگم تمایلی به ماندن در شهر خودمان نداشتند، آنها به تهران آمدند و در یکی از مناطق مرکزی تهران که بورس لوازم ورزشی بود، مغازه‌ای گرفتند و کار را شروع کردند. اقامت آنها در تهران باعث شد تا بقیه ـ از جمله من ـ وسوسه شویم که ما هم روانه تهران شویم. اوایل می‌آمدیم چند روزی می‌ماندیم و بعد می‌رفتیم. اما کم کم اقامت‌هایمان طولانی‌تر شد و همین باعث ترک تحصیل و اقامت دائمی در تهران شد. جاذبه‌های تهران آنقدر بود که دیگر نخواهیم به شهرمان برگردیم. از طرفی وارد بازار کار شدن این حُسن را داشت که از نظر مالی مستقل می‌شدیم و پدرم نگران آینده شغلی‌مان نمی‌شد. در واقع ما داشتن شغل و منبع درآمد را به ماندن در شهرمان و ادامه تحصیل و ورزش ترجیح دادیم. البته در تهران هم می‌شد درس خواند و ورزش کرد. اما من دیگر علاقه‌ای به درس خواندن نداشتم و مطمئن بودم رفتنم به مدرسه بی‌فایده است، ضمن آن که وقتی کسی راه پول درآوردن را یاد می‌گیرد، یکی از انگیزه‌های ادامه تحصیل را از دست می‌دهد!

با پیروزی انقلاب و منع ورزش بوکس، عملا امکان ادامه فعالیت ورزشی‌ام هم غیر ممکن شد و من فقط و فقط در بازار ماندم و کار کردم. مدتی بعد هم خانواده کلا کوچ کردند و به تهران آمدند. اگرچه در طی این سال‌ها بعضی‌ها دوباره برگشتند شهرمان، بعضی‌ها از ایران رفتند و بعضی‌ها هم در تهران ماندند. اما کلا مسیر زندگی‌مان تغییر کرد.

زمان خدمتم که رسید، مغازه را به برادرها سپردم و رفتم خدمت. آن زمان خدمت ۲۴ ماه کامل بود و من دو سال خدمت بودم. بعد از پایان دوره خدمت، دوباره برگشتم و کار را ادامه دادم.

از آنجا که خانواده ما، یک خانواده سنتی و مذهبی بود، اجازه نمی‌دادند که دختر و پسر خیلی مجرد بمانند. همین که تکلیف کار و سربازی پسرها مشخص می‌شد باید ازدواج می‌کردند. دخترها هم که معلوم است، با آمدن اولین خواستگار خوب روانه خانه شوهر می‌شدند. تشخیص خوبی و بدی خواستگار دخترها و زن انتخابی پسرها با پدر و مادر بود. به همین خاطر هیچ کس حق اظهار نظر هم نداشت. ماجرای ازدواج من هم، همین شکلی بود. در عرض یک ساعت همه چیز انجام شد. یعنی به من گفتند باید برویم خواستگاری و رفتیم و جواب مثبت گرفتیم و برگشتیم. کسی نظر من یا عروس انتخابی را نپرسیدند یا حتی مهلت و فرصتی ندادند تا ما فکر کنیم همه چیز

خیلی سریع اتفاق افتاد.

دختـــری که خانواده‌ام برایم انتخاب کرده بودند، پنج سال از من بزرگتر بود و از نظر فرهنگی هم تفاوت زیادی با من داشـــت. من اصالتا و جد اندر جد آذری بـــودم و او و خانواده‌اش از یکی از شـــهرهای اســـتان مرکـــزی. حتی نـــوع نگاهمان به زندگـــی با هم فرق داشت. ولی همانطور که گفتم هیچ کس به این چیزها توجه نکرد. مراســـم عقد و عروســـی ما، خیلی زود سر گرفت. مهریه خانم من آن ســـال یعنی حدود ســـی و شش ـ هفت سال قبل صد هزار تومان بود. عددی که آن روزها برای مهریه خیلی زیاد بود. اما خانواده من، ایـــن مبلغ را پذیرفتند، چون در این خانواده هیچ وقت طلاقی اتفاق نیفتاده یا مهریه‌ای مطالبه نشده.

زندگـــی مـــا در شـــرایطی شـــکل گرفـــت که جز هیجانـــات جوانی، هیچ چیز دیگری را نمی‌شـــناختیم. ســـال‌ها گذشـــت تا فهمیدیم چقدر با هم فرق داریم و بزرگترین وبدترین مســـاله ما این بود که همســـرم به شدت به مادیات و تجملات علاقه داشت. من هم که جـــوان بودم و فکر می کردم هر چـــه درمی آورم باید خرج کنم. درآمدم هم خوب بود.

بنابراین یک زندگی مرفه برای او درســـت کردم. خانه، اتومبیل شخصی، مسافرت‌های زیارتی، سیاحتی، مهمانی، بریـــز و بپاش. بی‌دریغ خرج می کردم و فکر می کردم زندگی همین اســـت. بچه‌هـــا هم که به دنیا آمدند همین روال ادامه داشت. ما صاحب دو دختر و یک پســـر شده بودیم و من فکر می کردم دنیا همیشه همین جور است و خوشبختی معنی‌اش همین است.

اما از قدیم گفته‌اند، در همیشـــه روی یک پاشـــنه نمی‌چرخد و دنیا همیشه به یک شکل نمی‌ماند. اولین مشکل زندگی ما زمانی به وجود آمد که...

کار بازار، کار پرخطری اســـت. فروشـــنده مجبور است جنسش را بفروشد. غریبه و آشنا ندارد. نقدی و چکی ندارد. جنس باید فروخته شـــود. حالا دیگر خدا باید رحم کند غریبه‌ای که جنس چکی برده، آدم پاک و درستی باشد و پول را بیاورد و گرنه ممکن است همه چیز ناگهان بهم بریزد. درســـت مثل اتفاقی که برای مـــن افتـــاد. آن هم زمانی که فکـــر می کردم همه چیز خوب پیش می‌رود.

آن روز خریـــداری آمـــد و مبلغ بالایـــی از مغازه مـــا خریـــد کـــرد و در قبـــال خریدش چک کشـــید. نمی‌خواســـتم چک را قبول کنم، اما او صور تحســـاب مابقی خریدهایش را از مغازه‌های دیگر نشـــانم داد و گفت همه او را می‌شناسند و به او جنس چکی می‌دهند. من هم وقتی دیدم همکارانم مبالغ بالاتر و پایین‌تری از من به او جنس داده‌اند، من هم اعتماد کردم و جنس‌ها را دادم رفت. ولی متاســـفانه پول جنس‌ها برنگشـــت! خیلی هم تلاش کردم تا شـــاید پول ســـوخته را زنده کنم، اما فقط وقت و پول بیشـــتری از دســـت دادم و به پولم هم نرسیدم.

بـــرای من که مغـــازه‌ام اجاره‌ای بـــود و هیچ پس اندازی نداشتم، از دست دادن آن همه پول ضربه بدی بود. دســـتم حسابی خالی شده بود، احساس می کردم ممکن اســـت نتوانم چک‌های خریـــدم را پاس کنم و اعتبار چندین و چند ســـاله خودم را از دســـت بدهم. بایـــد این ضـــرر را یک جوری جبـــران می کردم. تنها راه این بود که خانه و ماشـــین را بفروشـــم. می‌خواستم دوباره ســـرپا شـــوم. باید چک‌هایم را پاس می کردم. باید یک مغازه می‌خریدم و از نو شـــروع می کردم. اما کارهایم به مذاق همســـرم خوش نیامد. او به آن نوع زندگـــی عادت کـــرده بود، از اول ماشـــین زیر پایش بود، بی‌حســـاب و کتاب خرج می کرد و هیچ وقت در مضیقـــه نبود. حالا تجربه ناخوشـــایند بی‌پولی را اصلا نمی‌توانست تحمل کند.

او تصـــور می کرد مـــن پول دارم و می‌خواهم آن‌ها را اذیـــت کنـــم. اصلا درک نمی کرد کـــه پولم را یک از خـــدا بی‌خبـــر خورده، آبرویم در خطر اســـت و اگر نتوانم خودم را نجات دهم به زمین می‌خوریم و به این ترتیب مشکلات ما شروع شد و همسرم شروع کرد به ناسازگاری. حتی می‌توانم بگویم بدترین ظلم را در حق من کرد و ذهن بچه‌هایم را علیه من تحریک می کرد، و مـــن ناچار بودم برای ادامه حیات شـــغلی‌ام، کاری را انجام دهم که آنها دوســـت ندارند. خانه و ماشـــین را فروختـــم. بدهی‌هایـــم را دادم و یک مغازه کوچک خریدم و به همســـرم گفتم بـــا درآمد مغازه می‌توانیم دوباره سرپا شویم، اما همسرم مرا باور نداشت و مدام بهانه جویی می کرد. عملا زندگی را برایم جهنم کرده بود، فاجعه وقتی عمیق‌تر شد که پدر ایشان فوت کرد و ارثیه قابل توجهی به او رســـید. من هیچ چشمداشتی بـــه پول او نداشـــتم اما او که تازه مـــزه پولدار بودن را می‌چشـــید جوری عوض شـــد که دیگر حتی من هم او را نمی‌شـــناختم. او بـــدون آن که حرفی به من بزند رفـــت دادگاه و مهریـــه‌اش را مطالبه کرد. آن هم در شـــرایطی که من تازه مغازه خریده بودم و هنوز دستم خالی بود. روزی که دادخواســـت به دستم رسید باور نمی کردم همســـرم واقعا چنین کاری کرده باشد. اما ماجرا به مهریه ختم نشـــد. هنوز درگیر دادگاه مهریه بودم که رفت تقاضای نفقه و اجرت المثل ســـال‌هایی را کـــرد کـــه با من زندگی کرده بود! علت این کارها را از او پرســـیدم، فهمیدم قصدش این است که من خانه را بـــه نام او کنم، مغازه را بفروشـــم و تبدیل شـــوم به یک آدم عاطل و باطل به او گفتم خانه و مغازه ســـهم بچه‌هاســـت و من برای مهریه او که با محاســـبه نرخ چند سال قبل نهایتا ده ـ بیست میلیون شده بود، خانه و مغازه را نمی‌فروشم. اما او از هر طرف مرا در فشـــار و منگنه گذاشـــت. نه تنها تقاضای نفقه و اجرت‌المثل کرد بلکه بابت ســـال‌هایی کـــه پرداخت نکرده بودم، تقاضای دیرکرد هم داد!

باورم نمی‌شد زنی در آستانه شصت سالگی دست به این کارها بزند. اما او درگیر طمع شده بود. بدتر از همه آن که از طرف خانواده‌اش هم حمایت می‌شـــد. یک روز من طاقتم تمام شـــد و یک کشـــیده به او زدم. او بلافاصله از من شـــکایت کرد و مطالبه دیه کرد. در حالی که شـــب می‌گفت من از تو پول دیه نمی‌خواهم روز بعد رفت دادگاه و شکایت کرد که دیه را نداده‌ام. مـــن هم گفتم اگر می‌خواهد این طور ادامه دهد، بهتر است برود و او هم رفت و شکایت کرد من او را از خانه بیرون انداخته‌ام!

خلاصه الان چهار ـ پنج سال است من در زندانم. آن هـــم بـــرای زنی که هنوز نه او تقاضای طلاق داده و نه من قصد طلاقش را دارم.

از بچه‌هایـــم یکـــی ازدواج کـــرده و دو تای دیگر مجـــرد و تـــک و تنها در خانه هســـتند و خودش منزل برادرش اســـت. حتی در این سال‌ها قید خانه و بچه‌ها را هم زده. من اینجا کار می کنم، گاهی هم به مرخصی مـــی‌روم. مغازه را باز می کنم تا حداقل خرج بچه‌ها را دربیاورم. آنها هم مانده‌اند مستاصل که چرا مادرشان این رفتارها را دارد. من حاضر شـــدم مهریه‌اش را به اقســـاط بدهم، اما دیگر نفقه و اجرت المثل و دیرکرد را از کجا بیاورم؟ مگر در این ســـال‌ها من برای او کم گذاشـــتم. خانـــه، زندگی، مهمانی و ســـفر همه چیز را داشـــت، بهترین‌ها را می‌خورد و می‌پوشید، حالا چون چند روز دست من خالی شد این طور باید با من رفتار می کرد؟ واقعا این حق من است؟ ■

در پرانتز

(باور و پذیرش برخی اتفاقات گاهی خیلی ســـخت و حتی دور از ذهن اســـت. باور اینکه زنی با بیش از شـــصت سال سن حاضر شود به خاطر داشتن سند ملک و یا چندین میلیـــون تومان، همســـرش را روانه زنـــدان کند، خودش دربـــه‌در خانه اقوام شـــود، بچه‌هایش تنهـــا بمانند، واقعا دشـــوار است، اما ما فقط شـــنونده حرف‌های یک طرف این ماجرا بودیم. حتما همسر او نیز حرف‌هایی برای گفتـــن دارد. ضمـــن آن که در یک نـــگاه اجمالی به زندگی زنـــان دوره‌های قبل به این نتیجه می‌رســـیم که آنها به دلیل وابستگی مالی شدید به همسر، واقعا خود را در معرض خطر می‌دیدنـــد، اینکـــه اگر روزی به هر دلیلی همســـر نتواند و یا نخواهد مخارج زندگی او را تامین کند، چه بر سرش خواهد آمد. این اســـترس باعث می‌شـــود او به فکر روز مبادایی که شـــاید هیـــچ وقت اتفاق نیفتد، باشـــد و وقتی هم بـــه هر دلیلی احساس خطر کند، بلافاصله به فکر چاره بیفتد.

امـــا گاهی چاره‌ها، "ناچار" از آب درمی‌آیند. دقیقا مثل رفتار ســـوال برانگیز همســـر این آقا، که رفتارش دیگر برای حل مشکل و چاره جویی نیست بلکه لجبازی بچگانه‌ای اســـت که نه فقط آبـــروی آنها را در معرض خطـــر قـــرار داده، بلکه عمر و زندگی هر دو را هم به تباهی کشـــانده و حـــالا هـــر دو طرف ماجرا درســـت مثل بچه‌ها، کودکانه روی خواســـته‌های خود پافشاری می کنند و هیچ کدام حاضر نیستند حتی اندکی از موضع خود عقب نشینی کننـــد. به راســـتی تکه‌ای کاغذ که مالکیـــت چند متری را به نام کســـی کند یا چند میلیونی حســـاب بانکی می‌تواند آرامش از دســـت رفته‌ای را به کســـی برگرداند؟ از زندگی تباه شده‌ای را احیا کند؟)

کیانا نصرت‌زاده

عاشقش بودم و نمی‌دانستم

شوکه شده بودم، اما نمی‌دانم چرا نتوانستم در مقابل خواسته مادرم بایستم. به خودم که آمدم، سوار اتوبوس بودم و تازه عروسم هم کنار دستم نشسته بود



همین جاها بود. همین اطراف... در حالی که همیشه فکر می‌کردم یک قرن از من دور است، ولی آنقدر نزدیک بود که باورم نمی‌شد. از وقتی وارد زندگی‌ام شد تنها حکم یک همخانه، یک آشپز یا کمی بیشتر، یک آشنا را داشت. از این بیشتر نبود. خودش هم می‌دانست و من نمی‌دانستم که او می‌تواند عمیق‌ترین احساسات مرا درک کند. بیست سال در غفلت بودم و وقتی او را از دست دادم، تازه حضورش را حس کردم.

بیست ساله بودم که برای تحصیل و کار و زندگی بهتر به تهران آمدم. دانشگاه از من یک آدم کتابخوان و اهل فکر و بعدها یک منتقد و نظریه‌پرداز ساخت. دوستانم مرا به دنیایی پرت کردند که سال‌ها و قرن‌ها از زادگاهم دور بود. دیگر هر وقت به شهر کوچکمان می‌رفتم، خودم را غریبه‌تر از قبل حس می‌کردم. دیگر آن وردهای پر مهر مادرم و نصایح کلیشه‌ای پدرم که همیشه نگران معتاد شدن من بود و یا اینکه دوستانم کلاه سرم بگذارند و پولم را بالا بکشند، کمی برایم خنده‌دار بود. اما من همیشه احترام و حرمت بزرگترها را نگه می‌داشتم. شاید برای همین بود که همه فامیل رویم حساب می‌کردند و هر کس برای دکتر رفتن و یا کار اداری گذرش به تهران می‌افتاد، می‌آمد به خانه ۴۰ متری من و شب را آنجا می‌گذراند. می‌گفتند مهرداد مهمان نواز است. می‌گفتند افاده و غرور ندارد و هنوز خاکی است و مثل خودمان است، در حالی که این طور نبود. من سال‌ها بود که دیگر مثل آنها نبودم و دنیایم حسابی با آنها فاصله داشت، اما همان احترام ساده و مهمان نوازی نیم بندم، دل آنها را خوش می‌کرد.

ده سال بعد خبر فوت خاله و شوهر خاله‌ام را شنیدم و مادرم از من خواست خودم را برای تشییع جنازه برسانم. پنج نفر از اعضای خانواده در یک حادثه رانندگی فوت کرده بودند. بیشتر شبیه یک تراژدی بود. همه چیز بهم ریخته بود. حالا تنها بازمانده خانواده سیمین بود. دختر هجده ساله‌ای که هنوز کفن مادر و پدرش خشک نشده بود که عموها اصرار داشتند به عقد یکی از پسر عموها در بیاید. دختر بیچاره نمی‌خواست این اتفاق بیفتد. مادرم دست مرا گرفت و ملتمسانه از من خواست او را با خودم به تهران بیاورم و عقدش کنم و...

شوکه شده بودم، اما نمی‌دانم چرا نتوانستم در مقابل خواسته مادرم بایستم. به خودم که آمدم، سوار اتوبوس بودم و تازه عروسم هم کنار دستم نشسته بود. دختر ساده و بی گناهی که از اتفاقات دنیا جز مرگ ناگهانی خانواده‌اش هیچ نمی‌دانست.

وقتی آمدیم تهران همان هفته‌های اول متوجه شدم هیچ وجه مشترکی با او ندارم. از هیچ دری نمی‌شد با او حرف زد. کم حرف بود و عاشق سریال‌های تلویزیونی. وقتی می‌بردمش سینما خوابش می‌برد و هیچ علاقه‌ای به موضوعات جدی نداشت. اوایل اصرار می‌کردم که درس بخواند و به دانشگاه برود. سه سال کنکور داد و قبول نشد و دست آخر ملتمسانه از من خواست که اجازه بدهم برود کلاس آشپزی. تازه متوجه شدم چقدر او را عذاب داده‌ام و به کاری وادارش کرده بودم که هیچ علاقه‌ای به آن نداشت.

با ذوق به کلاس آشپزی رفت، بعد کلاس خیاطی و حسابی سرش گرم شد. من هم زندگی خودم را داشتم. دوستان فیلسوف و هنرمندم را دعوت می‌کردم و سیمین مثل یک کدبانو از آنها پذیرایی می‌کرد، ولی هرگز در جمع ما شرکت نمی‌کرد. پنج سال که از ازدواجمان گذشت، اصرار کرد بچه‌دار شویم. من علاقه‌ای به بچه نداشتم. به این فکر می‌کردم زن و شوهری که هیچ حرفی برای هم ندارند چگونه می‌توانند فرزندی داشته باشند. ولی او عاشق بچه بود. در اولین آزمایش‌ها معلوم شد که سیمین به دلایل کاملا واضح نمی‌تواند بچه‌دار شود. سعی کردم دلداری‌اش بدهم. به او اطمینان دادم که زندگی بدون بچه هم می‌شود خوب باشد.

او هم مثل یک بچه حرف گوش کن قبول کرد و دیگر راجع به بچه چیزی نگفت. این همه سال زندگی ما بدون هیچ دعوا و مرافعه‌ای جلو رفت. او قانع بود به همه چیز و من حضورش را کاملا نادیده می‌گرفتم و به کارهای خودم می‌رسیدم تا اینکه بعد از بیست سال خبر سرطانش ما را به خود آورد. دکتر گفت دیر شده. بهتر است اذیتش نکنیم و بگذاریم در آرامش برود.

رفتنش مثل آمدنش بی‌صدا و بی‌هیاهو بود. وقتی او را به شهرمان برگرداندم و کنار مادر و پدرش به خاک سپردم و به تهران برگشتم، تازه فهمیدم خانه چقدر بی او خالی است. همه جا رنگ و بوی او را داشت. قلاب بافی‌هایش، نظم و ترتیب خانه و بوی یاس‌هایی که در تراس پیچ خورده بود و دیوار را پر کرده بود...

بعد از رفتنش تازه فهمیدم این همه سال تنها نبودم و بدون او ناگهان چقدر خالی شده‌ام. همین که همیشه در خانه منتظرم بود و چای تازه دمش عطر هل را در فضا پر می‌کرد، خانه‌ام را پر از زندگی کرده بود. شاید هیچ وقت برایش درددل نمی‌کردم، ولی او انگار نگفته‌ها را می‌شنید و روزهای سخت زندگی به من آرامش می‌داد و حالا که نیست گویی دست و پاهایم را گم کرده‌ام.

چند روز دیگر سومین سالگرد فوت اوست. روزی نیست که به او فکر نکنم و محبت‌هایش را به یاد نیاورم. انگار عاشقش بودم و خودم خبر نداشتم و با رفتنش تازه دارم درد هجران می‌کشم. ■

از: ا.ح.درّی

گذری بر معارف والا و محتوای صحیفه سجادیه

صحیفه سجادیه اثر فاخر و ارزشمندی است که از پیشوای چهارم **امام سجاد (ع)** به ماندگار مانده است. این مصحف شریف از آنچنان ارزشی نزد بزرگان دین و اخلاق برخوردار است که معروف به اخت القرآن است به طوری که اگر نهج البلاغه را برادر قرآن بدانیم صحیفه سجادیه را خواهر قرآن می دانند. دعاهای وارده از امام سجاد (ع) در صحیفه سجادیه نه تنها راه ارتباطی بسیار نزدیک و منطقی برای مناجات با خدای متعال است، بلکه راهبرد و دستورالعمل های دقیقی را نیز برای اهل طریقت و معرفت معرفی می کند که روش انسانیت و جذب صفات الهی را آسان می کند. اگرچه دعا و راز و نیاز از مضامین محوری بخش های صحیفه سجادیه است، اما باید توجه کرد که با تدبر در آن، عالی ترین معارف بشری و پربارترین فضائل انسانی و اسلامی را به صورت یکی از عمیق ترین آموزه های اجتماعی و در یک کلمه دوای دردها و مشکلات عدیده جامعه بشری مدرن امروز عنوان کرده است. طوری که باید گفت، اگر مشکلات در سراسر جهان و به خصوص دنیای اسلام وجود دارد، نتیجه عمل نکردن به همین مفاهیم گرانمایه قرآن، نهج البلاغه و صحیفه سجادیه است، امروز اگر در رفتار یک کشور به اصطلاح اسلامی مشاهده می کنیم که چگونه با بی تدبیری و سوء مدیریت خود یک فاجعه بزرگ انسانی را رقم می زند و آشکارا حقوق به حق ضیوف الرحمن را پایمال می کند، به خاطر این است که هیچ گونه آشنایی با این مبانی گوهربار دینی و اسلامی ندارد، چرا که در همین صحیفه سجادیه و رساله حقوق امام سجاد (ع) ارزش فریضه حج و حقوق افرادی که توفیق زیارت خانه عشق را پیدا می کنند، مانند کسانی می داند که با ملائک الهی محشور می شوند و پایمال کردن حقوق آنان را پایمال کردن حقوق خداوند می داند. امروز فرصت آن فرا رسیده تا همه ما دوای دردهای لاعلاج خود را در متون و فرمایشات رسیده از اهل بیت بجوییم و از آنها در رفع تمام مشکلات خود استمداد کنیم که صحیفه سجادیه یکی از همین منابع است. **امام خمینی (ره)** در ارزش مبانی صحیفه سجادیه فرموده اند: "صحیفه سجادیه از بزرگترین نعمت هایی است که ذات مقدس حق بر بندگانش به وجودش منت گذارده است."

همچنین **مقام معظم رهبری** در دیدار با اقشار مردم و مسئولان نظام فرمودند: "من به شما توصیه می کنم بروید صحیفه سجادیه را بخوانید و در آن تدبر کنید که این مصحف شریف یک کتاب درس زندگی و اخلاق است. از دعاهای معتبر در این صحیفه استفاده کنید، ولو کم؛ اینها انسان را در همه میدان ها قوی می کند و در دل و روح و باطن خود احساس قدرت و قوت می کند.

در این مختصر به چند نمونه از حقوقی که در این کتاب ماثور ما موظف به رعایت آن و در زندگی های روزانه به عدم رعایت آنها مبتلا به هستیم، اشاره می کنیم:

حق خداوند

اما خداوند که چون او را می پرستی بسیار بزرگ است، هیچ شریکی برای او مگیر پس چون با اخلاص چنین کنی او نیز، قرار می دهد برای خودش در حق تو، کفایت امر دنیا و آخرت تو را تعهد کند و آنچه را از آن دوست بداری برایت حفظ فرماید.

حق نماز

اما حق نماز این است که بدانی با آن به مهمانی خدا می روی و در پیشگاه و منظر او می ایستی. پس در مقابل او باید با آرامی و سرافکندگی و فروتنی اعضا ایستاد.

حق زبان

آن حضرت در ادامه می فرمایند: حق زبانت این است که آن را از دشنام دادن گرامی داری و عادت دهی به خیر و به ادب و تربیت وادارش کنی و آن را جز در موارد نیاز و سود دین و دنیا به کار مگیری، معافش بداری از سخنان یاوه زشت کم فایده ای که از زیان و خسرانش ایمن نیستی و در آمدش ناچیز است و زبان گواه عقل و راهنمای آن و آراستگی فرد خردمند به عقل او و زیبایی رفتارش در زیر زبان اوست و قدرتی وجود ندارد جز از ناحیه خداوند.

حق صدقه

حق صدقه این است که بدانی آن اندوخته و پس انداز تو نزد پروردگارت است و سپرده ای، که نیازی به شاهد و گواه گرفتن ندارد، چون این را دانستی اعتماد و اطمینانت به آنچه در نهان به امانت می سپاری بیشتر است تا از آنچه آشکار می دهی و شایسته است که آنچه با خدا آشکارا داشته ای، پنهان نمایی و در هر حال و وضعیتی آن مطلوب به صورت راز بین تو و او باشد و آگاه ننمایی بر آن (در آن چیزی که به امانت سپرده ای) از آن اشخاص با شاهد گرفتن اجر خود را از بین مبر همچنین هرگز منت مگذار که با این عمل ناشایست عملت را تباه و فاسد کرده ای و کاری کرده ای که هرگز منفعت و سودی عایدت نمی شود بلکه متضرر و نابود خواهی شد.

حق مادر و پدر

حق مادرت این است که بدانی او تو را در جایی حمل کرده است که حمل نمی کند هیچ کس فرد دیگری را در آنجا و خورانده است تو را از میوه دل خود که هیچ کس چنین کاری را با تو نمی کند. همانا تو را حفظ کرده و با گوش و چشم و دست و پا و مو و پوست و تمام جوارحش و شاد بوده از این کار خود مانند شادی فرد بخشنده ای که می بخشد و لذت می برد. دردها و سختی های فراوان را تحمل کرده تا اینکه به فرمان خداوند از رحم خارج شوی پس مادرت تو را سیراب کرد و خود تشنه بماند، گرسنه بودی سیرت کرد و خود گرسنگی را تحمل کرد خود را در برابر آفتاب قرار داد تا تو در سایه باشی، خواب را با سختی برای تو شیرین ساخت و خود درد بی خوابی و آشفتگی را تحمل کرد، پس از او تشکر کن اگر چه در این کار ناتوان بمانی. و اما حق پدرت این است که بدانی او ریشه وجود توست و تو شاخه اویی، و بی شک اگر او نبود تو نیز نبودی. هر وقت در وجودت آثار نعمتی را مشاهده کردی بدان که اصل و ریشه آن نعمت بر تو است.





پرسمان زندگی

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

۱ـ آیا عمل به استخاره واجب است؟

الزام شرعی در عمل به استخاره وجود ندارد ولی بهتر است برخلاف آن عمل نشود.

۲ ـ بنابر آنچه گفته می شود که در کارهای خیر نیازی به استخاره نیست، آیا در مورد کیفیت انجام آنها و یا در مورد مشکلات پیش بینی نشده ای که در خلال انجام آنها ممکن است پیش بیاید، استخاره واجب است؟ آیا استخاره راهی برای شناخت غیب محسوب می شود و یا اینکه فقط خدا از آن آگاه است؟

استخاره برای رفع حیرت و تردید در انجام کار مباح است، اعم از اینکه تردید در اصل عمل باشد یا در چگونگی انجام آن، بنابراین در کارهای خیر که در آنها حیرت وجود ندارد، استخاره لازم نیست و همچنین استخاره برای آگاهی از آینده شخص یا عمل نمی باشد.

۳ـ آیا چند بار استخاره کردن صحیح است؟

چون استخاره برای رفع حیرت است تکرار آن صحیح نیست مگر آن که موضوع تغییر کند.

بخشنده باش، اما زیاده روی نکن، در زندگی حسابگر باش، اما سختگیر مباش. حضرت علی (ع)

کورش کاشانی

ارثی که پدربزرگ برایم گذاشت



پسرخاله‌ام گفته بود با یک اشاره می‌توانم به او بفهمانم که از عروس خوشم آمده یا نه، دیگر بقیه قضایا با اوست... از آن خواستگاری‌های تاریخی بود!

پسرخاله‌ام گفته بود با یک اشاره می‌توانم به او بفهمانم که از عروس خوشم آمده یا نه، دیگر بقیه قضایا با اوست... از آن خواستگاری‌های تاریخی بود! بعد از فوت پدربزرگم، در بقچه‌های قدیمی که پر بود از داروهای عطاری و پارچه‌های کهنه ناگهان به یک سند برخوردیم. آن هم سند سه هزار متر زمین در اطراف ورامین... تاریخ ثبت سند به چهل سال پیش برمی‌گشت. یک دفعه فکر کردیم آقاجان برای ما ارثی باقی گذاشته که بیشتر شبیه به یک گنج بود. همه هیجان‌زده شده بودیم هرچند کلی شک و شبهه هم وجود داشت.

دار و ندار آقاجان همان حقوق بخور نمیری بود که به قول خودش از زحمتی که در تلگراف خانه‌ها کشیده بود، برایش باقی مانده بود... آخر عمری هم بین عروس‌ها و دامادها این دست و آن دست شد تا بالاخره دار فانی را وداع گفت. هیچ کس فکر نمی‌کرد آقاجان ارثیه‌ای برای کسی باقی گذاشته باشد. اما حالا بعد از ریخت و پاش کردن صندوقچه قدیمی این سند پیدا شده بود. من و پسرخاله‌ام مامور شدیم که برویم ورامین و این گنج را پیدا کنیم.

راهی ورامین شدیم. همان روز اول تا سند را به مسئولین ورامین نشان دادیم، سری تکان دادند و آب پاکی را روی دستمان ریختند و گفتند این زمین جزو منابع طبیعی است. چندین فرسنگ از شهر دورتر است و خیلی سال پیش یک کلاهبردار این زمین‌ها را به قیمت‌های بسیار پایین به مردمی در شهرهای دور و نزدیک فروخته و سند جعلی ساخته است.

حسابی حالمان گرفته شد. فهمیدیم پدربزرگ ما هم از مال باختگان چهل سال پیش بوده و برای همین هرگز در این مورد با کسی حرفی نمی‌زد.

پسرخاله که دید من خیلی افسرده شده‌ام شروع به نصیحت کرد و از من خواست که روحیه خودم را از دست ندهم و در عوض برایم تعریف کرد که یک دوست قدیمی در این شهر دارد و از قضا این دوست یک دختر خوب و کدبانو هم دارد که اگر من راضی باشم می‌توانیم به خواستگاری آن دختر برویم! این حرف بیشتر به جوک و شوخی شبیه بود ولی پسرخاله‌ام فکر می‌کرد زندگی به همین آسانی است و ما خودمان آن را سخت و سخت‌تر می‌کنیم. او که ده پانزده سالی از من بزرگ‌تر و به قول خودش چند پیراهن بیشتر از من پاره کرده بود، اصرار داشت به خواستگاری برویم و من اقبال خودم را محک بزنم. هرچه گفتم من نه کار درست و حسابی دارم و نه به خانواده‌ام چیزی گفته‌ام و نمی‌شود که یک کاره بروم خواستگاری، پسرخاله باز اصرار کرد و گفت مهم این است که من و آن دختر همدیگر را بپسندیم، بقیه‌اش درست می‌شود.

خلاصه راضی‌ام کرد. من هم موضوع را خیلی جدی نگرفتم و فقط به این خاطر که پسرخاله دست از سرم بردارد، همراه او رفتم... قرار شد اگر من از دختر خانه خوشم آمد، با سر اشاره کنم و بقیه ماجرا را بسپارم به او.

تصمیم داشتم در هر شرایطی از این اشاره معنادار امتناع کنم تا موضوع فیصله پیدا کند. رفتیم منزل دوست قدیمی پسرخاله... خانواده بسیار مهمان نوازی بودند و از ما به گرمی پذیرایی کردند. بعد هم دختر آن خانواده از کلاس خیاطی برگشت و من یک نگاه او را در ایوان خانه دیدم. دختری با قامتی بلند و صورتی که مثل مهتاب می‌درخشید... تا چشمم به او افتاد، نمی‌دانم چرا همه قول و قراری را که با خودم گذاشته بودم، از یاد بردم و با سر چندین بار به پسرخاله‌ام اشاره کردم. او که متوجه اشاره من شده بود، مدام می‌خواست به من بفهماند که لازم نیست باز به او اشاره کنم و منتظر فرصت مناسبی بود تا سر صحبت را باز کند؛ اما من آنقدر غافلگیر شده بودم که هی سر تکان می‌دادم. دست آخر پسرخاله‌ام کلافه شد و بی‌مقدمه از پدر خانواده پرسید که آیا دخترش را شوهر می‌دهد یا نه؟ بیچاره آنها هم شوکه شده بودند.

این خواستگاری هرچند عجیب و غریب بود ولی مرا یک دل نه صد دل عاشق کرد. قرار شد به اراک برگردیم و با خانواده‌ام به خواستگاری برویم. در تمام راه اصرار می‌کردم که پسرخاله‌ام راهی پیدا کند تا مادر و پدرم مجاب شوند و برایم زن بگیرند و او غش غش می‌خندید و می‌گفت تو که نمی‌خواستی عروسی کنی!

خلاصه این وصلت انجام شد. البته دست اندازهای زیادی هم داشت. پدر سحر اصرار داشت من شغل مناسبی داشته باشم. خودم را به آب و آتش زدم تا در کارخانه ماشین سازی استخدام شدم. هر شرطی گذاشتند قبول و بالاخره ۱۵ سال پیش با سحر عروسی کردم. این هم میراث پدربزرگم بود که برای من گذاشته بود. قسمت و اقبالم این بود که به طمع یک زمین بزرگ به ورامین بروم و ثروتی بزرگ‌تر به دست بیاورم. حالا ما صاحب سه فرزند هستیم و زندگی سعادتمندی داریم.

راشین مختاری

همسری که بودن و نبودنش غیرممکن است



پدرم حاضر نبود بچه منصور را هم مثل بچه من دوست داشته باشد و او را نوه خودش تلقی کند. از طرفی امیر هم مدام فکر می‌کرد اگر من با پدرش ازدواج نمی‌کردم حتما مادرش به این زندگی برمی‌گشت

این بار دوم است که داریم از هم جدا می‌شویم. کش و قوس‌های زندگی ما انگار تمامی ندارد. از طرفی زندگی بدون او برایم غیرممکن به نظر می‌رسد. نمی‌دانم سرنوشت من و منصور در انتها چه خواهد شد.

باز به دادگاه آمده‌ایم. حکم طلاق صادر شده و همین روزها می‌رویم محضر و کار را تمام می‌کنیم، ولی از بقیه‌اش مطمئن نیستم.

ده سال است که با منصور آشنا شده‌ام. می‌توانم بگویم عاشقانه دوستش داشتم و دارم. می‌دانم او هم همین احساس را نسبت به من دارد، ولی وضعیت زندگی و اطرافیان نمی‌گذارند ما از بودن با هم لذت ببریم.

اولین بار که از هم جدا شدیم به شش ماه نکشید که دوباره رجوع کردیم و زندگی را از سر گرفتیم، ولی این بار انگار هر دوی ما مصمم‌تر از قبل هستیم. خدا می‌داند چه باید کرد.

اولین بار که منصور را دیدم تازه از همسر اولم جدا شده بودم. مردی که من و پسرم را رها کرد تا به رویاهایش برسد. فقط ۲۴ سال داشتم. پسرم سه ساله بود. منصور هم پسر پنج ساله‌اش را به همان مهدکودکی می‌آورد که من پسرم نیما را می‌بردم. خیلی زود متوجه شدم او هم از همسرش جدا شده. همسری که بی‌پولی و زندگی ساده منصور را بهانه کرده و رفته بود سراغ یک زندگی بهتر... هر دو درد مشترک داشتیم. خیلی زود حس کردیم شباهت‌های زیادی بین ما هست. منصور به من پیشنهاد ازدواج داد و من هم قبول کردم. هر دو خانواده سخت مخالف بودند.

مادر منصور اصرار داشت پسرش با همان همسر اولش آشتی و با او زندگی کند و خانواده من هم مخالف بودند که من زن یک مرد کم درآمد و ساده بشوم.

اما با تمام این مخالفت‌ها ما با هم ازدواج کردیم. منصور و پسرش امیر به خانه من نقل مکان کردند. من خیلی خوشحال بودم. برای اولین بار حس می‌کردم عاشق یک مرد شده‌ام. احساسی که هرگز به همسر اولم نداشتم چون رابطه عاطفی ما از همان اولش سست بود. اما با منصور وضع فرق می‌کرد. او مرد مهربانی بود. من را در مشکلات و سختی‌ها تنها نمی‌گذاشت و همیشه از من حمایت می‌کرد.

اما مشکلات یکی دو تا نبود. اطرافیان مدام چوب لای چرخ ما می‌گذاشتند. خانواده منصور مدام امیر را می‌بردند پیش خودشان و از من برایش یک زن بابای نامهربان می‌ساختند. من همان سختگیری‌هایی که نسبت به بچه خودم داشتم به بچه منصور هم داشتم. هیچ تفاوتی بین این دو بچه نبود اما دیگران آنقدر دخالت کردند که زندگی سخت و سخت‌تر شد. پدرم حاضر نبود بچه منصور را هم مثل بچه من دوست داشته باشد و او را نوه خودش تلقی کند.

از طرفی امیر هم مدام فکر می‌کرد اگر من با پدرش ازدواج نمی‌کردم حتما مادرش به این زندگی برمی‌گشت. این مشکلات را نمی‌توانستیم یک تنه حل کنیم.

بالاخره منصور و من خسته شدیم. کار به دعوا و مرافعه کشید، در حالی که قبلا ما دوتا همیشه همدیگر را دوست داشتیم. دست آخر کار به جایی رسید که منصور گفت برای سلامت روح بچه‌ها هم که شده باید از هم جدا شویم. علیرغم میلمان بعد از هفت سال از هم جدا شدیم ولی به شش ماه نکشید که هر دوی ما دیدیم که بدون هم نمی‌توانیم زندگی کنیم. آنقدر زندگی به هر دوی ما سخت گذشت که باور کردیم باید دوباره به سرخط برگردیم و یک بار دیگر شانس خودمان را امتحان کنیم. این بار زندگی‌مان را به دور از خانواده‌ها شروع کردیم. رفت‌وآمدهایمان را قطع کردیم و حتی تصمیم گرفتیم صاحب بچه دیگری شویم که ثمره ازدواج ما دو تا باشد.

این خبر امیر و نیما را هم خوشحال کرد. انگار آنها هم دلشان می‌خواست خواهر یا برادر دیگری داشته باشند. خلاصه با انگیزه و روحیه بهتری زندگی را شروع کردیم، ولی حوادث زندگی اجازه نمی‌داد این آرامش ماندگار شود.

مادر منصور فوت کرد و در لحظه‌های آخر عمرش، تنها وصیتش این بود که منصور از من جدا شود. مرگ او روحیه منصور را حسابی بهم ریخت. رابطه ما به سردی رفت و مشکلات از گوشه و کنار به زندگی‌مان رخنه کرد.

ناسازگاری پسرهایمان که دائم با هم دعوا می‌کردند از یک طرف و سردی رابطه من و منصور از طرف دیگر این زندگی را بار دیگر به نقطه طلاق کشاند.

حالا باز کارمان به دادگاه کشیده. هر دو معتقدیم که نمی‌شود این راه را ادامه داد؛ هرچند هنوز در قلبم عشق منصور را زنده نگه داشته‌ام. نمی‌دانم کی می‌توانم او را فراموش کنم یا باز به او رجوع کنم؟ اما حالا وقتش رسیده که زندگی‌مان را از هم جدا کنیم.

عشق می‌ماند، این انسان‌ها هستند که عوض می‌شوند

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۳ آموزش نظامی برای جهانگردی

خلاصه شماره قبل:
آلبرت پودل که بین گاوهای وحشی و اسب‌های آبی و کروکودیل‌ها گیر کرده بود، توانست خود را به چمنزاری مرتفع برساند و مدتی استراحت کند سپس خزیده خزیده به سوی پناهگاهش رفت. شکاربانان بوتسوانا به او اطمینان دادند که نباید بترسد زیرا وقتی که گاوهای وحشی زیاد باشند، به انسان حمله نمی‌کنند اما آلبرت که از این گاوها وحشت عظیم داشت، قانع نشد. او در پایان یادداشت‌هایش که هفته‌ی پیش آن را خواندید، قول داد تعریف کند که چرا اصولاً چنین سفر خطرناکی را آغاز کرد...

پدر و مادرم خیلی کم سفر می‌کردند. تا جایی که به یاد دارم، آنها هرگز جرات نمی‌کردند پایشان را از بروکلین یا بوستون دورتر بگذارند. آن هم هر چهار سال یک بار و تنها برای دیدن برادر و خواهر پدرم. ما خانواده فقیری به حساب می‌آمدیم. مادرم منشی بود و پدرم پیشخدمت یکی از اغذیه فروشی‌ها که در حال ورشکستگی بود و پدرم اگر خیلی تلاش می‌کرد، هفته‌ای ۷۰ دلار حقوق و انعام می‌گرفت. **به نظرم پدر و مادرم هیچ هیجانی در سفر ندیده بودند و دل خوشی از آن نداشتند بنابراین دلیلی نمی‌دیدند خودشان را به زحمت بیندازند یا ریسک کنند و به سفر بروند. پدر و مادرم برای سفر کردن به انگیزه نیاز داشتند و این طور که به نظر می‌آمد، این انگیزه را نمی‌دیدند.** آنها وقتی که هنوز خیلی جوان بودند، طولانی‌ترین و البته خسته کننده‌ترین سفر عمرشان را تجربه کرده بودند. هر کدام جداگانه و به تنهایی از شهر طاعون زده بلاروس بیرون زده بودند. طاعون بلای جان آنها شده بود و در مدت کوتاهی جان خیلی‌ها را گرفته بود. پدر و مادرم سوار قطار شدند تا پس از پیمودن مسیری مشقت‌بار و طولانی، زندگی را در جای دیگری جست‌وجو کنند.

آنها بعد از چند روز اقامت در بندرگاهی شلوغ در غرب اروپا، در اتاقکی بدون امکانات در یک کشتی ارزان قیمت، کثیف و بسیار شلوغ به زور جا شدند تا پس از تحمل رنج سفری دوازده روزه به بندری به نام "الیس" برسند و تمام رویاهای ناکام خود را در این جزیره بیابند. **این سفر دریایی، مهم‌ترین و دشوارترین امتحان زندگی پدر و مادر من بود. آنها در این سفر با هم آشنا شدند و تصمیم گرفتند اگر سالم به جزیره رسیدند، زندگی مشترک خود را شروع کنند.** پدرم آن وقت‌ها رویاهای زیادی در سر داشت و زندگی هنوز به او نیاموخته بود که رسیدن به تمام آنها امکان‌پذیر نیست. پدرم، سهمش را از دنیا می‌خواست. خانه‌ای که سقف آن چکه نکند؛ روی میز آن غذا به اندازه بخور و نمیر وجود داشته باشد؛ اتاق خوابی داشته باشد و تختخوابی نرم و گرم. و تمام اینها، رویا و سهم پدرم از زندگی بود. او تصمیم داشت مادرم را هم در این سفر با خود همسفر کند و باور داشت که بدون او نمی‌تواند زندگی کند. عدم اشتیاق پدر و مادرم به سفر، مرا به این کار مشتاق‌تر می‌کرد و این هیجان را بیش از پیش در وجودم زنده می‌کرد. و چنین شد که قدم در راه سفری طولانی گذاشتم.

تجربه سفر به آمریکا و کانادا

برای این که آمادگی جسمانی خودم را بالا ببرم، به "فورت درام" رفتم که نزدیک "واترتاون" در بخش شمالی نیویورک است. یکی از گروهبان‌های ارتش به یک جوخه سرباز (شش نفر) آموزش می‌داد. کلاغ پر، دویدن، گذشتن از موانع، بریدن درخت با تبر و تکه‌تکه کردن آن به شکل هیزم، شناوری، پیاده‌روی‌های طولانی در جاده‌های گرم و خشک، پیدا کردن غذاهای طبیعی در جنگل و حتی آموزش تهیه آب در جایی که نه چشمه‌ای دارد نه رودی از جمله آموزش‌ها بود و حتی به ما تیراندازی، جنگ تن‌به‌تن و چیزهایی از این قبیل آموزش می‌داد و قرار بود هدف‌گیری با توپ را هم به ما آموزش بدهد هرچند قرار نبود من هرگز با توپ تیراندازی کنم. دوره آموزشی و تمرین ما تقریباً دو هفته طول کشید. همه‌ی ما که شش نفر بودیم، به زور در ماشین قدیمی گروهبان جا گرفتیم و از "سنت لارنس" به سوی "اوتاوا" رفتیم که مرکز کشور کاناداست. اوتاوا شهری منظم و مرتب و تمیز بود با مردمانی دوست‌داشتنی و باصفا. همه امور این شهر با نظم و سیستم خاصی اداره می‌شد.

کانادا برای من با آمریکا فرق چندانی نداشت. با این تفاوت که تمیزتر و آرام‌تر بود؛ آسمانی شفاف‌تر و چمن‌هایی سرسبزتر داشت و جمعیتی که آنجا را برای زندگی انتخاب کرده بودند، در آن زمان اغلب سفیدپوست بودند. مردمانی که آرام و بدون هیچ عجله و نگرانی راه می‌رفتند؛ آهسته حرف می‌زدند و نسبت به مردمانی که من در میان آنها بزرگ شده بودم و به این سن رسیده بودم، دوستانه‌تر و مبادی آداب‌تر رفتار می‌کردند. اما تمام این تعریف‌ها و ویژگی‌ها باعث نمی‌شد که کسی فکر کند انگیزه کافی دارد که این سرزمین را برای آغاز سفرهای مهیج و اکتشافی خود آغاز کند.

پاتوق ونگوگ

من هم پس از سفر به کانادا به این تجربه دست یافتم. این سرزمین مکان‌های دیدنی زیادی دارد اما برای من که دنبال هیجان و صحنه‌های خاص و خاطره‌انگیز بودم، سفر به کانادا و گشت و گذار در اطرافش گرچه خالی از لطف نبود، هیجان تازه‌ای نداشت. سفر خارجی بعدی من یک سال دیگر رقم خورد. آن روزها سردبیر مجله "Argosy" (داستان مصور) بودم. یک تهیه کننده معروف فیلم، هزینه سفر مرا به مادرید پرداخت کرد و مرا به مادرید دعوت کرد. او در مادرید برای فیلم "سقوط امپراتوری رم" یک ماکت



برای اینکه آمادگی جسمانی خود را بالا ببریم، یکی از گروهبان‌های ارتش به ما آموزش می‌داد


وقتی برج ایفل را دیدم غروب پا به محله‌ای گذاشتم که پاتوق افرادی مثل ونگوگ بود


عکاس‌ها و نویسندگان به پشتگرمی من به جزایر ناشناخته زیادی با دوچرخه سفر کردند

از رم باستان ساخته بود و دوست داشت آن ماکت را ببینیم. سفر یک هفته‌ای من به مادرید، آن هم یک سفر کاملاً رایگان، می‌توانست اشتیاق و ولع هر کسی را به سفر چند برابر کند. اما آنچه که در این میان اشتیاق سیری ناپذیر مرا بیش از پیش تهییج کرد، مادرید نبود. من یک روز در پاریس ماندم و این شهر را برای اولین بار از نزدیک دیدم. چمدانم را در اتاق یک متل ارزان قیمت به حال خود رها کردم و حتی برای خواب به آنجا بازنگشتم و سر تا پا شوق، به سوی کشف این شهر شتافتم.

تمام بیست و دو ساعت بعدی را در خیابان‌های شهر قدم زدم و غرق لذتی وصف‌ناپذیر شدم. **برج ایفل، باغ دیدنی لوگزامبورگ، موزه لوور، سوربون، کلیسای نوتردام، شانزه لیزه، کلیسای سکره کور و... غروب آن روز را با هنرمندان مونمارتی گذراندم یعنی محله‌ای که روزگاری پاتوق افرادی مثل ونگوک، لوترک، گوگن و... بود.** و شب را غرق در زیبایی خیره کننده پاریس سپری کردم و صبح، طلوع باشکوه خورشید را از بالای تپه‌ای نزدیک کلیسای سکره کور به تماشا ایستادم. کمی پس از طلوع زیبای خورشید، تصمیم قطعی و غیر باز گشت خود را گرفتم: من باید در طولانی‌ترین وقت ممکن، دنیا را دور بزنم!

حس می‌کردم قبل از آغاز این سفر، هنوز متولد نشده بودم. سفر، تجربه‌ای بود که مرا به بلوغ رساند. در اوتاوا، نوجوانی بودم که در کمال ناشیگری و بی‌احتیاطی عاشق شده بود. در مادرید، جوانی بودم که کمی به پختگی رسیده بود اما هنوز خام بود و تا لمس عشق واقعی فاصله داشت. ولی در پاریس، عشق واقعی را تجربه کردم. در پاریس، خامی و خجالت و شرم را پشت سر گذاشتم و به معنای واقعی عاشق او و سفر شدم. من مشتاق سفر کردن بودم و می‌خواستم هر طور شده و به هر قیمتی که بود سفر کنم و جاهای دیدنی اما ناشناخته را کشف کنم.

وقت خطر کردن است

اما واقعیت این بود که وقتی که زندگی‌ام را در ترازو می‌گذاشتم، یک طرفش شوق من بود برای سفر، و در یک کفّه‌ی دیگرش دلبستگی‌های زیادی وجود داشت: من شغل خوبی داشتم و خوب پیشرفت کرده بودم و برای خود اسم و رسمی داشتم. به تازگی یک آپارتمان شیک در خیابان ۵۵ شرقی خریده بودم و به دلیل شغلم در یکی از مجله‌های معروف، با سرشناس‌ترین مدل‌ها و هنرپیشه‌ها ملاقات می‌کردم. **آنقدر پس‌انداز داشتم که می‌توانستم به فکر سرمایه گذاری در سهام بیفتم و هزار و یک دلیل ریز و درشت و موجه برای اینکه محکم به موقعیتم بچسبم و از جایم تکان نخورم.** اما تجربه چهار سال سردبیری در مجله داستان مصور به من آموخته بود که من، آدم چنین کارهایی نیستم. از این مدل کار کردن خستهَ شده بودم و دلم هیجان می‌خواست. در آن دوران، عکاسان و نویسندگان زیادی را به ماموریت‌های پرهیجان و سفرهای دریایی و ماموریت‌های مختلف دیگر فرستاده بودم. عکاسان و نویسندگان مجله به پشتگرمی من به جزایر ناشناخته زیادی سفر کرده بودند. کوره راه‌های بسیاری را با دوچرخه پیموده بودند. در جست‌وجوی طلا به مکان‌های خطرناک زیادی رفته بودند و با دزدان دریایی بسیاری برخورد کرده بودند. به خودم می‌گفتم حالا نوبت من است که دنبال ماجراجویی خودم بروم. به خودم می‌گفتم باید کار و زندگی همیشگی‌ام را رها کنم و دنبال عشق واقعی و همیشگی‌ام بروم. به نظرم وقت آن رسیده بود که خطر کنم.

پدر و مادرم وقتی خیلی جوان بودند، طولانی‌ترین و البته خسته‌کننده‌ترین سفر عمرشان را تجربه کردند

دور زدن دنیا!

عشق من به سفر در دسامبر ۱۹۶۴ به ثمر نشست. در آن سال با "هارولد استیونز"، نویسنده چندین کتاب ماجراجویی و سفرنامه که ضمناً تفنگدار اسبق نیروی دریایی بود، ملاقات کردم. تصمیم گرفتیم یک تیم تشکیل دهیم و رکورد طولانی‌ترین مسیر سفر زمینی غیرتکراری دور دنیا را بشکنیم. برای این کار باید از مسیرهایی که چندین نفر قبلاً طی کرده بودند، چشم‌پوشی می‌کردیم و مسیر جدیدی انتخاب می‌کردیم. کار من وهارولد با تحقیق درباره سفرهایی که بقیه در سال‌های مختلف رفته بودند، آغاز شد. تمام مسیرها را بررسی کردیم و راه‌های مختلف را روی نقشه پیش روی خودمان مجسم کردیم. بالاخره بعد از روزها بررسی و کند و کاو، به این نتیجه رسیدیم که مسیر خود را نزدیک استوا انتخاب کنیم و از آن محور دنیا را دور بزنیم. علت انتخاب خط استوا این بود که دور زدن زمین در آن محور از جاهای دیگر طولانی‌تر بود و کمی بالا یا پایین‌تر از این محور هم می‌توانست در مسیر سفر ما قرار بگیرد و کشورهای بیشتری را ببینیم. در این مسیر، از اندونزی، استرالیا و پاناما هم عبور می‌کردیم و در آن‌جاها وارد مسیرهایی می‌شدیم که هیچ‌یک از دور زنندگان جهان از آنها نگذشته بودند. اما هنوز یک مشکل دیگر سر راه ما قرار داشت...

همان طور که اَشاره کردم، وضع مالی من بد نبود اما آنقدرها هم توپ نبود که با خیال راحت بار و بندیلم را جمع کنم و به سفر بروم. **سفر، آدم ثروتمندی نیاز داشت که من و هارولد هیچ کدام از این دسته آدم‌ها نبودیم و خانواده و دوست و آشنای پولداری هم نداشتیم که از ما حمایت کند.** البته به قول هارولد اگر خوب جست‌وجو می‌کردیم بی‌گمان به یکی دو نفر با مشخصاتی که می‌خواستیم برمی‌خوردیم اما مطمئن نبودیم طرف آنقدرها عاشق سینه چاک شنیدن طرح‌های عجیب و غریب ما برای سفر باشد که چشم بسته و با کمال میل، بخش وسیعی از دارایی و اندوخته یک عمرش را در اختیار ما قرار دهد. شواهد و قرائن نشان می‌داد که ما به اسپانسرهای متعددی نیاز داشتیم که تجهیزات لازم سفر را تهیه کنند و برای آنچه که ما به عنوان گشت و گذاری هشت ماهه پیش‌بینی کرده بودیم و در نظر داشتیم، پول نقد در اختیارمان قرار دهد.

ادامه دارد

اگر بخواهی طبع کسی را بشناسی با او مشورت کن تا به عدل و جور و شر او واقف گردی

● افلاطون

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

دوچرخه، دوچرخه...



مصطفی بیان ـ نیشابور

"مصطفی بیان" نویسنده جوان و پر کار، با نوشتن "دوچرخه، دوچرخه..." گوشه‌ای از رنج و اندوه نیمه پنهان زندگی یک خانواده کوچک از طبقه متوسط را به عنوان مضمون و محور معنایی یک داستان ساده، در ساختار و قالبی متناسب با مفهوم و محتوای مورد نظر ش پرورانده است.
از "مصطفی بیان" در چند سال گذشته چندین داستان خواندنی با درونمایه‌هایی متنوع و متفاوت، در این مسابقه به چاپ رسیده است.

این روزها، آذر می‌تواند از زیر کار دربرود و جارو را آنقدر یواش روی زمین بکشد که فرش‌ها از هیچ گرد و خاکی پاک نشود. حتی مامان هم نمی‌تواند به او سر کوفت بزند. اگر سر کوفت بزند، آذر با عصبانیت حرف‌هایش را می‌قاپد و دوباره مثل گلوله‌های آتشین به طرف خود مامان پرتاب می‌کند: "واسه چی کار کنم!؟ شما حقوق پنج ماه منو ندادی!" و مادر هم زیر لب غر می‌زند: "خدا بگم چه بلایی به سرت نیاد فریدون! یعنی به خاطر تو نمی‌تونم جواب این زنه نیم وجبی رو بدم."

فریدون، پدر پریناز است که چند سالی است با مامان ازدواج کرده. مامان همیشه با دوستانش مشغول تفریح است چون پدر هیچ وقت خانه نیست. او به خاطر مشکلات اقتصادی چند ماهی است به خانه سری نزده، ولی تلفنی با مامان چند بار صحبت کرده و قول داده که زود برگردد.

از قیافه‌ی مامان این طور بر می‌آید که می‌خواهد آذر را ملامت کند ولی در عوض می‌گوید: "آذر جان! وجود تو برای من نعمته، دست کم تو مراقب پریناز هستی."

آذر زن عجیبی است. بیشتر از نصف پولی را که مامان هر ماه به او می‌دهد به خانه نمی‌برد. می‌گوید: "اگر ببرمش خونه، پدر و برادرهام همه‌ش رو ازَم می‌گیرن و دود می‌کنن هوا!" و اسکناس‌ها را توی یقه بلوزش پنهان می‌کند.

پریناز می‌پرسد: "دود می‌کنند هوا، یعنی چی خاله آذر!؟" آذر می‌خندد.

"پریناز جونم، یعنی این که به جای لباس و غذا، سیگار می‌خرن!"

مامان می‌شنود و سر آذر غُر می‌زند که: "این حرفا چیه که به پریناز می‌زنی؟! نمیگی چشم و گوشش باز میشه!؟"

آذر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: "خانم! چند وقت دیگه که بزرگ بشه، میشه یکی مثل من و شما. پس چرا جواب بچه رو ندیم!؟"

مامان می‌گوید: "اولاً مثل تو، نه... مثل من! بعدشم پریناز مثل من هم نمیشه، درس هاش رو خوب می‌خونه و برای خودش خانم دکتر میشه!"

آذر هم بدون توجه به نیش زبان و کلام مامان می‌گوید: "راست میگی خانم. نه مثل من کلفت میشه، نه مثل شما شوهرش فراری از کار در می‌آد!"

مامان سر آذر داد می‌زند: "بذار فریدون برگرده! یعنی من باید حتی نتونم جواب تو رو بدم؟ ببین خانم چی تحویلم میده!"

پریناز بی توجه به صحبت‌های آذر و مامان، دوست ندارد وقتی بزرگ شد چیزی بشود. می‌خواهد مثل دوستش فریده راه برود و روی پاهایش بایستد. دوست دارد دوچرخه داشته باشد و مثل پسرهای همسایه توی خیابان با دوچرخه بگردد.

پریناز از آذر می‌پرسد: "می‌خواهی با پس اندازت چه کار کنی؟"

آذر کنارش چمباتمه می‌زند و می‌گوید: "اگه رازمو بهت بگم، به کسی نمیگی؟"

پریناز، زیر چشمی به مامان که مشغول آرایش صورتش است، نگاهی می‌اندازد و آهسته می‌گوید: "نه، خاله آذر!"

آذر هم آهسته می‌گوید: "قراره باهاش یک قصر بخرم."

پریناز نخودی می‌خندد و می‌پرسد: "قصر...!؟"

آذر می‌خندد و پاسخ می‌دهد: "آره! بعد یه شاهزاده خوش قد و بالا مثل توی قصه‌ها می‌آد توی قصر من." می‌ایستد، صورتش را باد می‌کند و با انگشت‌های زمختش سبیلی خیالی را تاب می‌دهد.

"اون وقت نگهبان قصرم میارتش پیش من." و بعدش دوتایی می‌خندند.

همه‌ی داستان‌های آذر همین جوری تمام می‌شوند، حتی در داستان‌های ترسناک آن شاهزاده جوان او را از دست اژدهای هفت سر نجات می‌دهد.

مامان، سرش را بر می‌گرداند.

"امشب دیر وقت میرسم، مراقب پریناز باش."

آذر می‌گوید: "چشم خانم."

پریناز، شب‌هایی که مامان دیر وقت به خانه بر می‌گردد خوابش نمی‌برد. حتی دلش نمی‌خواهد چراغ اتاقش را خاموش کند مبادا لولو پشت پرده اتاقش کمین کرده باشد. داد می‌زند که مامان یا آذر بیایند و در کنارش بخوابند. اما مامان در جواب پریناز با تندی می‌گوید: "وای پریناز، تو دیگه بزرگ شدی!"

ولی آذر تنهایش نمی‌گذارد. کنارش دراز می‌کشد و تا زمانی که پریناز نخوابیده، اتاق او را ترک نمی‌کند.

پریناز ماجرای لولوی پشت پرده اتاقش را برای آذر تعریف می‌کند. آذر، جارو به دست کنار پرده می‌ایستد و فریاد می‌زند: "آهای لولوی بد جنس، الانه که با جارو بیام به جنگ تو." و چنان محکم به پنجره و دیوار می‌کوبد که صدای خنده‌های پریناز بلند می‌شود.

آذر فریاد می‌زند: "لولوی بد جنس فرار کرد!"

پریناز از ته دل می‌خندد. مامان دوان دوان از پله‌ها بالا می‌آید. در حالی که رنگش پریده نفس زنان می‌پرسد: "چه اتفاقی افتاده!؟"

آذر به پریناز چشمکی می‌زند و می‌گوید: "هیچی نشده خانم، درِ کمد اتاق را محکم بستم!"

پریناز، با هر دو دست جلوی دهانش را می‌گیرد که صدای خنده‌های نخودی‌اش بیرون نیاید. مامان زیر چشمی نگاهی به پریناز می‌اندازد و می‌گوید: "این موقع شب!؟ حالا که حوصله تمیز کاری داری، چه طوره اتاق‌های پایین رو هم تمیز کنی!"

همین که پایش را از اتاق بیرون می‌گذارد، آذر شکلک در می‌آورد و بدون توجه به حرف‌های مامان می‌گوید:

"حالا پریناز کوچولو، آروم بخواب که دیگه اتاقت لولو نداره."

***

آذر، پریناز را به حمام می‌برد. بدن و موهایش را

می‌شـــوید و تنِ او را خشـــک می کند. بعد پریناز را روی ویلچر کنار شومینه می گذارد و یک لیوان آب پرتقال به دستش می‌دهد. پریناز کمی از آب پرتقال را می‌نوشد و بدون مقدمه می‌پرسد:

"خاله آذر، تو تا حالا سوار دوچرخه شدی؟"

آذر مکث می کند و می گوید:

"دوچرخه! دخترا که سوار دوچرخه نمیشن!"

پریناز یکه می‌خورد و می‌پرسد:

"چرا خاله!؟ مگه دوچرخه چه عیبی داره؟"

"عیبی نداره خاله جان! ولی پســرا ســوار دوچرخه میشن؛ همین طور که پسرا خلبان میشن."

پریناز اخم می کند و می گوید:

"چرا فقط پســرا می‌تونن ســوار دوچرخه بشــن یا خلبان، ولی دخترا نمی‌تونن!؟"

آذر می گوید:

"من که نگفتم نمی‌تونن. گفتم ســوار نمیشن. اتفاقاً دخترای همسایه ما سوار دوچرخه میشن، البته دور از چشم پدرشون!"

بعد می‌خندد و از پریناز می‌پرسد که حالا چرا این را از او پرسیده است و پریناز فقط می گوید:

"من هم دوست دارم سوار دوچرخه بشم!"

آذر نگاهی غمزده به پریناز می کند. تمام وجودش تبدیـل به قلبـی تپنده می‌شـود و دهانش مثل چوب خشـک می‌ماند. احسـاس می کند خیسـی اشک در چشمانش می‌چرخد. نگاهش را برمی گرداند تا پریناز متوجه اشک‌هایش نشود.

پریناز بعد از مکث طولانی ادامه می‌دهد:

"من آرزو دارم ســوار دوچرخه بشــم." آذر، آب دماغــش را پاک می کنــد. ولی هیچ حرفی برای گفتن ندارد.

پریناز می گوید: "خاله! گفتی دخترهای همسایه‌تون سوار دوچرخه میشن!؟"

آذر هاج و واج نگاهش می کند و می گوید:

"من گفتم.؟ کی گفتم!؟"

"همین الان گفتی خاله آذر!؟ گفتی دختر بچه‌های همســایه‌تون دور از چشــم پدرشون ســوار دوچرخه میشن."

آذر مثل ترقه از جا می‌پرد و می گوید:

"نــه عزیــزم! گفتم دختر بچه‌های همســایه‌مون می‌ایستند و به دوچرخه سواری پدرشون نگاه می کنن؛ گاهی هم پدرشون اونها رو سوار دوچرخه می کنه."

پریناز دمغ می‌شــود. برای مدتی سکوت سنگینی بین آنها حکمفرما می‌شود. در سرِ آذر همه چیز به هم ریخته است و نگرانی در وجودش می‌دود.

***

مامان ساعت پنج بعدازظهر پریناز را بیدار می کند چون برای معاینه پاهایش از دکتر وقت گرفته اســت. پریناز اول نِق می‌زند و حاضر نیســت بیدار شــود ولی طول نمی کشــد که سر و صدای ترقه بازیِ چهارشنبه آخرسال را از خیابان می‌شنوند.

آذر پریـنــاز را از روی تخت بلند می کند. لباســش را تنــش می کند. پریناز متوجــه حرکت لب‌های آذر می‌شــود که جملاتی زیر لب زمزمه می کند. می‌پرسد که چه چیزی زیر لب می‌خواند؛ آذر می گوید:

"دارم دعا می‌خونم."

"واسه چی!؟"

صورتش را می‌بوســد و می گوید: "واسه تو عزیزم! انشاالله به خوبی از پیش دکتر برگردی."

مامان می گوید: "آذر! پریناز را ببر ســوار ماشــینم کن، الان میام."

آذر، پرینــاز را در آغــوش می گیــرد و از پله‌های ساختمان پایین می‌رود.

***

پنج روز بعد پریناز کنار سفره هفت سین روی مبل نشسته است. تلویزیون برنامه‌های قبل از تحویل سال نو را پخش می کند. مامان با دوربین عکاســی مقابلش می‌ایستد و دوربین را جلوی چشمانش می گیرد.

"پریناز جون، بخند."

مامان عکس می گیرد. آن دو طوری رفتار می کنند که انگار خوشــحال هســتند. تلویزیون آغاز سال نو را اعلام می کند. مامان، پریناز را می‌بوســد و چند قطعه اسکناس نو به او عیدی می‌دهد.

تلفــن زنــگ می‌زند. مامان گوشــی را برمی‌دارد؛ پدر اســت که از پشت تلفن سال نو را به مامان و پریناز تبریک می گوید. پدر از پریناز می‌پرسد:

"دخترم چی دوست داره براش بیارم؟"

پریناز مکث می کند و می گوید: "دوچرخه!"

پدر حسابی گیج شده است، می‌پرسد: "دوچرخه!؟"

پرینــاز می گوید: "بله پدر جون، دوچرخه." و صدایش ناگهــان درســت مثــل صدای مامــان پُــر از بغض می‌شود.

پیام و پاسخ

*** آقای محمود سعادتی تیکانلو ـ تهران**

نوشــته طولانی و داســتانواره‌ای کــه با عنوان "نــاز ـ نیــاز" فرســتاده‌اید، در عمــق و با توجه به درونمایه و ســاخت و شــکل "قصه" گونه اش، به داستانســرایی‌های شــفاهی نقال‌های یک دوران سپری شده شبیه است. نثر و زبانی هم که در قلمی کردن این نوشــته به کار برده‌اید به وضوح حاکی از ناآشــنایی‌تان با "داستان کوتاه" ـ حتی در معنا و مفهوم ابتدایی و قدیمی آن ـ اســت. ماجراهای کم و بیش بی‌ربطی را هم که در این نوشــته "تعریف" کــرده‌ایــد، خواننده باور نمی کند و طبعاً و اساســاً برای خواندن نوشــته ملال آورتان رغبتی در خود نمی‌یابد. زیــاد و متمرکز مطالعه کنید؛ بدون هیچ شتابی برای نوشتن. موفق باشید.

*** آقای مصطفی بیان ـ نیشابور**

نمی دانم چرا با آســان طلبی و ســهل‌انگاری، شــتابان و بــه تعبیــری ـ چشــم بســته! ـ تند تند می‌نویســید و لابــد خیــال می کنید آنچــه بر قلم می‌آورید "داستان کوتاه" است؟!

از شــما دوســت جوان و عزیز و با استعداد که چنــد داســتان خواندنی‌تان ـ البته پس از ویرایشی مختصر! ـ در این صفحات چاپ شــده، انتظار می‌رود که ســختگیرانه، برای ارزیابی هنری نوشــته‌هایی که می‌فرســتید، از منتقد درونی‌تان کمک بگیرید. آنچه با عنوان "چشــمان" فرســتاده‌اید، چه از نظر کاربرد زبان نوشــتاری و چه به لحاظ شــکل و ساختار، آشفته و به اصطلاح "داغان" است! چون می‌دانم نقدپذیرید و جســتجوگر، ناگزیر برایتان می‌نویسم که فعلا فقط "غریــزی" کاغذ ســیاه می کنید. دوســت عزیز! یک داســتان نویــس حقیقــی که نقطه عزیمت و شــروع حرکتش در راه و کار دشوار داستان نویسی بهره مند بــودن از قریحــه‌ای نیرومند ـ به عنوان شــرط لازم، نه کافی! ـ اســت، حتما و قطعا چــاره‌ای ندارد جز فرا گرفتن "فن" داســتان نویسی. به عبارت دیگر، اگر هر چه زودتر به کار بســتن ماهرانه و ســنجیده مجموعه "صناعت" (تکنیک) داستان نویسی را یاد نگیرد، پس از دوره کوتاه "غریزی نوشتن" یکباره پا لنگ می کند و ـ حتی اگر نابغه باشد! ـ متوقف می‌شود و ناکام می‌ماند و به جایی نمی‌رسد.

با تامل بر تاریخ بیش از یکصد ساله داستان نویسی ایران، به روشــنی می‌توان این واقعیت را دریافت که نــاکام مانــدگان و از دور خارج شــدگان این عرصه، آن نویســنده‌هایی بوده‌اند کــه ـ به هر دلیل و علت ـ نخواسته‌اند یا نتوانسته‌اند با فرا گرفتن فنون داستان نویســی و مجموع ریزه کاری‌هــای آن، از مرحله جوشــش اولیه و حتی گاه درخشــان و خیره کننده "غریزی نوشــتن" بگذرند و جلــو بروند. در نقطه مقابل آن عده، بودند و هســتند نویســندگانی که در روندی رو به رشد و با تلاشی پیوسته و بی‌وقفه، همواره خود را نیازمند افزودن بر مهارت‌هایشــان در کاربرد خلاقانه تکنیک‌های داســتان نویســی دیده‌انــد. کســب ورزیدگی درونی شــده برای به کار بســتن ماهرانه هــر عنصر داســتان، از جمله شخصیت پردازی، انتخاب دقیق و درست نظرگاه (زاویــه دید)، ایجاد صحنه، القای وضع و حال و هوا، توجه به محیط و هندسه زیبایی شناسی درونی هر داســتان و هر مکان عینــی و ذهنی، به پیش راندن روایت متناســب با درونمایه داستان به یاری زبان رســا و چند حسی و چند ظرفیتی داستانی (با درک و حفــظ قواعد دســتور زبان!)، به تصویر کشــیدن نمایشی کنش‌ها و واکنش، برای شما و هر نویسنده جوان ضرورتی است حیاتی و تعیین کننده. این گونه خواهید توانســت ـ پس از شــرط لازم، یعنی همانا بهره‌مند بودن از قریحه ذاتی و سرشــتی ـ به شرط کافی برای داســتان نویس شــدن برسید. برایتان شادکامی و بهروزی و تندرستی آرزو می کنم.

خطاکارترین مردم کسانی هستند که فقط عیب مردم را می‌بینند

● فرانسیس بیکن

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۱۹۳

چند پدیده اسرارآمیز!

در این جهان پهناور، گاهی حوادث شگفت‌انگیزی اتفاق می‌افتد که دانشمندان را به فکر فرو می‌برد، اما در بیشتر موارد، توجیه قانع کننده‌ای برای این رویدادها ندارند. آنها در این گونه موارد، یا سکوت اختیار می‌کنند و یا آن که به طور کلی، موضوع را از سر خود باز می‌کنند. چند نمونه از این رویدادهای عجیب را برایتان گلچین کرده‌ایم که در زیر می‌خوانید:

اراده مادربزرگ

اعضای خانواده "فورد" که در شهر "سنت پل" در ایالت "مینه سوتا" می‌زیستند، مایل بودند به عنوان یادگار، عکسی از مادربزرگ بگیرند. برای این منظور از یک عکاس حرفه‌ای به نام "ویرجیل هویت" درخواست کردند که این وظیفه را به عهده بگیرد. تا این جای ماجرا، هیچ نکته شگفت‌انگیزی وجود نداشت. این عکاس حرفه‌ای که در گرفتن "پرتره" مهارت داشت، بارها از افراد مسن عکس گرفته بود، اما آنچه که در این میان تازگی داشت، آن بود که مادربزرگ آنها همان روز در گذشته بود و اعضای این خانواده چون هیچ عکسی از دوران پیری او نداشتند، مایل بودند که به عنوان یادگار عکسی از چهره او پس از مرگ داشته باشند و آن را درون آلبوم خانوادگی خود بگذارند. علت اینکه تا آن زمان از مادربزرگ عکس گرفته نشده بود آن بود که این پیرزن لجباز، اجازه نمی‌داد هیچ کسی در زمان پیری از او عکس بگیرد کسی نمی‌دانست چرا، اما خانواده‌اش حدس می‌زدند که او دوست داشت همیشه جوان جلوه کند، از این رو مایل نبود که چهره پرچین و چروک خود را در معرض تماشا قرار دهد. "ویرجیل هویت" با درخواست این خانواده موافقت کرد و وسایل و تجهیزات خود را به سالن پذیرایی که جنازه در آنجا گذاشته شده بود، برد. برای آن که عکس خوبی از کار درآید، وسواس زیادی به خرج داد. گلدانی در آنجا بود که درونش گل‌های رز زیبایی به چشم می‌خورد، او شاخه‌های گل سرخ را از درون گلدان بیرون کشید و با سلیقه تمام در کنار بستر مادربزرگ قرار داد. چون یک عکاس حرفه‌ای و با تجربه بود، نور اتاق را به دقت تنظیم کرد و با تغییر لنز دوربین و نورپردازی مناسب، شرایطی فراهم ساخت تا یک عکس یادگاری بسیار زیبا از مادربزرگ بیندازد. پس از انجام دادن تمامی این کارها، چند عکس از زوایای گوناگون از چهره آن مرحومه گرفت.

"ویرجیل" این فیلم‌ها را برای ظهور به لابراتوار خود برد، اما هنگامی که عکس‌ها ظاهر شدند، بسیار تعجب کرد! اولین عکس، تار و نامشخص از آب درآمده بود. چنین به نظر می‌رسید که مه غلیظی بین دوربین و سوژه قرار گرفته بود. فیلم سالم بود و دوربینش هم هیچ عیب و ایرادی نداشت، اما نمی‌دانست چرا این طور شده بود. تنها چیزی که در عکس دیده نمی‌شد، تصویر مادربزرگ بود! بقیه فیلم‌ها را نیز ظاهر کرد، اما آنها هم دارای همین اشکال بودند و این موضوع، بیش از پیش او را متعجب کرد.

این عکاس حرفه‌ای متوجه یک موضوع شگفت‌انگیز دیگر نیز شد و آن اینکه گل‌های رز، و پارچه ساتن که روی بدن جسد کشیده شده بود، در عکس بسیار دقیق و واضح افتاده بود. آن توده مرموز مه مانند، تنها روی صورت آن زن سالخورده را ـ که در زمان حیاتش به کسی اجازه نمی‌داد از او عکس بگیرد ـ پوشانده بود و مانع از آن می‌شد که چهره او در عکس دیده شود. او حتی در زمان مرگ نیز از خواسته خود دست نکشیده بود و این موضوع بسیار تعجب برانگیز بود!

بیایید به چند نمونه دیگر از این حوادث اسرارآمیز که در حقیقت قطره‌ای از اقیانوس بی کران شگفتی‌ها است، نظری بیفکنیم:

گور بدون سبزه

آن روز در شهر کوچک "مونتگمری" در ناحیه "ولز" انگلستان، هنگامه‌ای برپا شده بود. صدها نفر از مردم ازدحام کرده بودند تا شاهد اعدام یک جوان انگلیسی به نام "جان دیویز" باشند. این مرد جوان به اتهام سرقت کیف پول در شارع عام، به اعدام محکوم شده بود.

در میان جمعیت دوست و آشنای زیادی نداشت، زیرا مردم "ولز" عموما از تعصب قبیله‌ای برخوردارند و از این جوان غریبه که به جامعه آنها راه یافته بود تا به بیوه زنی از افراد محلی کمک و مزرعه او را اداره کند، دل خوشی نداشتند، چه برسد به اینکه حال می‌شنیدند در سرزمین آنها دست به سرقت زده است. اما واقعیت چیز دیگری بود. "جان"، انسانِ بی‌آزار وظیفه شناسی بود که مرتکب خلافی نشده بود. او کارش را بی سر و صدا و بدون ایجاد مزاحمت برای کسی انجام می‌داد. تا آن که روزی، دو گردن کلفت بومی به بهانه ربودن کیف پولش به او حمله ور شدند و بین آنها نزاع و زد و خورد درگرفت. این اوباش علاوه بر آن که کتک مفصلی به "جان" زدند، او را به اتهام سرقت در جاده تحویل پلیس محلی دادند! عده‌ای از مردم، از جمله همان اوباش، علیه او شهادت دروغ دادند و بر اساس شهادت آنان "جان دیویز" به مرگ محکوم شد. او به این بی عدالتی آشکار اعتراض کرد، اما اعتراض او تغییری در رای دادگاه پدید نیاورد. سرانجام او را به پای چوبه دار بردند. همین که طناب دار را به گردنش انداختند، این جوان بی گناه، دست راست خود را به هوا بلند کرد و بار دیگر فریاد زد که بی گناه است.

او با تمام قوا فریاد کشید:

ـ ای مردم، شاهد باشید. سر بی گناهی بالای دار می‌رود، اما در این واپسین لحظات، به درگاه خداوند استغاثه می‌کنم که هیچ سبزه‌ای بر مزار من نروید تا از این راه، بی گناهی من بر همگان ثابت شود!

همین که آخرین کلمات از دهانش خارج شد، طناب دار کشیده شد... و لحظه‌ای بعد، "جان دیویز" به ابدیت پیوست!

جنازه او را در گورستان کلیسای شهر "مونتگمری" به خاک سپردند، اما به زودی، تفاوت مزار او با دیگر قبرها آشکار شد. کنار همه قبرها سبزه روییده بود... اما گور "جان دیویز" خالی از هر گونه سبزه و چمن بود.

دیری نپایید که توجه مردم به این موضوع جلب شد و در این باره با یکدیگر شروع به گفت‌وگو کردند. یاد سخنان او افتادند که قبل از مرگ گفته بود "بی گناه است و از مزار او سبزه‌ای نخواهد رویید"!!

مقامات مربوطه که سخت دستپاچه و پریشان بودند، ناگزیر شدند که اطراف قبر او را چمن بکارند. اما دیری نپایید که این چمن، زرد و پلاسیده شد و خشکید. سپس دوباره دستور داده شد که زمین اطراف مزار او را خوب شخم زده و در آن جا تخم چمن بکارند، اما شگفت آن که از این دانه‌ها هیچ سبزه‌ای جوانه نزد!

۳۰ سال پس از اعدام "جان دیویز" بی گناه، وضع آن گورستان تغییر یافت و تصمیم گرفته شد که به زمین چمن تبدیل شود. برای این منظور، روی قبرها به ارتفاع ۶۰ سانتیمتر خاک تازه ریختند و تخم چمن زیادی در آن پاشیدند. ظرف دو هفته، این گورستان قدیمی به چمنزاری زیبا تبدیل شد.

سراسر این چمنزار باصفا، سبزه روییده بود جز یک قسمت کوچک از آن که گور "جان دیویز" بی گناه در آنجا قرار داشت! درست در نقطه‌ای که او دفن شده بود، فضایی به شکل یک مربع مستطیل کوچک ـ به اندازه یک قبر ـ خالی و بایر باقی مانده بود و در آن سبزه‌ای نروییده بود!

کوشش زیادی شد که آن قسمت را نیز با چمن

بپوشانند، اما همه زحمات بی‌فایده بود.

سرانجام مسئولان آن کلیسا، در برابر خشم و غضب طبیعت سر تسلیم فرود آوردند و اجازه دادند که طبیعت مسیر دلخواه خود را بپیماید. ناگزیر، اطراف مزار "جان دیویز" این قربانی بی‌گناه نرده‌ای کشیدند و آن را به حال خود رها کردند!

یک ماجرای باور نکردنی دیگر

موزه تاریخ طبیعی "فیلد" در شهر "شیکاگو" که از بنای مرمرین عظیمی تشکیل شده به راستی یکی از دیدنی‌ترین بناهای آن شهر به شمار می‌رود. اطراف این موزه، به جز یک نقطه آن، از چمن صاف و یکدستی پوشیده شده است. این نقطه بایر نیز در پشت خود ـ یا بهتر بگوییم در زیر خود ـ ماجرای عجیبی را پنهان کرده است، ماجرایی که باز هم مانند داستان بالا، باورنکردنی به نظر می‌رسد!

رئیس موزه که در همان مکان ساکن بود، دستیاری داشت که در کنار او، در طبقه زیرین آن بنا زندگی می‌کرد. آن سال برخلاف انتظار، هوا زودتر از موقع سرد شده بود. هر چند اواخر پاییز بود، اما سال‌های قبل، هیچ گاه هوا به آن اندازه سرد نشده بود. با این حال، دستیارش در چنین هوای سردی احساس گرما می‌کرد. حالت کلافگی پیدا کرده بود و سرانجام به رئیس موزه گفت که برای رهایی از این گرمای بی‌امان، مجبور است به خارج از خانه پناه ببرد. در پی این سخن، برای خنک کردن خود از ساختمان خارج شد و در هوای سرد، روی چمن‌ها دراز کشید. چند دقیقه بعد، بر روی چمن‌ها از حال رفت.

خوشبختانه رئیس موزه به موقع متوجه موضوع شد و این مرد ـ که دچار سکته قلبی شده بود ـ از مرگ نجات یافت. تا اینجای ماجرا، نکته چندان شگفت انگیزی وجود نداشت، اما شش سال پس از این حادثه، متوجه یک موضوع حیرت‌انگیز شدند. دیدند درست آن نقطه از چمن ـ که دستیار موزه بر روی آن دراز کشیده بود ـ به زمین بایری تبدیل شده که هیچ سبزه‌ای در آن نمی‌رویید! خاک آن نقطه را به عمق ۶۰ تا ۹۰ سانتیمتر کنده به جای آن، خاک جدید ریختند، ولی باز هم هیچ چمنی در آن سبز نشد! هر سال بهار، همه اطراف ساختمان موزه از چمن صاف و یکدست پوشیده می‌شد، اما درست در همان نقطه که زمانی دستیار متصدی موزه در آن جا دچار سکته قلبی شده بود، چمن‌ها خشک شده از بین می‌رفتند. سال‌ها این وضع ادامه داشت تا آن که کم کم به حالت طبیعی بازگشت.

یکی از نویسندگان پدیده‌های فراسویی در این باره چنین نوشت: "دانشمندان امکان وقوع چنین پدیده‌ای را باور ندارند و اشکال کار هم در همین جا است. به هر حال چنین حادثه‌ای اتفاق افتاده و معلوم نیست چرا. دانشمندان به جای آن که این پدیده‌های شگفت‌انگیز را بخشی از علم بدانند، بی‌جهت و شتابزده با آن به مخالفت برمی‌خیزند!"

داستان زیر شاید بتواند اشکال کار آنها را روشن سازد:

دروغی به نام ماشین پرنده

برادران "رایت" که پیدایش وسیله‌ای به نام "هواپیما" را باید مدیون تلاش‌های شبانه روزی آنها دانست، قبل از اختراع هواپیما به کار تعمیر دوچرخه اشتغال داشتند. هنگامی که این دو برادر تصمیم به ساختن ماشین پرنده‌ای گرفتند که وزنش از هوا سنگین‌تر باشد، اما بتواند در هوا پرواز کند، تمامی دانشمندان آن زمان، این دو برادر را به باد تمسخر گرفتند و گفتند که عقلشان پارسنگ برمی‌دارد.



نخستین پرواز موفقیت آمیز آنها در دسامبر ۱۹۰۳ در "کیتی هوک" انجام شد، اما سه سال پس از آن، یعنی در ژانویه ۱۹۶۰ میلادی، یک مجله علمی آمریکایی به نام "سانتیفیک امریکن" این اقدام را یک افسانه خیالپردازانه خواند و با گوشه و کنایه نوشت:

"اگر یک چنین اقدام بسیار مهم و هیجان انگیزی صورت گرفته بود، چگونه می‌توان باور کرد که خبرنگار کنجکاو آمریکایی ـ که مشهور است وقتی با در بسته روبرو شود، برای رفتن به داخل خانه حتی از سوراخ بخاری یک آسمانخراش هم پایین می‌رود ـ از ته و توی قضیه سر درنیاورده و مطالبی درباره‌اش منتشر نکرده باشد؟!"

ملاحظه می‌کنید که قبل از اختراع هواپیما، چگونه علم، اقدام مهم برادران "رایت" را یک امر باورنکردنی به شمار آورد، در حالی که بعدا دیدیم که در میان ناباوری صاحبان علم و اندیشه، سرانجام چنین وسیله‌ای اختراع شد و امروزه دیگر، از دیدگاه علمی پدیده عجیبی به شمار نمی‌رود. به این ترتیب، پدیده‌های ناشناخته‌ای که امروز علم حاضر به پذیرش آنها نیست، زمانی امکان دارد مانند هواپیمای اختراعی برادران "رایت" شگفتی خود را از دست داده و به یک موضوع قابل درک از لحاظ علمی بدل گردند.

"گوژپشت" سبب نجات شد!

مطلب این شماره را با یک ماجرای فراسویی کلاسیک که در قرون ۱۹ میلادی اتفاق افتاده به پایان می‌بریم.

در سال ۱۸۸۰ میلادی، زمانی که "لرد دافرین" سفیر انگلستان در پاریس، تعطیلات خود را در خانه ییلاقی یکی از دوستان خود در "ایرلند" می‌گذراند، یک شب از کابوس وحشتناکی که دیده بود، از خواب پرید. با بدنی لرزان به پشت پنجره اتاق ـ که به چمنزاری باز می‌شد ـ رفت.

زیر نور ماه، چشمش به شبح یک مرد قوزی افتاد که با تقلای زیاد، جعبه‌ای را شبیه تابوت به دوش می‌کشید!

"دافرین" بیرون رفت و با صدای بلندی پرسید: "آنجا چه کار داری؟"

مرد قوزی سرش را بلند کرد و "لرد دافرین" توانست چهره او را ببیند. آن مرد چهره بسیار کریه و ترسناکی داشت. چهره‌اش آنقدر مشمئز کننده بود که "دافرین" از ترس سر جایش خشک شد. با صدای لرزانی پرسید: "تابوت را کجا می‌بری؟" اما آن مرد، نه تنها پاسخی نداد، بلکه ناپدید شد.

صبح روز بعد، آنچه را که دیده بود برای میزبان خود تعریف کرد. اما میزبان نتوانست توضیح قانع کننده‌ای به او بدهد.

سال‌ها از این ماجرا گذشت، اما "لرد دافرین" نتوانست آن چهره کریه را از یاد ببرد.

در سال ۱۸۹۰ میلادی، "لرد دافرین" برای شرکت در یک مجمع جهانی در پاریس ـ که در گرند هتل آن شهر برگزار می‌شد ـ در آن هتل حضور یافت.

همراه منشی‌اش به سوی آسانسور رفتند. اما همین که در آسانسور باز شد، ناگهان "لرد دافرین" بر خود لرزید. زیرا متصدی آسانسور، همان مرد قوزی کریه‌المنظری بود که در مزرعه دوستش، تابوتی بر دوش خود حمل می‌کرد! و چهره ترسناکش همیشه در مقابل چشمانش بود!!

یک قدم عقب گذاشت و از رفتن به داخل آسانسور خودداری کرد. اما کسانی که منتظر آسانسور بودند، به درون آن چپیدند!

"لرد دافرین" که بسیار کنجکاو شده بود، از متصدی هتل پرسید:

ـ آن مرد گوژپشت که متصدی آسانسور است، کیست؟

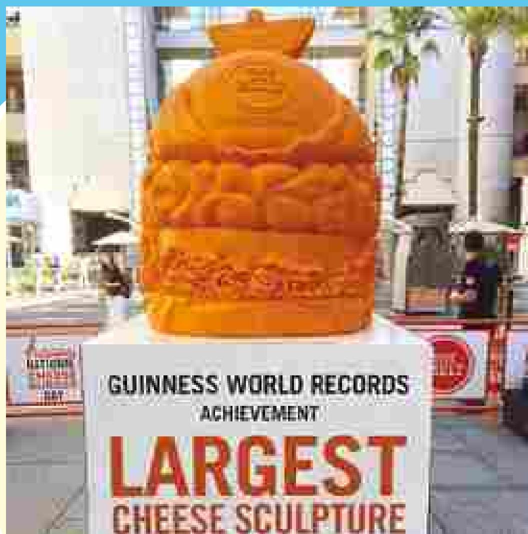
متصدی هتل، شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

ـ ما در اینجا چنین شخصی نداریم!

در همین هنگام، فاجعه دلخراشی اتفاق افتاد. هنگامی که آسانسور به طبقه پنجم ـ که محل برگزاری مجمع بود ـ رسید، ناگهان کابل بالا برنده آن پاره شد و به سرعت سقوط کرد و تمامی سرنشینان آن کشته شدند!

خبر این حادثه در روزنامه‌ها چاپ شد. انجمن مطالعات روحی لندن که به ماجرا علاقه‌مند شده بود، سخنان سفیر انگلستان در پاریس را با آب و تاب تمام درج کرد. اما سفیر انگلستان هرگز نتوانست هویت آن مرد "قوزی" را که سبب نجاتش شده بود شناسایی کند. مدیر هتل و مامورانی که برای تحقیق پیرامون حادثه در آنجا گرد آمده بودند هم نتوانستند از چنین شخصی ردپایی پیدا کنند!

سهراب صفادار



مجسمه پنیر

یک رستوران زنجیره‌ای به نام «دملت» در سانفرانسیسکو قصد رکوردزنی دارد و می‌خواهد نامش را به‌عنوان سازنده بزرگترین مجسمه پنیری ثبت کند. این رستوران برای این منظور، مجسمه‌ای از یک چیزبرگر بزرگ را با استفاده از ۶۹۱ کیلوگرم پنیر چدار ساخت تا بتواند آن را ثبت کند. مسئولان رستوران برای ساخت مجسمه از یک مجسمه‌سازی به نام تروی لندوهر نیز کمک گرفتند و جمعه گذشته از مجسمه رونمایی کردند. مسئولین گینس پس از اندازه‌گیری‌های لازم، آن را در کتاب رکوردهای گینس ثبت کردند. اما این مجسمه پنیری هدف دیگری هم داشت و به مناسبت روز ملی چیزبرگر که طرفداران زیادی هم دارد، ساخته شده بود. ارتفاع مجسمه حدود ۱۱۴ سانتی‌متر و عرض آن ۹۶ سانتی‌متر است و حدود ۲۷۱ کیلوگرم سنگین‌تر از رکورد قبلی مجسمه‌های پنیری است. حدود یک سال پیش بود که این رستوران، چیزبرگرهای مخصوص خود را به منوی غذایی اضافه کرد و خیلی سریع به محبوب‌ترین غذایشان تبدیل شد.

فروشگاه سیب





حتماً شما هم باخبر هستید که چندی پیش مراسم امسال شرکت اپل برگزار شد و محصولات جدید خود را به همگان معرفی کرد. اما امسال اپل تنها شرکتی نبود که فروشگاهی با یک لوگو به شکل سیب داشت. به مناسبت هزارمین سال افتتاح بازار لندن و همچنین فرارسیدن پایان تابستان که فصل برداشت محصولات کشاورزی و به‌خصوص میوه سیب است، فروشگاهی در لندن افتتاح شد که «فروشگاه اپل واقعی» یا «فروشگاه سیب واقعی» نام داشت و لوگویی به شکل یک سیب کامل روی شیشه‌هایش دیده می‌شد. همانطور که از اسمش پیداست، در این مغازه از تکنولوژی و موبایل خبری نبود، بلکه تنها سیب‌های واقعی برای نمایش و فروش گذاشته شده بودند. جالب است بدانید مردم بریتانیا و به‌خصوص شهر لندن علاقه خاصی به میوه سیب دارند و بازدیدکنندگان این مغازه می‌توانستند تمام هزار نوع مختلف سیب که وجود دارد را در این مغازه مشاهده کنند. سیب‌ها همانند محصولات شرکت اپل، در ویترین‌هایی سفیدرنگ و هر کدام روی پایه‌ای قرار گرفته بودند که کاغذی در جلوی هر کدام به معرفی آنها و بیان ویژگی‌ها و منطقه هر کدام پرداخته بود. علاقه‌مندان می‌توانستند هر کدام از سیب‌ها را که می‌خواهند خریداری کنند، اما به دلیل خاص بودن این روز و گلچین شدن سیب‌ها، برخی حتی تا ۵۰۰ برابر ارزش واقعی‌شان قیمت‌گذاری شده بودند.

پورشه الکتریک

به تازگی شایعاتی شنیده می‌شود که شرکت خودروسازی پورشه در حال تولید خودرویی برای رقابت با خودروی الکتریک تسلا مدل S است. هفته اخیر پورشه با انتشار خبری این موضوع را تایید و اعلام کرد که در نمایشگاه خودروی پیش رو آن را به نمایش می‌گذارد. به این ترتیب بود که در نمایشگاه خودروی فرانکفورت که اواخر هفته برگزار شد، از پورشه الکتریک MissionE رونمایی کرد. MissionE اولین خودروی اسپرت ۴ سرنشین و تمام الکتریک است و قابلیت‌های ویژه‌ای دارد که هوش از سرتان می‌برد. این خودرو از دو موتور همزمان آهن‌ربایی بهره می‌برد که در کنار هم قدرتی بیش از ۶۰۰ اسب بخار تولید می‌کنند و قادر هستند سرعت آن را در مدت ۳،۵ ثانیه، از صفر به ۱۰۰ کیلومتر بر ساعت برسانند. نیروی موتورها به هر چهار چرخ منتقل می‌شود و با داشتن سیستم یکپارچه هدایت چرخ‌ها، دقت و کنترل رانندگی چند برابر می‌شود. این مدل از فناوری ۸۰۰ ولت بهره می‌برد که دو برابر ولتاژ اکثر خودروهای الکتریکی امروز است. این فناوری به کمتر شدن زمان شارژ و البته سبک‌تر شدن خودرو کمک می‌کند زیرا تجهیزات کوچکتر به سبک‌تر شدن و فراهم کردن فضای بیشتر در طراحی خودرو کمک می‌کنند. قدرت و ظرفیت باتری خودرو به اندازه‌ای است که خودرو قادر است در هر بار شارژ کامل مسافتی چند کیلومتری را طی کند. اما هنوز یک ویژگی بسیار مهم دیگر باقی است. خودروهای الکتریک مانند هر خودروی دیگر به تجدید سوخت خود نیاز دارند که همان شارژ کردن باتری است. خودروی الکتریک پورشه Mission E می‌تواند تنها در ۱۵ دقیقه تا ۸۰ درصد ظرفیت خود شارژ شود! همه این ویژگی‌ها در کنار کیفیت ساخت بالا، امکانات و البته ظاهر لوکس و شیک خودروهای پورشه، غولی بی‌همتا از این خودرو ساخته است. به نظر شما رقیب اصلی آن یعنی تسلا، چه برنامه‌ای برای رسیدن به پورشه خواهد داشت؟



هواپیمای بدون پنجره





یک شرکت بریتانایی به نام CPI تصمیم دارد هواپیمایی بدون پنجره بسازد. امـا در داخل هواپیما چه تغییری ایجاد خواهد شـد؟ در قبال برداشـته شـدن پنجره‌هـا، تمـام دیواره‌های داخلـی دوطرف آن با نمایشـگرهای بزرگ که از لامپ‌های OLED بهره می‌برند، پوشـیده خواهد شـد. این نمایشـگرها علاوه بـر اینکـه می‌توانند نمایی زنده و ۳۶۰ درجـه از محیط اطراف هواپیما را نمایش دهند، برای نمایش مناظر مختلف، فیلم و سـرگرمی و سـایر کاربردها نیز قابل اسـتفاده هسـتند. به‌دلیل خمیده بودن بدنه هواپیما، لازم اسـت این نمایشگرها نیز به شـکل خمیده سـاخته شـوند و از لایه‌ای محافظ بهره ببرند که عمر آنها را بسـیار طولانی‌تر از نمایشـگرهای کنونی کند. همچنین این شرکت در نظر دارد تا نمایشـگرهایی را هم در پشـت هر صندلی قرار دهد تا مسـافران بتوانند برای کارهای شخصی شـان از آن استفاده کنند. امکان استفاده مسافران از نمایشگرها برای کارهای خودشـان، نمایش فایل و تصویر، و حتی تنظیم نور بسـته به زمان و سـاعت روز از دیگر امکاناتی اسـت که در برنامه آینده این شرکت قرار گرفته است. انعطاف‌پذیری و ضخامت بسیار کم این نمایشگرها به کاهش وزن، مصرف سوخت و میزان کربن دی اکسید تولید شده هواپیما نیز کمک و فضای بیشتری هم در داخل کابین فراهم می‌کند. نظرات و انتقادات مختلفی در مورد این طرح بیان شده است، از جمله اینکه بسیاری تصور می‌کنند وجود نمایی کلی از محیط بیرون، ترسـناک خواهد بود. برخی دیگر هم دوسـت دارند با چشمان خودشان بیرون از پنجره و منظره اطراف را تماشا کنند. اما طرفدارانش هم کم نیستند. به هـر حال، با توجه به تغییرات فـراوان و فناوری‌های لازم این طرح، اجرای اولین پروژه عملیاتی احتمالا حداقل باید ۱۰ سـال صبر کنیم تا شـاهد اولین هواپیمای بدون پنجره باشیم.

هجوم خرگوش‌ها



شاید خرگوش یکی از بانمک‌ترین حیوانات باشد و خیلی‌ها آن را به‌عنوان حیوان خانگی نگهداری می‌کنند. اما ساکنان شهر لنگلی در واشنگتن چنین نظری ندارند و خرگوش‌ها یک مشکل جدی برایشان محسوب می‌شوند. چند سال است که تعداد زیادی خرگوش در سراسر این شهر دیده می‌شوند. هرجا را که نگاه کنید، چند خرگوش می‌بینید و متاسـفانه بیماری‌هایی وجود دارد که امکان انتقالشـان از خرگوش به انسـان هسـت. به تازگی یکی از زمین‌های فوتبال مدرسـه راهنمایی شـهر به خانه دهها خرگوش تبدیل شـده و مسـئولان مدرسه مجبور شدند ۸۰ هزار دلار برای بازسـازی آن هزینه کنند. بسـیاری از کشـاورزان محلی از خورده شدن محصولاتشان توسط خرگوش‌ها گله دارند. اینطور که معلوم اسـت، این رشـد بی‌رویه خرگوش‌ها به‌دنبال فرار چند خرگوش از یکی از قفس‌های باغ وحش شهر در سال ۲۰۰۱ آغاز شده است. مردم نیز راضی نیستند به این خرگوش‌ها آزار برسانند، به همین دلیل نتوانسـته‌اند راهی برای این مشـکل پیدا کنند. یکی از سـاکنان شهر به خبرنگاران گفت که در طول یک سال گذشته، ۱۰۰ خرگوش فقط در خانه او به دنیا آمدند. البته کشتن حیوانات نیز علاوه بر اینکه خلاف قانون اسـت، مورد رضایت و تایید سـاکنان و مسـئولان نیست. از آنجا که استخدام پیمانکاران برای به دام انداختن این تعداد زیاد خرگوش هزینه زیادی خواهد داشـت، راه‌حل‌هایی مانند آوردن تعدادی از شـکارچیان طبیعی به این منطقه ارائه شده است. از جمله این شکارچیان می‌توان به پرنده شاهین اشاره کرد و تصور می‌شود که مردم شهر بتوانند به کمک شاهین‌ها از رشد بیش از حد جمعیت خرگوش‌ها جلوگیری کنند و تعادلی نسبی حاکم شود.

ترس از عنکبوت

ترس از حشرات، یکی از انواع ترس‌های رایج به‌خصوص در میان خانم‌هاست که عجیب یا عیب محسـوب نمی‌شـود. اما گاهی واکنش‌های بعد از آن اسـت که مشـکل ایجاد می‌کند. زنی اهل ایالت ایندیانای آمریکا به محض دیدن عنکبوتی روی شانه‌اش، از خودروی در حال حرکت به بیرون پرید! آنجلا کیپ ۳۵ ساله در حال رانندگی بود که با دیدن عنکبوت، بسیار وحشت کرد و در واکنشی عجیب از خودرو بیرون پرید. او حتی در آن لحظه تصور نکرد که چه بر سر پسر ۹ ساله‌اش می‌آید که در صندلی عقب نشسته بود. پسر کوچکش که واکنش عجیب مادرش را دید، به صندلی جلو آمد و سـعی کرد ترمز را فشـار دهد، اما اشتباهی روی پدال گاز فشـار آورد و خودرو را مسـتقیماً به سـوی یک اتوبوس مدرسه هدایت کرد و با هم تصادف کردند. ماموران بعد از رسـیدن به محل حادثه، پسـرک را دیدند که روی زمین دراز کشـیده و جراحات اندکی روی سـرش برداشته است. پسر را به بیمارسـتان منتقل کردند و راننده اتوبوس نیز آسـیبی ندیده بود. خوشـبختانه اتوبوس در حال برگشـتن از سـرویس بود و مسـافری نداشت. البته این اولین بار نیست که راننده‌ای از ترس حشرات داخل اتومبیل به بیرون پریده. اما با توجه به اینکه فرار آنجلا منجر به تصادف دیگری شـد و البته اینکه پسـر خود را هم داخل خودرو تنها گذاشـت و در معرض خطر قرار داد، مشـخص نیست جریمه نهایی او چقدر تعیین شود، اما بدیهی است که مادر نمونه سال نخواهد بود.



نیک‌بخت‌ترین مردم کسی است که کردار را به سخاوت و گفتار را به راستی بیاراید ●ابوعلی سینا

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

کاهش نرخ دعوا

کجایند آنها که دلواپس عدم کاهش (یعنی افزایش) نرخ برخی کالاها و خدمات می‌باشند و گاه نیز در این راستا که عرض شد، اقدام به تشویش و حتی تشویق اذهان عمومی می‌کنند؟ به غیر از پایین آمدن سطح آب دریاچه ارومیه ـ ولو به قاعده ۶ سانت ـ همین الان خبر دادند که یک چیز دیگر هم کاهش یافت: "دعوای تهرانی‌ها"!

مشروح خبرها: "در دو ماه نخست امسال، ۱۶ هزار و ۴۲۹ نفر به دلیل آسیب‌های ناشی از نزاع [همان دعوای خودمان!] به مراکز پزشکی قانونی استان تهران مراجعه کرده‌اند که این میزان نسبت به مدت مشابه سال قبل (۱۷ هزار و ۹۸۹ مورد) کاهش یافته است." ـ منبع خبر

گمانه زنی‌های علمی: دعوا چیز خیلی بدی است و اینکه در بهار امسال حدود هزار و ۵۶۰ نفر حالا به هر دلیل، دست از دعوا برداشته‌اند، همین مقدارش هم ما از آن استقبال می‌کنیم و بدون اینکه قضیه را سیاسی کنیم و به پای دولت کنونی و مذاکرات لطیف هسته‌ای بنویسیم، احتمال می‌دهیم که این کاهش نرخ دعوا به دلایل ذیل الذکر بوده باشد:

۱ـ وجود ریزگرد: پارسال به اندازه امسال در هوای تهران ریز گرد و غبار بی‌پدر نبود. الان گاهی چشم، چشم را نمی‌تواند ببیند تا چه رسد به این که بتواند یقه طرف را ببیند که دست به یقه شود.

۲ـ قطع یارانه: یک مشت ناقابل هم بخواهی به طرف بزنی یا یک بادمجان کوچک زیر چشم وی بکاری، بالاخره باید توش و توان لازمش را داشته باشی یا نه؟ آدم که با باد هوا زنده نیست. یک چیزی باید بخورد که فقط کتک نخورد. وقتی یارانه عده‌ای قطع شود، به اندازه ۴۵ هزار تومان، دچار ضعف و سستی و رخوت می‌شود و حوصله دعوا ندارد.

۳ـ هزینه‌های درمانی: توانایی پرداخت هزینه‌های درمانی بعد از دعوا که حداقلش یک پانسمان ساده با مخلفات لازم آن است، بعضی‌ها را که در حوالی خط فقر به سر می‌برند، از هر گونه دعوایی باز می‌دارد. حتی اگر در حد یک کف گرگی زدن باشد.

۴ـ دلواپس بودن: درصدی از جامعه چنان دلواپس تأمین معاش و گذران معیشت خانواده محترم هستند که فرصت سر خاراندن ندارند، تا چه رسد به فرصت دست به یقه شدن و از این کارهای فوق برنامه. آستینش را بالا می‌زند برای شروع دعوا که یادش می‌آید باید برای پسر دم بختش آستین بالا بزند.

۵ـ تأثیرات داعش: این قوم خونخوار و آدمکش داعش چنان توحشی از خودش نشان داده که هر کس می‌خواهد مشغول نزاع و دعوا شود، پشیمان می‌شود. روی طرف را می‌بوسد و می‌گوید بیا با هم دوست باشیم و حرف بزنیم، وگرنه داعش می‌آید هر دویمان را می‌خورد. صلوات می‌فرستند و می‌روند پی کارشان!

۶ـ کمبود مکان: آنقدر ترافیک سطح تهران سنگین است و تعداد خودروها افزون، که دیگر در عمل جابرای دعوا نیست. آدم‌ها در حالت عادی به زحمت تردد می‌کنند تا چه رسد به اینکه فضای لازم برای دعوا هم فراهم باشد. برای همین نیز گاهی برخی از دعواها در حد مطبوعات و رسانه‌ها و تریبون‌ها محدود و متوقف مانده است.

جایگاه کله پاچه در نظام غذایی کشور

ایران، عمده‌ترین مصرف کننده کله پاچه در منطقه و بلکه در کل خاورمیانه و راستش را بخواهید، در سراسر دنیاست. جوری که اینجا ملت کله پاچه می‌خورند، دانشمندان معتقدند که در دیگر کشورها نمی‌خورند. احتمالاً چیزهای زیاد دیگری می‌خورند. شما همین خواهران و برادران چینی خودمان را نگاه کنید. به قول معروف، هر جک و جونوری را می‌خورند. از قورباغه و وزغ گرفته تا ملخ و مار و سایر خزندگان که نخواستیم نامشان فاش شود. حال آدم به هم می‌خورد از قیافه منکسره شان!

در عالم طالع بینی، در سال بز به سر می‌بریم و جا دارد اگر در این موقعیت حساس کنونی، یک مقداری راجع به گوسفند و کله و پاچه وی و نقش ارزشی آن در نظام غذایی مردم ایران صحبت کنیم. از شما چه پنهان، سر صحبت را هم خود رئیس اتحادیه طباخان باز کرده که بی‌پرده در مصاحبه با خبرگزاری‌های مهم کشور گفته است: "در حال حاضر، هر روز بین ۱۰ تا ۱۲ هزار دست کله پاچه در تهران و حومه آن توزیع و مصرف می‌شود." شاید این آمار و ارقام در نظر شما قابل توجه باشد. به خصوص برای نسل امروز که کله پاچه خورهای حرفه‌ای و قدر قدیم را ندیده‌اند. اما حتماً تعجب می‌کنند این نسل پیتزاخور اگر به نقل از همین جناب رئیس اتحادیه طباخان، اطلاع یابند که: "قبل از انقلاب، در تهران با ۷۰۰ هزار نفر جمعیت، همین مقدار کله پاچه فروخته می‌شد که الان در تهران ۹ میلیون نفری فروخته می‌شود."!

واقعاً چرا باید چنین باشد؟ چرا در جامعه‌ای که کله پاچه‌اش قدمت تاریخی بسیار دارد، امروز باید شاهد روند نزولی مصرف آن در بین آحاد مختلف جامعه و گروهها و جریان‌های سیاسی موجود باشیم؟ اگر از قدمت این غذای حیوانی صحبت می‌کنیم، الکی حرف نمی‌زنیم. سال‌ها پیش، کشفیات باستان شناسی در سه کیلومتری شهر "سنخواست" در استان خراسان شمالی و در محوطه‌ای به نام "چلو"، به کشف یک دست کله پاچه چهار هزار ساله منجر شد و خبرش هم در جراید همان زمان آمد. سرپرست ایرانی آن هیأت کاوش به خبرنگاران گفته بود که: "در کنار اجساد داخل دو قبر کشف شده، ظروفی به شکل کاسه گذاشته شده بود که در آن، بقایای سر گوسفند و چهار پاچه قابل رؤیت بود. این موضوع نشان می‌دهد که احتمالا کله پاچه، غذای محبوب آنها بوده و پس از مرگ به آنها هدیه شده است."

بسته پیشنهادی: خب، حالا سؤال این است که چه کار باید کرد؟ حل این مسأله را هم از تیم مذاکره کننده هسته‌ای باید بخواهیم؟ یا که فلان وزارتخانه فخیمه باید بیانیه و دستورالعمل بدهد؟ چه باید کرد که بیش از اینها شاهد افت استقبال از کله پاچه در مملکت نباشیم؟ عجالتاً چند راهکار اصولی و کاربردی داریم که به نوعی، "فکت شیت" ما هم در این قضیه حساب می‌شود:

۱ـ جمع کردن فست فودها: نگارنده همیشه با راهکار جمع کردن خیلی موافق بوده است. چون راحت‌ترین راه دم دست است. به خصوص وقتی که آدم وقت یا حوصله فکر کردن به راههای دیگر را هم ندارد. الحمدلله در قضایایی مثل دیش و قلیان هم خوب جواب داد. به نحوی که هنوز هم دارد اجرا می‌شود. چرا که یک طرح خوب را باید هی تکرار کرد. الان هم به نظر من باید رودربایستی را کنار گذاشت و در مغازه‌های فست فود را تخته کرد. مگر همین وزارت بهداشت نبود که سوسیس و کالباس و امثال این خزعبلات خوشمزه را مضر و مخل سلامت شهروندان اعلام کرد؟ دو تا پیتزافروشی که درشان تخته شود، حساب کار دست بقیه شان می‌آید و به کله پاچه فروشی تغییر کاربری می‌دهند.

۲ـ تبلیغات فرهنگی درست: هر مساله و مقوله‌ای اگر در قالب غالب هنری و غیرمستقیم و جذاب مطرح شود، اثرگذار خواهد بود. در این خصوص هم باید کار فرهنگی کرد. چرا در فیلم‌های ما، دو تا دختر و پسر جوان برای اولین قرار آشنایی خود به قصد ازدواج، محیط باصفای کله پزی را انتخاب نمی‌کنند؟ مگر نمی‌گفتند انتخاب حق همه است؟ مصداقی‌تر و واضح‌تر صحبت کنم. مثلاً شما یک بار دیدید که فرضاً محمدرضا گلزار یا مهناز افشار به عوض رفتن به فلان مغازه فست فودی کذایی، به یک کله پاچه فروشی دبش بروند؟ خب چشم نوجوان‌های ما به همین هنرمندانشان است. هر کار بکنند، آنها هم می‌کنند.

۳ـ گنجاندن در کتب درسی: تا کی بچه‌های ما در دبستان بخوانند که: "بابا آب داد یا بابا نان داد"؟... خب چرا به همراهش یک بار هم که شده کله پاچه نداد؟ می‌دانید در این سن اگر روی بچه‌های ما کار بشود، چقدر راه را هموار می‌کند. نسلی که بار می‌آیند، به سمت کله پاچه گرایش می‌یابند. حالا نخور، کی بخور! مگر پدر و مادرهای ما چه جوری کله پاچه خور شدند؟ سر سفره‌های پدر و مادرشان. ما حتی همسایه‌ای داشتیم آهنگر که ماه رمضان هم سحری کله پاچه می‌زد به بدن. البته تا غروب هم پتک می‌زد بر سندان. پای آتاری و کامپیوتر و وایبر و لاین و واتساپ نمی‌نشست خدابیامرز!

کریم ملکی

شک زنانه مشکل ساز شد



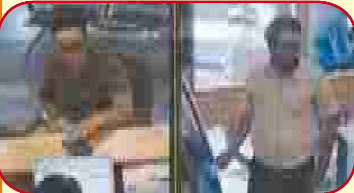
زن جوانی وقتی برای چاپ عکس‌هایش به آتلیه شوهر همکارش رفت نمی‌دانست چه سرنوشت شومی برایش رقم خواهد خورد.

پلیس سبزوار در پی مراجعه زنی جوان و گزارشی مبنی بر انتشار تصاویر خصوصی‌اش در شبکه‌های اجتماعی، این موضوع را در دستور کار تیمی از کارشناسان قرار داد و در بررسی‌ها مشخص شد، در زمان مراجعه به محل کار، تعدادی از همکارانش نسبت به انتشار تصاویر خصوصی‌اش و مطالب دروغ در شبکه‌های اجتماعی به وی حرف‌هایی زده‌اند. کارشناسان پلیس فتا به دنبال اظهارات این زن با یکسری تحقیقات فنی در فضای سایبری عامل انتشار تصاویر وی در فضای سایبر را شناسایی و با دستور قضایی او را دستگیر کردند. عامل انتشار این تصاویر که زنی ۳۷ ساله بود، در بازجویی‌ها گفت؛ در آتلیه همسرم نشسته بودم که این زن برای چاپ عکس‌ها مراجعه کرد و من در پی سوءظن نسبت به این زن جوان و رابطه‌اش با همسرم با هک گوشی تلفن همراهش عکس‌های خصوصی او را برداشتم و برای بر هم زدن این رابطه عکس‌ها را در شبکه‌های اجتماعی منتشر کردم. رئیس پلیس فتا با معرفی این زن به مقام قضایی از شهروندان خواست از نگهداری تصاویر شخصی و خانوادگی در گوشی‌های تلفن همراه و رایانه خودداری کنند و به هیچ عنوان گوشی خود را در اختیار دیگران قرار ندهند و همچنین از کدهای امنیتی برای جلوگیری از سرکشی افراد غیرمجاز در گوشی‌های خود استفاده کنند.

دزد نامریی را لو دهید

دزد نامریی ۶۰۰ میلیون تومان را خونسردانه از حساب بانکی مرد نمایشگاهدار به سرقت برد و متواری شد.

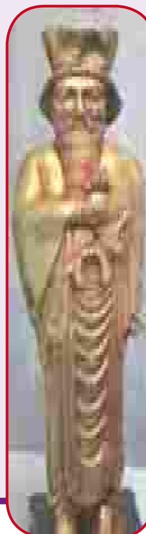
هفته گذشته مرد مالباخته‌ای که نمایشگاهدار بود، با مراجعه به اداره آگاهی تهران گفت؛ چند ماه پیش یک سری مدارک شناسایی به همراه تعدادی از اسناد و مدارک شخصی‌ام گم شدند که در آن زمان نسبت به مدارک المثنی اقدام کردم، اما وقتی اطلاع پیدا کردم که بیش از ۶۰۰ میلیون تومان از حساب بانکی‌ام برداشت شده است، بلافاصله به شعبه وصول چک مراجعه و باخبر شدم که یک دزد با استفاده از مدارک شناسایی‌ام و معرفی خود به عنوان صاحب حساب، اقدام به دریافت این میزان پول از بانک کرده است. کارآگاهان با مراجعه به شعبه بانک تصاویر به دست آمده از دوربین مداربسته را بررسی کردند و دیدند که همزمان با گم شدن مدارک شناسایی مرد نمایشگاهدار مرد ناشناسی با استفاده از آنها اقدام به افتتاح حساب در یکی از شعبات بانکی در شمال شهر تهران کرده و پس از گذشت چند ماه با برداشت پول از حساب طعمه‌اش به طلافروشی و صرافی‌های خیابان جمهوری رفته و همه این پول را سکه و ارز خریده است. با شناسایی شعبه محل افتتاح حساب بانکی جعلی و همچنین شناسایی محل‌های تراکنش مالی در تعدادی از صرافی‌ها و طلافروشی‌های خیابان جمهوری تهران کارآگاهان باز به بررسی تصاویر به دست آمده از دوربین‌های مداربسته پرداخته و در نهایت موفق به شناسایی جوان ۳۵ ساله‌ای شدند که اقدام به برداشت پول از حساب مرد نمایشگاهدار و خریدهای طلایی کرده است. بنا به این گزارش؛ این تصاویر برای شناسایی مرد تبهکار با تقاضای بازپرس در اختیار جراید قرار گرفته و کسانی که دزد نامریی را می‌شناسند و یا اطلاعاتی از مخفیگاه وی دارند، می‌توانند با شماره ۵۱۰۵۵۵۱۴ و ۵۱۰۵۵۴۱۵ اداره آگاهی پلیس تهران بزرگ تماس بگیرند.



مجسمه داریوش تقلبی بود

مجسمه ۳۰ میلیاردی داریوش هخامنشی در پلدختر که از چنگال قاچاقچیان به دست آمده تقلبی است!

بر اساس این گزارش؛ فرمانده پلیس پلدختر استان لرستان در این باره گفت: ماموران پلیس پلدختر با همکاری سازمان‌های مرتبط دو قاچاقچی اشیاء عتیقه را با انجام کارهای پلیسی شناسایی و دستگیر کردند که از آنان یک مجسمه طلا متعلق به داریوش هخامنشی به دست آمد. این مقام پلیس در ادامه افزود: قاچاقچیان قصد داشتند این مجسمه را با یک خودروی سواری به پلدختر منتقل و به فروش برسانند، که هنگام معامله در پلدختر به دام ماموران پلیس افتادند. پلیس پلدختر با بیان اینکه نمونه سنگی این مجسمه بدون سر در تالار موزه ملی ایران قرار دارد، گفت: متهمان به همراه مجسمه قاچاق به یگان پلیس انتقال داده شده و با بررسی‌های کارشناسانه این مجسمه تقلبی اعلام کردند که برای مطالعات بیشتر تحویل اداره کل میراث استان داده شد؛ گفتنی است، ارزش ریالی این مجسمه توسط کارشناسان میراث فرهنگی تهران سی میلیارد ریال برآورد شد. متهمان دستگیر شده با اعتراف به جرم خود با قرار صادره روانه زندان شدند.



قبل از رفتن به خودپرداز بخوانید

دستگاه‌های خودپرداز یکی از فضاهایی است که متاسفانه افراد سودجو برای انجام فعالیت‌های مجرمانه خود از آن سود می‌برند.

چندی پیش رئیس پلیس فتای استان گلستان اعلام کرد: عده‌ای از دزدان و کلاهبرداران با روش‌های مختلف روانی، مسافران را فریب می‌دهند و به بهانه واریز پول به کارت و همچنین کارت به کارت از مسافران کلاهبرداری می‌کنند. اگر این عده از افراد ناشناس تقاضای استفاده از خدمات بانکی به وسیله کارت بانکی شما را داشتند به هیچ وجه آن را نپذیرید و هنگام استفاده از خدمات بانکی دقت کنید مشخصات و جزئیات کارت شما برای دیگران قابل مشاهده نباشد، در ضمن احتمال سرقتی بودن کارت بانکی که در دست افراد ناشناس و مشکوک قرار دارد زیاد است و این عده با بیان اینکه سقف مجاز برداشت بیش از تقاضای آنان است، پیشنهاداتی ارائه می‌دهند، به عنوان مثال ممکن است از حساب شما مبلغی برداشت کنند و سپس از حساب خود برای شما همان مبلغ را کارت به کارت کنند. این در حالی است که این شیوه یکی از شگردهای کلاهبرداران به شمار می‌رود. همچنین ممکن است کارت در دست این کلاهبرداران سرقتی باشد و با توجه به سرقتی بودن کارت بانکی، این شما هستید که دچار مشکل می‌شوید و باید در برابر قانون و شاکی خصوصی پاسخگو باشید. در پایان رئیس پلیس فتا گفت؛ نباید برای انجام کارهای غیرضروری از اینترنت‌های باز و رایگان استفاده کنید. متاسفانه گاهی دیده شده بسیاری از مسافران که لپ تاپ، تبلت و گوشی‌های هوشمند دارند، از اینترنت‌های باز و رایگان استقبال می‌کنند و در هر مکانی با سیستم‌های خود به اینترنت متصل می‌شوند و به دام این عده از کلاهبرداران می‌افتند.

اگر تنها امید شما برای داشتن امنیت، به دست آوردن پول است، هرگز به آن نخواهید رسید

● هنری فورد

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۸۶)

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی افشاریه
صاعقه‌ای به نام نادر شاه افشار

در شماره‌ی پیش، خواندید که خرافات بلای جان صفویان بود. نمونه‌های مستندی هم از خرافه پرستی آنها را نقل کردم. و گفتم که تهماسب پسر شاه حسین، شاه غیر رسمی بخش‌هایی از ایران شد. جد آغامحمدخان که در استرآباد حکومت می‌کرد، به تهماسب پناه داد. تهماسب هم بعدا او را کشت! نادرقلی (نادرشاه) که دوست داشت خراسان را بگیرد، به تهماسب کمک کرد و خراسان و مازندران و استرآباد را گرفت بعد اشرف افغان را هم از ایران بیرون کرد و بر سر تهماسب تاج گذاشت و بعدا او را معزول کرد و پسر شش ماهه‌اش را شاه خواند. مشکلاتی را که با روس‌ها و عثمانی‌ها داشت رفع کرد و شهرهایی را که صفویان از دست داده بودند، به ایران برگرداند.

تاجی که بر سرم رواست!

نادر قبل از اینکه شاه شود، موفقیت‌های مهمی به دست آورد: پس از فتح اصفهان افغان‌ها را تاراند، افغانستان را گرفت سپس با پانزده هزار سربازی که داشت به غرب ایران رفت و آنها را در چند جنگ به‌سختی شکست داد بعد دوباره به افغانستان تاخت واز آنجا به آذربایجان رفت و با عثمانی‌ها جنگید و در جنگ مرادتپه سپاه صد و ده هزار نفری آنها را شکست داد، عراق را هم گرفت و عثمانی‌ها را وادار به عقب‌نشینی کرد. پس از این جنگ گریبان روس‌ها را گرفت و تقریبا بدون جنگ آنها را وادار کرد شهرهای ایران را پس بدهند و به مواضع قبلی خود عقب بنشینند سپس بین روس‌ها و عثمانی‌ها جنگ راه انداخت و خودش دنبال کارهای دیگرش رفت.

نادرقلی که در جنگ با روس‌ها و عثمانی‌ها موفقیت‌هایی به دست آورده بود، اعتماد به نفسش بیشتر شد و نتیجه گرفت که "تاجی که بر سر خودم رواست، بر صفویه حرام است" بنابراین بزرگان، سرداران، امیران، حاکمان و روحانی‌های صفوی را در دشت مغان گرد آورد و پس از مراسمی، به آنها گفت: "**آخرین شاهان صفوی، ایران را به باد دادند و از عظمتش کاستند. من با جانفشانی و درایت توانستم برخی از اعتبار گذشته‌ی ایران را احیا کنم. این کشور را باید مردی توانا و کاردان اداره کند بنابراین یا از میان شاهزادگانِ بزرگسال و لایق و با تجربه و دلیر یکی را به شاهی انتخاب کنید یا من شاه می‌شوم**".

بین آنها نجواهایی شد. گروهی موافق بودند که نادرقلی شاه شود و ایران را نجات دهد. گروهی نیز مخالف بودند ولی جرأت مخالفت نداشتند. یکی از روحانی‌های معتبر به نام "**ملاباشی میرزا ابوالحسن**" بلند شد و گفت: "ما همگی به صفویان وفاداریم و به افشارها نیاز نداریم". موافقان که تعدادشان بیشتر بود، قیل و قال کردند که از طرف خودت حرف بزن. ما دیدیم که صفویان چه بلایی سر این مرز و بوم آوردند. مخالفان نیز زبان در دهان کلید کردند و هیچ نگفتند.

ملاباشی از کینه‌ی نادرقلی امان نیافت و روز بعد به خیمه‌اش ریختند و خفه‌اش کردند و گفتند سکته کرده. بقیه‌ی مخالفان هم دیگر جیک نزدند و مجیز شاه جدید را گفتند. چند روز بعد تاج را بر سر او گذاشتند و نادر خود را نادرشاه افشار خواند.

پس از اینکه نادر در دشت مغان تاج بر سر گذاشت، به فکر اصلاحاتی افتاد زیرا می‌دانست به شرطی می‌تواند حکومتی قدرتمند پی‌ریزی کند که کاستی‌ها و اشکالاتِ کشوری و لشکری را برطرف کند. نخست درباره‌ی دین خود که شیعه‌ی دوازده امامی بود، و درباره‌ی دیدگاهش به مذاهب و ادیان دیگر با علما بحث کرد و عقاید مذهبی خود را تبیین کرد. برای مثال کلاه قزلباش را حذف کرد و به جایش کلاهی چهار گوش با دوازده سکه‌ی سه گوش باب کرد که به کلاه نادری معروف شد. چهار گوشه بودنِ کلاه به معنی چهار خلیفه‌ی اولِ مسلمانان بود و سکه‌ها هم نماد دوازده امام(ع) بود. او در سخنرانی خود در دشت مغان گفت می‌خواهد تمام رسومی را که صفویان بنیان گذاشتند و ایران را بر باد دادند، ممنوع کند. دیگر کسی حق ندارد سه خلیفه اول را سَبّ(لعنت) کند زیرا این کار باعث می‌شود مردمان سنی مذهب که کم هم نیستند، علیه ما بشورند. و دیدید که عثمانی و افغانی و ازبک علیه صفویان شوریدند.

نادر فرمان داد از آن پس شیعه‌ی اثنی عشری را به نام بانیِ آن امام جعفر صادق(ع) "شیعه‌ی جعفری" بنامند. کسانی که در دشت مغان بودند، اسنادی تنظیم کردند و نظرهای نادر را پذیرفتند. یکی از خواسته‌های او پنج شرط بود که اگر عثمانی‌ها آن را می‌پذیرفتند، صلح می‌شد، اگر نمی‌پذیرفتند، جنگ می‌شد: عثمانی‌ها باید مذهب جعفری را به عنوان پنجمین مذهب اسلام به رسمیت بشناسند. [یعنی در جهان اسلام حقوق آنها با حقوق سنی‌های شافعی، رافعی، مالکی و حنبلی برابر باشد]. در بارگاه کعبه باید یک فقیه جعفری مذهب کنار فقیهان سنی مذهب به امور شیعیان برسد. یک امیرالحاج ایرانی هم تعیین شود. بین ایران و عثمانی سفیر رد و بدل شود. آخرین شرط: اسیران دو کشور مبادله شوند و عثمانی‌ها حق فروختن اسیران ایرانی و شیعه را ندارند. نادرشاه هم قول داد که دیگر نگذارد افراد متعصب در ایران حقوق سنی‌ها را پامال کنند یا به مقدسات آنها توهین کنند. نادر کوشش می‌کرد اختلاف مذاهب را از میان بردارد تا مردم جنگ عقاید راه نیندازند.

تاجگذاری نادر در ۸ مارس ۱۷۳۶ بود که آغازی است برای آبادیِ ایرانِ ویران شده‌ی صفوی. آن ویرانی‌ها فقط مال ساختمان‌ها و اقتصاد نبود. شخصیت و عقاید و هویت مردم نیز ویران شده بود. او کمی پس از تاجگذاری سفیری به دولت عثمانی فرستاد تا نامه‌ی او را که درباره‌ی تفکراتش بود، به سلطان عثمانی تقدیم کند. در آن نامه به مشترکات ترکمنی خود با عثمانی‌ها اشاره کرده بود و نژاد هر دو را از یک ریشه دانسته بود و گفته بود این مشترکات ما را به هم نزدیک‌تر خواهد کرد و مبنایی است برای توسعه‌ی روابط هر دو کشور.

جهانگشای غیور

نادر افکار بزرگی در سر داشت و می‌خواست کشوری پهناور و قوی داشته باشد. یکی از وسایل رسیدن به این خواسته، داشتن فرماندهان کارآمد و دلیر، سربازانِ منظم و جنگجو و تجهیزات نظامی بود بنابراین به تقویت ارتش خود پرداخت. در سربازخانه‌ها، سربازصفرها را تربیت می‌کردند و از آنها نیروهای جنگی زبده می‌ساختند. هر روز تمرین نظامی داشتند ضمنا نظم و اطاعت از مافوق را می‌آموختند. گرچه خودش از سلاح آتشین استفاده نمی‌کرد، ارتشش را به تفنگ و توپ مجهز کرد و به‌زودی ارتشی رعب‌انگیز فراهم آورد.

یکی دیگر از راه‌های قوی کردن کشورش، اتحاد مردم بود. در این سرزمین پهناور انواع طوایف ساکن بودند که با هم اختلافاتی داشتند. نادر همان طور که اختلافات مذهبی را ممنوع کرد، اختلافات قومی و قبیله‌ای را نیز مردود اعلام کرد و مردم را به اتحاد فرا خواند. در سربازخانه‌ها افراد طوایف مختلف را با هم در یک پادگان نگاه می‌داشت و مثل سابق نبود که برای مثال کُردها در یک پادگان و تُرک‌ها در پادگانی دیگر باشند. نادر مردمان آذربایجان، افغانستان، بلوچستان، پاکستان، ترکمنستان، گرجستان، داغستان، بحرین، قطر، کشمیر، کردستان، مازندران، خراسان و... را با هم متحد کرد و همه را زیر یک پرچم آورد. او پادشاهی بود که برای آخرین بار ایران را به مرزهای فلات ایران رساند و با تشکیل ناوگان‌های جنگی دریایی بر آب‌های شمالی و جنوبی

ایران مسلط شد.

در سال ۱۷۴۲ میلادی یکی از مهندسان دریانوردِ بریتانیایی را به نام "**جان التور**" استخدام کرد تا برای ایران کشتی جنگی بسازد. روس‌ها و انگلیسی‌ها کارشکنی‌های زیادی کردند که ایران صاحب این تکنولوژی نشود ولی نادر که از میدان در نمی‌رفت، جان التور را که ساکنِ پتل بورغ (سن پطربورگ) بود، استخدام کرد. التون در ژانویه‌ی ۱۷۴۲ با منصب دریاسالاری به ریاست کشتی‌سازی ایران منصوب شد. در ایران به او لقب "جمال بیگ" دادند. با اینکه روس‌ها و انگلیسی‌ها مخالفت‌های زیادی کردند، سرانجام نخستین ناوگان دریایی ایران که مجهز به بیست عرّاده توپ بود و نادرشاه نام داشت، در گیلان به آب انداخته شد. آدم یاد مذاکرات هسته‌ای امروز می‌افتد که ایران گفت حق مسلم ماست، برخی از دولت‌ها هم مخالفت و کارشکنی کردند و سرانجام قبول کردند که ایران نیز به حق مسلم خودش برسد. هنگامی که ناوگان دریایی ایران پرچم برافراشت و وارد آب‌های دریاچه‌ی بزرگ مازندران شد، نادرشاه فرمانی به روسیه نوشت و دستور داد کشتی‌های روسی به پرچم ناوگان جدید سلام بدهند. قدرت نادرشاه را می‌بینَید؟

حمله به هند

پس از اینکه نادر اشرف افغان را از ایران بیرون کرد، "حسین سلطان" که حاکم قندهار بود، شورید. نادر نخست شورش ایل بختیاری را سرکوب کرد سپس در رجب ۱۱۴۹ قمری با هشتاد هزار جنگجو به سوی قندهار رفت. محاصره‌ی این شهر مهم پانزده ماه طول کشید و سرانجام آنجا را فتح کرد. در این پانزده ماه، به محاصره اکتفا نکرد و شهرهای بُست، صفا، کل بلوچستان و مُکران را هم تسخیر کرد. پسر دلیرش "رضاقلی میرزا" نیز در جبهه‌ای دیگر دمار از روزگار ازبک‌ها درآورد که به کمک حاکم قندهار آمده بودند [نقل از مجمع التواریخ].

هنگامی که قندهار در محاصره بود، به نادر خبر دادند که گروهی از سربازان اشرف افغان که هشتصد نفرند، به دهلی پناه برده‌اند و گاه به مرزهای ایران شبیخونی می‌زنند. نادر فرستاده‌ای پیش "محمد شاه گورکانی" شاهنشاه هندوستان فرستاد و از او خواست نظامیان افغانی را به ایران تحویل دهد. محمدشاه که مطمئن بود نادرشاه نخواهد توانست قندهار را بگیرد چه برسد به هند، به فرستاده‌ی نادرشاه گفت به شاهت بگو این نظامیان به من پناه آورده‌اند و دور از مهمان‌نوازی است که آنها را به تو تحویل بدهم. نادر بار دیگر درخواستش را تکرار کرد. محمدشاه گورکانی این بار نیز تقاضایش را نپذیرفت. نادر برای بار سوم فرستاده‌ای به دهلی فرستاد و پیام داد که اگر نظامیان یاغی را تحویل ندهی، باید آماده‌ی جنگ باشی! محمدشاه نامه‌ی نادرشاه را پاره کرد و فرستاده‌ی او را در آتش سوزاند.

نادر تصمیم گرفت پس از افغانستان راهی هند

ملاباشی از کینه‌ی نادرقلی امان نیافت و روز بعد به خیمه‌اش ریختند و خفه‌اش کردند و گفتند سکته کرده. بقیه‌ی مخالفان هم دیگر جیک نزدند و مجیز شاه جدید را گفتند



شود. او غزنین و کابل و جلال آباد را فتح کرد. پسرش نصرالله میرزا نیز "بامیان" و "غور" را تسخیر کرد و در جلال آباد به پدر پیوست. پسر بزرگش رضاقلی میرزا نیز تا بخارا پیش رفت و نزدیک جلال آباد به خدمت پدر رسید. نادرشاه حکمی نوشت و رضاقلی را نایب‌السلطنه کرد [نقل از عالم آرای نادری]. بعدا درباره‌ی رضاقلی داستانی خواهید خواند.

نادر و پسرانش در رمضان ۱۱۵۱ به جنگ "ناصرخان"، حاکم پیشاور رفتند که با بیست هزار جنگجو در تنگه‌ی خیبر راه بر نادر بسته بود. سربازان نادر در این جنگ بسیار رشید و دلیر بودند و با کمترین کشته پیروز شدند. نادر فرمان داد بی‌درنگ به سوی لاهور برانند. فتح لاهور هم چندان دشوار نبود و نادریان تاختند و خون‌ها ریختند و لاهورِ خونین را تسخیر کردند. پس از این جنگ نادر به سربازانش گفت اینک پیش به سویِ دهلی و فتح سراسر هندوستان بزرگ و ثروتمند.

در راه دهلی بودند که خبر آوردند هندیان با لشکری عظیم و مجهز و تعداد زیادی فیل جنگی در "کرنال" اردو زده‌اند. سربازان نادرشاه هشتاد هزار نفر بودند. هندی‌ها حدود چهار برابر ایرانیان بودند و دو هزار فیل جنگی و نهصد توپ داشتند. "سِر جان مالکم" در کتاب "تاریخ ایران، جلد دوم" می‌گوید ایرانیان با دشمنی قوی و مجهز روبه‌رو بودند ولی مدیریت دقیق نادر و ایجاد انگیزه‌ای که در افرادش می‌کرد، ورق جنگ را به سود او برگرداند. دو ساعت از آغاز جنگ نگذشته بود که هندیان از میدان گریختند و تلفات بسیاری دادند. "**جهانگشای نادری**" تعداد تلفات هندی‌ها را سی هزار نفر ثبت کرده. "لارنس لکهارت" تعداد زخمی‌های سپاه ایران را بین پانصد تا هزار و پانصد نفر نوشته است. در این جنگ نادر پابه‌پای سربازانش در میدان جنگ بود و تبرزین زد و شمشیر فرود آورد.

نقل است که پیش از آغاز جنگ، نادر متوجه شد پیشاپیش سربازان هندی، صف بزرگی از فیل‌ها هست و دشمن می‌خواست فیل‌ها را در یک خط به سوی سربازان نادر بفرستد تا زیر پای فیل‌ها لِه شوند. نادر نقشه‌ی جالبی کشید: تعداد زیادی شتر آورد و روی کوهان آنها اجاق نصب کرد و در آنها آتش افروخت سپس شترهای وحشت‌زده را به سوی فیل‌ها رماند. شترهای کف بر لب که از کوهانشان آتش شعله می‌کشید، راست به سوی فیل‌ها دویدند. فیل‌های جنگی که تا آن روز چنین صحنه‌ای ندیده بودند، ترسیدند و رم کردند و در حال گریز، سربازان هندی را پامال کردند. اشتباه محمد شاه گورکانی این بود که با تمام قوا به نادر نتاخت. یکی از سرداران هند به شاه گورکانی گفت باید هر چه سرباز داریم بسیج کنیم و هر چه می‌توانیم پول خرج کنیم تا نادر را نابود کنیم زیرا این مردی دلیر و جسور است و اگر ضربه‌ای سخت به او نزنیم، ما را از میان خواهد برداشت. شاه گورکانی این سخنان را باور نکرد و ناگهان با حمله‌ی صاعقه‌آسای نادر روبه‌رو شد. نادر در جنگ‌هایی که با روس‌ها و عثمانی‌ها کرده بود، تجربیات خوبی به دست آورده بود و راه استفاده‌ی مؤثر از تفنگچی و توپچی را آموخته بود بنابراین آرایش نظامی جدیدی به سپاهیانش داده بود و از راه دور با توپ و تَفنگ به دشمن ضربه زد.

ارتش هند در هم ریخت. وحشت سراسر هند را گرفت. مردم در شهر زیبا و ثروتمند دهلی هراسان بودند و نذر و نیاز می‌کردند. محمدشاه گورکانی که چشمش تازه باز شده بود، یکی از بزرگان کشور را که "نظام‌الملک" نام داشت، با پیامی و هدایایی به اردوگاه نادر فرستاد تا او را راضی کند که به مردم رحم کند و بدون جنگ وارد دهلی شود. نادر گفت به شرطی صلح می‌کنم که غرامت جنگ را بپردازید. نظام‌الملک گفت هر غرامتی که بخواهی می‌دهیم تو هم قول بده هند و تاج و تختش را رها کنی. نادر گفت غرامتی که می‌خواهم کلید خزانه‌ی کشور هند است! نظام‌الملک عرض کرد: "قربانِ خاک پایت! حتی اگر برای هر سربازت به اندازه‌ی وزن خودش نقره هزینه کرده باشی، از خزانه‌ی هند کمتر است. بیا و کمتر بگیر و تاج شاه ما را از سرش برندار! نادر گفت یا همه‌ی خزانه را می‌دهید و جان خودتان و تاج و تخت را برای خودتان برمی‌دارید یا خودم می‌آیم و خزانه و تاج و تخت و جان مردم را خواهم گرفت. نظام‌الملک گفت راست می‌گویی! خزانه مال تو، به شرطی که تاج و جان مردم در امان باشد.

و نادر با کوکبه و شوکت بسیار وارد دهلی شد. به سربازانش هم فرمود کسی حق ندارد مردم را بیازارد یا غارت کند اما اتفاقی افتاد که بیست هزار نفر را به کشتن داد. ادامه را در تاراج بعدی بخوانید.

ادامه دارد

هر که دنیا خواهد، دانش آموزد و هر که آخرت خواهد، در عمل کوشد

● ابوعلی سینا

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۸۴

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



دود بدون آتش

آن روز بـرای ملاقات با گروهبـان پورهمت راهی منزلش شده بودیم. اول صبح سرگرد صادقی و گروهبان آقاجانی و دو تا از سربازها رفته بودند و ساعت ۱۰ صبح که آنها به کلانتری برگشتند، من و دو یار همیشگی "استوار و محسن"

بـه ملاقاتش رفتیم تا هم عیادتی از او داشـته باشیم، و هم خبر ترفیع درجه‌اش را بدهیم.

قضیه بسـتری شـدن و جراحت‌های سـخت گروهبان برمی‌گشت به دو هفته قبل که پورهمت با موتورش در خیابان مشغول گشت زنی بود که بر حسب اتفاق متوجه یک گروگانگیری می‌شود. اما قبل از اینکه بتواند دو راننده خلافکار را بازداشـت کنـد، آنها پـا می‌گذارنـد روی گاز تـا از معرکه بگریزند. پورهمت نیز سـوار بر موتورش می‌شود و آنها را تعقیـب می‌کند و در همین جنگ و گریز، آدم رباها با ماشینشـان می‌کوبند به موتور که در نتیجه گروهبان با موتورش روی زمین می‌غلتد، اما پورهمت با اینکه قسـمتی از بدنش دچار جراحت هم شـده بود، به سـختی از روی زمین برمی‌خیزد و سـوار بر اتومبیل یکی از شـهروندان می‌شـود و دنبال آنها می‌رود تا سـرانجام وسط اتوبان ماشین رامجبـور به توقف و آنها را پیاده می‌کند، اما تیمور که از اوبـاش خطرناک بوده و می‌دانسـته اگر به جرم آدم ربایی بازداشـت شـود سال‌های زیادی را بایـد در زندان بگذرانـد، در یک لحظه چاقویی از جیبش درمی‌آورد و ضربه‌ای به دسـت راست پورهمت می‌زند تا بتواند اسلحه‌اش را از او بگیرد. اما پورهمت علیرغم اینکه یک پایش بر اثر کشیده شدن روی زمین شکسته بوده و بازویش نیز در اثر زخم چاقو به خونریزی می‌افتد، به هر شـکلی بوده مقاومـت می‌کند و دو آدم ربا را کف جوی خیابان می‌خواباند و خودش نیز با اسـلحه بالای سرشـان می‌ایسـتد. ابتـدا از مردم می‌خواهـد در صندوق عقـب ماشـین را باز کننـد تا دختر جـوان دچار خفگی نشود، و بعد که می‌بیند بیسیمش نیز در اثر برخورد با زمین خراب شده، از مردم می‌خواهد که با کلانتری ما تماس بگیرند و جریان را شرح دهند.

بنا به گفته شاهدان عینی، تعدادی از جوان‌های آن خیابـان که می‌بینند گروهبـان به علت خونریزی شـدید لحظه به لحظه دارد ضعیف می‌شود، به او پیشنهاد می‌دهند که: "ما مراقب این دو نفر هستیم، یکی دو نفرمان هم شـما را با ماشین می‌رسانند به بیمارستان" پورهمت که می‌دانسته آن دو نفر حتی در آن شـرایط می‌توانند خطری برای آن جوان‌ها باشـند، و خودش نیز نمی‌توانسته اسلحه‌اش را به پسـران جوان بدهد، به ناچار تحمل می‌کند و... ، موقعی که محسـن و اسـتوار به محـل درگیری رسیدند، پورهمت در اثر شدت خونریزی از هوش می‌رود و در بیمارسـتان نیز پزشـکان باعجله و به سـختی موفق می‌شوند او را از مرگ نجات دهند و پزشک معالجش نیز گفته بود:

–شاید اگر پنج دقیقه دیگه خونریزی گروهبان ادامه پیدا می‌کرد، رگ‌هایش خالی میشـد و دیگه نمیشد کاری کرد!

اینک و پس از چند روز که به درخواسـت خود پورهمـت، از بیمارسـتان ترخیص و بـرای ادامه بسـتری شـدنش به منزلش انتقال پیدا کرده بود، بچه‌هـای کلانتری در دو نوبـت به عیادتش رفته بودند و حالا نوبت من و محسـن و استوار بود که پا به خانه‌اش گذاشتیم.

چند دقیقه‌ای با همسـر پورهمت و پدرش که به خانه عروسـش آمده بود، حال و احوال کردیم و موقعی که آنها تنهایمان گذاشتند، محسن با خنده گفـت: خوب داری خودت رو واسـه عیالت لوس می‌کنی‌ها؟!

پورهمت خندید و اسـتوار ادامه داد: "راسـت میگه گروهبان زخم شمشیر که نخوردی... ، بلند شو از فردا بیا کلانتری!

لبخنـد زدم و گفتـم: "اتفاقا اسـتوار کریمی، پورهمت زخم شمشیر خورده ... ، چون اون تیمور خدا نشـناس با قمه به بازوش ضربه زده و چهارده تا بخیه خورده!"

کریمی خندید و سر تکان داد و گفت:

–می‌دونـم کلانتـر. دارم شـوخی می‌کنـم. پورهمـت با این کاری که کـرد، برای کلانتری ما کلی عزت خرید!

محسن چشمکی به من زد و با خونسردی گفت: بلـه... ، برای ما عزت خرید و برای خودش هم یک درجه ترفیع!

یعنی پورهمت جان انشـاا... برگردی سر کار، درجه اسـتوار دومیت اومده و باید حالشو ببری... ، یعنـی اون وقت بعضی اسـتوارها دیگه نمی‌تونند بهت زور بگن!

پورهمت پرصـدا خندید و کریمی براق شـد طرف محسـن: من...؟ من بهـش زور می‌گفتم...؟ بابا تو عجب آشوبگری هستی محسن... ، پورهمت عین داداش منه!

ضربه‌ای به پای محسن زدم و با خنده به کریمی گفتم: اسـتوار تو که محسـن رو می‌شناسی؟ داره سربه سرت می‌گذاره!

استوار داشت آرام می‌گرفت که محسن ادامه داد: نه کلانتر. شـوخی کدومه؟ درسـته شما بهم چشـمک زدی، امـا از خود پورهمـت بپرس که دیشـب بهم تلفن زده بود و می‌گفت دیگه از دست استوار خلاص شدم!

محسـن اینها را بـا اعتماد به نفـس بالا گفت، کریمی نمی‌دانسـت از من گله کند یا به پورهمت معترض شود! که دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و گفتم: یعنی محسـن تو می‌تونی در عرض یک ساعت، بین دو تا شهر جنگ راه بندازی... ، این اسـتوار هم که زود میره سر کار و برای تو خوراک درست می‌کنه!

پورهمت همچنان می‌خندید و من ادامه دادم:

–حالا هم زودتر برگردیم کلانتری که می‌ترسم دو دقیقه دیگه اینجا باشیم، بخیه‌های پورهمت باز بشه از بس می‌خنده!

چنـد دقیقـه بعـد از پورهمت و خانـواده‌اش خداحافظـی کردیم و از خانه‌شـان زدیم بیرون و راهـی کلانتـری بودیم که در بیـن راه، در انتهای یک کوچه، ابتدا دود غلیظی را مشـاهده کردیم که از داخل یک خانه بیـرون می‌زد، بعد هم جمعیت زیـادی را دیدیم که جلوی همان خانه جمع شـده بودند و هلهله می‌کردند.

از آن جایی که سـوار اتومبیل شخصی –ماشین محسـن– بودیـم، جمعیت متوجـه لباس‌های ما نبودند. ما هم می‌خواسـتیم از ماجرا با خبر شویم، که ناگهان یک اتومبیل بنز ۲۲۰ با سرعت نزدیک شد و داخل کوچه پیچید و پیرمردی از آن پیاده شد و در حالی که بر سرش می‌کوبید، فریاد می‌زد:

–بدبخـت شـدم... ، زندگیم سـوخت... نابود شدم...

برخـلاف انتظار ما، مردم به جـای اینکه او را دلـداری بدهنـد، می‌خندیدند و پیدا بـود که از گریه‌های او خوشحال و خرسندند!

اشـاره‌ای به بچه‌ها کردم و هر سـه از ماشین پیاده شدیم.
جمعیـت داخل کوچه با دیدن ما، یک مرتبه به خود آمدند و ابتدا چند لحظه ساکت شدند و سپس بین خودشان حرف‌هایی رد و بدل شد که ما چیزی از آن نفهمیدیم!
در همیـن حین، آن پیرمرد کـه ظاهرا دود از داخـل خانه او بلند شـده بود، با دیدن ما اشـکش خشک شد و به طرفمان دوید و مقابل من ایستاد و شروع به حرف زدن و شکایت کرد!
جناب سـرهنگ به دادم بـرس...، کلانتر این نامردها منو به خاک سیاه نشوندن...، با نقشه قبلی منـو از خونه کشـیدن بیرون تـا مدارکم رو آتش بزننـد...، ولی مـن می‌دونم که این آتش زیر سـر کیه...، تمامش کار این فتانه فتنه گره!
پیرمرد که نامش "آقافواد" بود [و بعدا فهمیدیم که از نزول خورهای معروف آن محله است]، اینها را گفت و دوباره نشست روی زمین و شروع کرد به خودزنی! محسن جلو رفت و او را بلند کرد و گفت:
ـ چـرا جنجال راه میندازی؟ خب هر کس این کار رو کرده باشـه باید جوابگو باشـه...، سر و صدا نکن ببینم قضیه چیه؟
آقا فواد دوباره رو به من کرد و گفت:
ـ کلانتر، من بهتون میگم قضیه چیه...، من کمی چک و مدارک داشـتم که چون این دختره "فتانه" از من کینه داشـت، برام این نقشه رو کشید، یعنی چـون خبر داشـت هر روز بین سـاعت ۱۲ تا یک ظهـر میرم پول‌هام رو بریزم به حسـاب بانکیم، و اینم می‌دونست که وقتی میرم بیرون زنم مثل شیر مراقب اسـناد منه، نیم سـاعت قبل به خونه تلفن میزنـه و به زنم میگه "من کارمند بانک هسـتم...، آقا فواد جلوی بیمارسـتان تصادف کرده و حالش خیلی بده..." زن بیشعور منم به جای اینکه مواظب گنجم باشـه، از ترس اینکه بیوه شده باشه، از خونه میزنـه بیرون و میاد جلوی بانـک که با دیدن من اول خیالش راحت شد، که یک مرتبه یکی از اهالی محل که با موتور داشت از جلوی بانک رد می‌شد، بهم گفت خونه‌ام آتش گرفته...، خاک بر سـر این زن بیشـعور من که اگر کمی عقل داشت، اون همه مدارک نمی‌سوخت!
من کـه از حرف‌های پیرمرد نزول خور چیزی نمی‌فهمیدم، خواستم سوالی ازش بپرسم که عاقله مردی که موهای جوگندمی داشت و پیدا بود جزو معتمدین محله است، بالای سر او ایستاد و پوزخند زد و گفت:
ـ آقا فواد، بهشـون بگو منظـورت از مدارک "سفته‌های یک مشـت بینوا، و چک‌های برگشتی کسـانیه کـه ده برابـر بدهی که بهت داشـتن رو پرداخت کردن، اما یا هنوز دارند بهت نزول میدن، یا افتادن گوشه زندان!
آقا فواد چند دشـنام نثـار مرد کرد و رو به من گفت: کلانتر، من از این "قاسـم آقا" هم شـکایت دارم...، یعنـی مطمئنـم که این نامـرد "فتانه" رو آنتریک کرده.
پیرمـرد را بـه آرامش دعوت کـردم و رو به جمعیـت گفتـم: خانم فتانـه کیه...؟ خانـم فتانه خودش رو معرفی کنه!
زنی جوان که شاید بیست و دو سال هم نداشت، از بیـن جمعیت بیرون آمد و بـدون واهمه مقابلم ایستاد.
ـ فتانه من هستم... در خدمتم جناب کلانتر...
نگاهی به دسـت‌هایش که سیاه بود انداختم و پرسیدم:
ـ این مرد راست میگه که تو خونه‌اش رو آتش زدی؟
قاسم آقا حرفم را تصحیح کرد:
ـ جنـاب سـرهنگ، خونـه این نامـرد آتش نگرفتـه...، فقط یکی از اتاق‌هاش که داخل کمدش پر از چک و سفته بوده آتش گرفته!
نگاهی به او انداختم و گفتم:
ـ ظاهرا آمار خونه رو خوب داری قاسم آقا؟
مرد سرش را پایین انداخت و گفت:
ـ شـما هر چی بگین من در خدمتتون هسـتم کلانتر...
رو کردم به دختر جوان و سوالم را پرسیدم:
ـ ببینم خانه فتانه...، شـما منـزل...، یا اتاق... یا نمی‌دونم، مدارک و سفته‌ها و چک‌های آقا فواد رو آتش زدی؟
زن جـوان لب باز کرد تا بگوید "بله" که مردی سی ساله از بین جمعیت سینه جلو داد و گفت:
ـ نـه کلانتـر...، من خونه ایـن نامرد رو آتش زدم...
نگاهش کردم و خواستم سوالی بپرسم که جوان دیگری از جمعیت جدا شـد و کنار مرد اول ایستاد و گفت:
ـ جناب سرهنگ، من اتاق فواد رو آتش زدم!
هنوز حرفش تمام نشده بود که زنی چهل ساله که چادر بر سـر داشـت از خانه‌اش بیرون آمد و گفت: سـر کار، من بودم که مدارک این حیوون رو آتش زدم.
لحظه‌ای بعد، یکی یکـی از بین جمعیت داخل کوچه، زن‌ها و مردانی بیرون آمدند و هر کدامشان می‌گفتند:
ـ من بودم که خونه فواد رو به آتش کشیدم!
محسـن جلو آمد و کنارم ایسـتاد و به آرامی گفت: ظاهـرا کلانتـر با یک نفر طرف نیسـتیم...، انگار این کفتار پیر دل خیلی‌ها رو سوزونده که همه علیهش متحد شدن!
سری تکان دادم و به استوار گفتم: "خانم فتانه، آقا قاسـم، و این فواد رو بیـار کلانتری ببینم قضیه چیه؟!"
سـاعتی بعد دو متهم و فواد که شاکی آنها بود، در کلانتری بودند، فواد می‌گفت: جناب سرهنگ، من از این دو نفر شکایت دارم... بیرون کلانتری اما، همان تعداد جمعیت داخل کوچه ایسـتاده بودند و همگی مدعی بودند که "ما خونه رو آتش زدیم"!
مسـئله داشت بغرنج می‌شـد. تنها نکته‌ای که وجود داشـت، این بود که "فـواد نزول خوار" برای اثبـات ادعایش هیچ مدرک و یا حتی یک شـاهد هم نداشت!
البته فتانه و قاسـم هم جرمـی را قبول نکردند، اما معلوم بود که همه اتفاق‌ها از قبل طراحی شـده بود!
***
آن پرونده حدود سـه هفته باز بـود، ماموران کلانتری با پنجاه نفر صحبت کردند و از هشت نفر بازجویـی به عمل آوردند، امـا در نهایت به خاطر نبودن هیچ مدرک و شـاهدی، فتانه و قاسم آقا از بازداشت، آزاد شدند!
آخر همان شـب به سراغ قاسم آقا رفتم و به او گفتم: "فرض کن من رئیس کلانتری نیسـتم...، به نظرت چه اتفاقی افتاده قاسم آقا؟
او که حالا متوجه شده بود من به شدت از نزول خورها متنفرم، سری تکان داد و گفت:
ـ من فقط فکرم رو میگم کلانتر...، مثلا می‌دونم که شـوهر فتانه که "امیر" باشـه و سال قبل با این دختر ازدواج کرده، برای اینکه بتونه یه مغازه بخره، مقـداری پول از فواد ناکـس نزول گرفت، ولی این بی‌معرفت بعد از اینکه سـه برابر پولشو گرفت، دو هفته قبـل "امیر" رو با چک برگشـتیش انداخت زندان! بقیه این مردمی هم که همگی خودشون رو شریک جرم معرفی کردن، تک تکشان جزو کسانی هستند که فواد بهشـون زخم زده! واسه همین هم پذیرفتند که خسارت آتش سوزی رو بدن!
سـری تکان دادم و گفتم: "درسته...، شاید اگر فـواد می‌تونسـت ثابت کنه از ایـن جماعت چک داره جرم تو و فتانه ثابت میشـد، اما این آدم حتی برای خودش یک دوست هم بین اهالی نداره که به نفعش شهادت بده...، واسه همین جرم آتش زدن بین این تعداد تقسیم میشه...، البته اگر برای همین افراد هم شـاهد داشت، جرمشون سنگین می‌شد، اما اتحاد همسایه‌ها خیلی به نفعشون تمام شد!
قاسـم آقا سـکوت کرد تا من سـوال آخرم را بپرسم:
ـ قضیه تو چی بود قاسـم آقـا؟ تو که ظاهرا ـ اینطور که اهالی محل میگن ـ هیچ چک و سـفته‌ای دست این فواد نداری؟
قاسم پوزخند تلخی زد و گفت:
ـ درسـته...، من هیچ چکی نـدارم...، اما من تا هفت سـال قبل شـریک این نامرد بودم و با اینکه ازش جدا شـدم...، اما نفرین‌ها و ناله‌های زیادی تا آخر عمر پشت سرم هست!
مرد موجوگندمی این را گفت و رفت تا ماجرای "پرونـده دود بدون آتش" بدون هیچ متهم خاصی بسته شود!

من دنیای کوچکی را دوست دارم که خودم با دست خود آن را ساخته باشم

● آذر نورشبهاوند

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

تو نیستی که ببینی

تو نیستی که ببینی
چگونه عطر تو در عمق لحظه‌ها جاری‌ست
چگونه عکس تو در برق شیشه‌ها پیداست
چگونه جای تو در جان زندگی سبز است
هنوز پنجره باز است
تو از بلندی ایوان به باغ می‌نگری
درخت‌ها و چمن‌ها و شمعدانی‌ها
به آن ترنم شیرین به آن تبسم مهر
به آن نگاه پر از آفتاب می‌نگرند
تمام گنجشکان
که در نبودن تو
مرا به باد ملامت گرفته‌اند
تو را به نام صدا می‌کنند
هنوز نقش تو را از فراز گنبد کاج
کنار باغچه
زیر درخت‌ها لب حوض
درون آینهٔ پاک آب می‌نگرند...
چه نیمه شب‌ها کز پاره‌های ابر سپید
به روی لوح سپهر
تو را چنان که دلم خواسته است ساخته‌ام
چه نیمه شب‌ها وقتی که ابر بازیگر
هزار چهره به هر لحظه می کند تصویر
به چشم هم زدنی
میان آن همه صورت تو را شناخته‌ام
به خواب می‌ماند
تنها به خواب می‌ماند
چراغ، آینه، دیوار بی تو غمگین‌اند...

فریدون مشیری

نمونه شعر کهن

مقام صبر

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مُهر به عالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به خون جگر شود
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دستِ غم خلاص من آنجا مگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود
ای جان حدیث ما برِ دلدار بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یُمن لطف شما خاک زر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آن که گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ چو نافهٔ سر زلفش به دست توست
دم در کشَ، ار نه باد صبا را خبر شود

حافظ

می‌ارزد

به همه حرف و حدیث و سخنش می‌ارزد
به خطر کردن و رسوا شدنش می‌ارزد
محو خوشبختی یک لحظهٔ دیدار شدن
به همه چشم به در دوختنش می‌ارزد
یوسف عشق من است، ای دل یعقوبی من!
انتظار تو به بیت الحزنش می‌ارزد
لب ببند از گله، از ما و منی هیچ مگوی
عشق بی‌شائبه بی ما و منش می‌ارزد
با همه پیچ و خم و تاب و تب و تلخی‌هاش
وصل و شیرینی شکر شکنش می‌ارزد
بیستونی که شده شهرهٔ عالم در عشق
بی شک از خیر سر کوهکنش می‌ارزد
که نوشتند به دیباچهٔ ایام به عشق
هر دلی عاشق شد، سر به تنش می‌ارزد

محمد رحیمی ـ رامهرمز

تیتر

تیتر به تیتر
به روزهای باطله‌ام فکر می کنم
به اینکه روزنامه نبودم
اما
حوادث زیادی در من
ستون زدند

داود سوران ـ کرج



گریه می‌خواهم فقط

حال من بد نیست، اما گریه می‌خواهم فقط
شب به شب یلدا به یلدا گریه می‌خواهم فقط
حال و روز گریه دارم من شبیه هق هقم
چون مراثی‌های دنیا گریه می‌خواهم فقط
شوری اشکم به لب‌ها چون شراب و ساغرست
خمره خمره جام و مینا گریه می‌خواهم فقط
لابه‌لای موجهٔ اشکم خدا را دیده‌ام
چشم من امشب خدا را گریه می‌خواهم فقط
حنجره تا حنجره بغضم، ببار ای ابر چشم
بانگ افسوسم، دریغا گریه می‌خواهم فقط
چون یتیمی خسته‌ام از طعنه و لیچارها
من به یاد لطف بابا گریه می‌خواهم فقط
گاه یوسف، گاه وامق روزگاری خسروام
همچو لیلا یا زلیخا گریه می‌خواهم فقط
سر به چاه بی کسی‌ها تا کمر بردم فرو
"مانده‌ام تنهای تنها" گریه می‌خواهم فقط

ابوذر وهاب

به غواصان شهید میهنم

دست بسته

خوابِ دریا همیشه آبی نیست گاهی از شب فقط خبر دارد
گاه مشتی حباب در چنته، گاه طوفان مختصر دارد
لحظه‌های غروب دلتنگ است شانه‌هایش عجیب می‌لرزند
دختری که شبیه باران بود، مادری که نگاهِ تر دارد
صخره در صخره درد می‌ریزد، آفتابی که سرد می‌ریزد
از غم گیله مرد می‌ریزد، گاه اروند هم خزر دارد
اسکله همنشین غربت اوست می‌نشیند کنار ایوانش
باهم از کوچه باغ می‌گذرند، خوش به حالش که همسفر دارد
گاه زیباست گاه مهتابی‌ست، گاه از اضطراب لبریز است
دل به دریا زدن که آسان نیست، خاطراتی که از خطر دارد....
بغض‌هایی که شکل سوگندند، روی پا مانده‌اند و در بندند
موج‌هایی که صف نمی‌بندند، با نشانی که از پدر دارد..
آه گرداب خسته دیده کسی؟؟ بغض دریا شکسته دیده کسی؟
ماهی دست بسته دیده کسی؟ چقدَر خاک ما هنر دارد
گاه دریا شبیه انسان است، جاده‌ای تا به مرز ایمان است
دل به دریا زدن چه آسان است، آب تاریخ معتبر دارد

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

کمی نور

راه افتاد، ولی رو به عقب، اصالت
تا بگردد وسط ثانیه‌ها دنبالت
سال‌ها پشت سرم سایهٔ تو جریان داشت
ایستادن وسط بود و نبود امکان داشت
سایه می‌خواست که وارونه شود تصمیمم
ناگهان سر برود حوصلهٔ تقویمم
من به همسایگی فاصله، عمری عادت...
مرگ مغزی شدن عقربه‌ها در ساعت
بی تو برگشتن و برعکس دویدن در باد
این به اصرار دلی بود که از پا افتاد
رو به دیروز... به امروز... به حالم برگرد
دست آینده پر از توست به فالم برگرد
به کمی نور... کمی پنجره برگردانم
که در آبادی تقدیر تو سر گردانم

سعیده اصلاحی

دو شعر کوتاه از رویا زاهدنیا ـ لوندویل

۱) رو به راه

رو به راهم
رو به راهی که تو
از آن گذشته‌ای روزی

۲) کاش

در گلوگاه آوازم
گلی اگر روید
کاش
نام دیگر تو باشد

جوانه های ادبی

***خانم سیده عادله اسماعیل پور ـ بابل**

چندین و چند شعر از سر کار عالی را پیش رو دارم. لطفا هفته‌ای یکی ـ دو شعر بیشتر ارسال نفرمایید تا من مجالی برای بررسی داشته باشم و شما نیز بیشتر مطالعه کنید. این شعر از سطر پنجم به بعد افت کرده است:

قلمش بار دگر
نام پاییز نگاشت
نام پاییز ولی
بوی صد خاطره داشت
بوی کیف چرمی
دفتر نو را داشت
وه چقدر زیبا بود
زحمت معلمان
زحمت آنان هم
بوی رحمت می‌داشت



***آقای محمد ناظری ـ کرج**

باب با کلماتی چون پاب و تاب قافیه می‌شود.

*** آقای محمدرضا صفری ـ کرج**

غزل "چه کنم" با اندکی جرح و تعدیل در "جوانه‌های ادبی" زیر همین سطور چاپ می‌شود، به این امید که به زبانی نو و با مضامین بکر و تازه شعر بگویید.

*** خانم سارا امینی ـ بندر لنگه**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور

وزن این بیت: "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات" است:

در بیابان = فاعلاتن
گر به شوق = فاعلاتن
کعبه خواهی = فاعلاتن
زد قدم = فاعلن
سرزنش‌ها = فاعلاتن
گر کند خا = فاعلاتن
ر مغیلان = فاعلاتن
غم مخور = فاعلات



چه کنم؟

گر ترحم نکنی بر منِ مسکین چه کنم؟
حاجتم گر ندهی با دل غمگین چه کنم؟
چشم پوشی نکنی گر ز گناه منِ دون
بارالها، من و پرونده سنگین چه کنم؟
سال‌ها پیروی از مکتب شیطان کردم
سستی و ضعف من و وسوسه رنگین چه کنم؟
شرمم آید به خدا، بس که شکستم پیمان
با چنین نفس بد و این دل خودبین چه کنم؟
عاقبت می‌رسد آن روز که پرسند سوال
من و شرمندگی و این سر پایین چه کنم؟

محمدرضا صفری ـ کرج

ای گل

فرستادم به سوی تو سلامم
چه شیرین شد ز نام تو کلامم
نداری هیچ همتایی در این باغ
تو را ای گل! تو را ای گل چه نامم؟

ناهید دالایی ـ تهران

سر منشأ شادکامی و خوشبختی در لحظه حال زندگی کردن بود ●وحید زندی فخر

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

نردبان دلم شکسته است، می‌شود برای من کمی دعا کنی؟، یا اگر خدا اجازه می‌دهد، کمی به جای من خدا کنی؟ راستش دلم شبیه یک نماز بین راه، خسته و شکسته است. می‌شود برای بیقراری دلم، سفارشی به آن رفیق باوفا خدا کنی!

ناهید احمدی

*راندا برن: ایمان اگر خوب پرورش داده شود، در برابر هر نومیدی مقاومت می کند

بهنام-خوی

*هنگامی که در زندگی‌ات برای خوشبختی دیگران تلاش می کنی، حتما خداوند کسی را قرار خواهد داد که برای خوشبختی تو تلاش کند

زهره کریمزاده ـ همدان

*گرگ هم باشی عاشق بره‌ای خواهی شد که تو را به نخوردن گوشت وامی دارد، رسالت عشق این است، شدن آنچه نیستی

شکلات تلخ

*یک روزهایی هست آدم دلش می‌خواهد آن را تا کند، در جیب بگذارد تا وقت دلتنگی بداند دلخوشی دارد

دسپرادو

*به خدا گفت: بهترین بندگانت چه کسانی هستد؟ خداوند فرمود: آنان که می‌توانند تلافی کنند، اما به خاطر من می‌بخشند

حامد طاهری ـ بافق

*تنفس، شروع زندگیست، عشق، قسمتی از زندگی، اما دوست خوب، قلب زندگیست

حسین احمدی نیا ـ رشت

*بی تو اما عشق بی‌معناست، می‌دانی؟ دست‌هایم تا ابد تنهاست، می‌دانی؟ آسمانت را مگیر از من، بعد تو زیستن یک لحظه هم بی‌جاست می‌دانی؟

شهروز

*وقتی کسی که ما را آزار داده نمی‌بخشیم، او همچنان به ما متصل است و ما را آزار می‌دهد، پس هر وقت درس بخشیدن را فرا گرفتیم، از او جدا می‌شویم

ترنج

*دوستت دارم را برای هر دویمان تکرار کردی، به من و او خیانت کردن یا عدالت

دلشکسته

*دانی که چرا راز جهان با تو نگویم، طوطی صفتی طاقت اسرار نداری

یوسف دلخوش

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

دل شکسته عزیز، خیلی‌ها میگن من دوجنسی هستم، اما اشتباه می کنن من سنگم، شبیه سنگای کف خیابون شما، به من بگو، کدوم یکی از سنگا، مردن، کدومشون زن؟ اگه گفتی، من هم بهت میگم، خانومم، یا آقا!

آقای استقلالی، گفتی به مولا یه بار دیگه پیامم رو تو لیست تکراری بنویسی دیگه... قربونت برم نیاز به تهدید نیست کلا ستون پیام‌های تکراری رو برداشتم از بس عزیزهای مثل تو تهدیدم کردن از بس...!

ناب‌هایی از نوع دیگر

مریم درخشی ـ تبریز: زندگی زیباست حتی اگر کور باشی، خوش آهنگ است حتی اگر کر باشی، اما بی‌ارزش است، اگر ثانیه‌ای عاشق نباشی

افروز ـ تهران: من که به هیچ دردی نمی‌خورم، این دردها هستند که چپ و راست به من می‌خورند

غزاله مدیر ـ همدان: خدایا، اینکه میگن از رگ گردن به من نزدیک‌تری و این حرف‌ها...

طهورا سادات حسینی ـ بندر ترکمن: خنده تلخ من از گریه غم‌انگیز تر است، کارم از گریه گذشته به آن می‌خندم

علیرضا خلیلیان: درد رو از هر طرف بخونی می‌شه درد، ولی درمان رو از آخر بخونی می‌شه نامرد، مواظب باش واسه دردت به هر نامردی تن ندی

Sidarta: واله که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود

رضا رحمتی ـ نقده: آه‌ای مرگ کجایی که زندگی ذره، ذره کشت مرا

امین سهرابی ـ ساوه: در خیال دیگری می‌رفتی و من چه عاشقانه کاسه آب پشت خالی می کردم

زهره کریم زاده ـ همدان: محبت مانند سکه است که تو قلک دل هر کسی بیندازی، دیگه نمی‌تونی درش بیاری مگه اینکه دلش رو بشکنی

حمید رحیمی: بودن یا نبودن مهم نیست، آنقدر دوستت دارم که به حضورت نیازی نیست، همانند خدا که نیست اما هست

ترسا: مردی را دیدم که برای بوسیدن دختر ۳ ساله‌اش در مقابلش زانو زد، و اجازه گرفت بعد او را بوسید، من علت را پرسیدم، گفت: اینگونه یاد می‌گیرد که همیشه برای بوسیدنش اجازه لازم است

شیدا ـ کرج: پیام عشق و برکت خدا همواره به سوی ما ارسال می‌شود، اما قلب ما از این دنیایی‌ها مملو است. کافیست کینه و حرص را کنار بگذاریم تا لذت آرامش و عشق حقیقی را درک کنیم

محقق ـ همدان: هستند کسانی که هر روز با زخم زبان آدم می کشند، اما هیچگاه خود را قاتل نمی‌دانند

افشار ـ رامشیر: خداوندا پلک از ما بر ندار که سخت محتاج نگاه توایم

جواد پارسا ردستانی: خواستم از عشق برات بگم گفتی می‌دونم، خواستم از غم برات بگم، گفتی می‌دونم، حالا از ته دل می‌خوام بهت بگم دوستت دارم چون می‌دونم که نمی‌دونی

خوانندگان تلگرامی شما

پاییز

آدم‌های دیار من، پاییز را دوست دارند، پاییز زمستانی است که تب کرده، تابستانی است که لرز کرده، بغضی است که رسوب کرده، حرفی است که سکوت کرده، من، سکوت رسوب کرده در تب و لرز پاییز را حس می کنم، پاییز عروس تمام فصل‌های من است، یادم باشد پاییز که رسید، له نکنم برگ‌هایی را که روزی هزاران بار نفس ارزانی‌ام می کردند

روفیا ـ رشت

نذر

نذر کرده‌ام، یکروز که خوشحال‌تر بودم، بیایم و بنویسم که زندگی را باید با لذت پشت سر گذاشت، که ضربه‌های روی سر را باید آرام بوسید و بعد لبخند زد و دوباره با شوق راه افتاد، یکروز که خوشحال‌تر بودم، می آیم و می‌نویسم که این نیز بگذرد، درست مثل همیشه که همه چیز گذشت و آب از آسیاب و طبل از نوا نیفتاد.

هاشم ـ سرخس

توفان

یادتان باشد، وقتی خورشید می‌درخشد، هر کسی می‌تواند دوستتان داشته باشد، در توفان است که متوجه می‌شوید چه کسی واقعا به شما علاقه دارد.

گل خزایی ـ کنگاور

لذت دنیا

لذت دنیا، داشتن کسی است که دوست داشتن را بلد است، به همین سادگی، این روزها، گفتن دوستت دارم، آنقدر ساده است که می‌شود آن را از هر رهگذری شنید، اما فهمش یکی از سخت‌ترین کارهای دنیاست، سخت است اما زیباست، برای اطمینان خاطر باید یک عمر زندگی کنی تا بفهمی و بفهمانی هر دوره گردی "لیلی" نیست، و هر رهگذری "مجنون" و تو شریک زندگی هر کسی نخواهی شد. تا بفهمی و بفهمانی، اگر کسی آمد و همنشین تو شد، در چشمانش باید رد آسمان، رد خدا باشد، و باید برایش از "من" گذشت تا به "ما" رسید.

هانیه حسینی ـ نیشابور

جدول متقاطع



جدولهاز یرنظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۶۳

۱- سپیده طلوع - آمل
۲- موسی یزدان بخش - گوراب زرمیخ
۳- طاهره کاظمیان بابلی - بابلسر

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ک) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱											*				
۲					*			*						*	
۳				*					*				*		
۴			*							*					
۵		*					*				*				
۶						*						*			
۷	*				*			*					*		
۸				*					*					*	
۹						*				*					
۱۰		*					*					*			
۱۱			*					*			*				*
۱۲				*						*					
۱۳					*				*					*	
۱۴						*							*		
۱۵			*				*					*			
۱۶		*						*			*				
۱۷					*										

افقی:

۱ـ علم مطالعه ساختمان اندام های جانوران و گیاهان - پایتخت بنگلادش
۲ـ هلاک کننده ـ مادر ـ تالاب
۳ـ گوسفندزاده ـ پنهان ـ اشاره به نزدیک ـ اثر رطوبت
۴ـ پایتخت ایتالیا ـ در حال فرار ـ آش ساده
۵ـ اینک ـ ترک معاشرت ـ نوعی طلاق
۶ـ بلندی های مشهور کشور سوریه ـ میدان عمومی به انگلیسی ـ ماکیان بانو
۷ـ بخشش ـ پادگانی مشهور در تهران ـ نوعی کشمش درشت ـ همه
۸ـ قطع سینمایی ـ جزایری تحت حاکمیت کشور دانمارک ـ یار عذرا
۹ـ میر آب ـ کلمه خطاب آبادانی ـ مودب
۱۰ـ مظهر، نشانه ـ خرمافروش ـ آری
۱۱ـ وی ـ از رهبران انقلاب روسیه ـ تصدیق انگلیسی ـ آفت
۱۲ـ پسوند نگهبانی ـ سخاوت ـ شهری در عراق
۱۳ـ زبانه آتش ـ مرزبان ـ نام مادر گرامی حضرت محمد (ص)
۱۴ـ ناحیه ای که زیر فرمان امیری باشد ـ عنوان مکتبی ادبی ـ شانه، کتف
۱۵ـ عدد منفی ـ دوست ـ توانا شدن ـ واحد نان
۱۶ـ همراه و یار عروس ـ حرف ندا ـ خواب خوش
۱۷ـ پلیس ـ کاشف قاره آمریکا

عمودی:

۱ـ دانشگاه معروف بریتانیایی ـ شهری بندری در مراکش
۲ـ میله محکم آهنی برای جابجایی اجسام سنگین ـ از نام های باریتعالی ـ هراس
۳ـ خدمتکار مرد بچه ها ـ ابزار دندان کشی قدیم ـ پدربزرگ ـ مرض، بیماری
۴ـ پستی در فوتبال ـ بزه ـ شهر آرزو ـ برشته بر آتش
۵ـ از امپراتوران خونریز روم ـ پول سوئیس ـ تمام
۶ـ پرنده ترازو ـ مکان ـ تیر بسیار بزرگ ـ قوچ
۷ـ ستون دین ـ دنبال رو ـ مارکی بسیار مشهور در لوازم ورزشی ـ دروازه
۸ـ منتقل کننده ـ واحد نیروی محرکه برقی ـ کشور تب دار
۹ـ زهر ـ درخت جوان ـ اندازه، مقدار ـ ورم
۱۰ـ چین و شکن ـ ذخیره ـ شالوده ـ کفش چرخدار
۱۱ـ آنتن ماهواره ـ مدرسه بزرگسالان ـ فربه، چاق
۱۲ـ رودی در اروپا ـ از ضمایر ـ موسسه پولی و اعتباری ـ حرف صریح
۱۳ـ مایع حیات ـ مطیع ـ از ظروف آشپزخانه ـ سخن، کلام
۱۴ـ فرزند فرزند ـ پول استرالیا ـ جوانمرد
۱۵ـ رعد، تندر ـ دست از کار کشیدن به منظور رسیدن به هدفی خاص

حل جدولهای شماره ۳۶۶۳

[illegible]

پیروزی آن است که بعد از هر زمین خوردنی برخیزی
● مهاتما گاندی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ذ، ق، ک) چه تعداد است؟

خانه‌ای در آسمان چهارم / مصحح — تیغ گل / واحد زاویه — گرفتن / فرقه‌ای در هند — فلزی نرم و سنگین — نام‌ها — حکم دادگاه / شهری در ژاپن — نیرومند

اسلوب / جاده قطار

درس عبرت آموز / هوای متحرک — مثلث مرگبار / سازی بادی

شکاف / لاشخور — یاقوت / حرف دهان کجی

حرف ربط / خواهش‌های شیطانی — زبون / فرود آمدن — نظیر / خالص

او / سنگین — حصه / عالم — منسوب به هنگام زاده شدن

جانوری بندپا / زهر — جمع درهم / قدیم

سرمای زیاد / خودروی حمل مایعات — به اتفاق / دورویی — وسیله ارتباطی شنیداری

پوستین / نام دیگر اقیانوس پاسیفیک — پرواز / سالخورده — گندم سوده / مضمون

شبیه نی / مفتش — واحد سطح / روشنی

پول غیرمسکوک — خاندان / کشوری در غرب آفریقا — گوشت آذری / فاعل ساییدن — قلعه کهنه / آب بند

شیرین کننده‌ای گیاهی / بدون شک

زمین آذری / خشکی — شریان حیاتی نصف جهان / کشنده

از توابع شهرستان سراب / فضاپیما

پی / خدمتکار زن — خواندن

اشاره به دور / میوه تلفنی

کوهپایه / در رگ جریان دارد — رود آرام

عنوانی اشرافی در اروپا

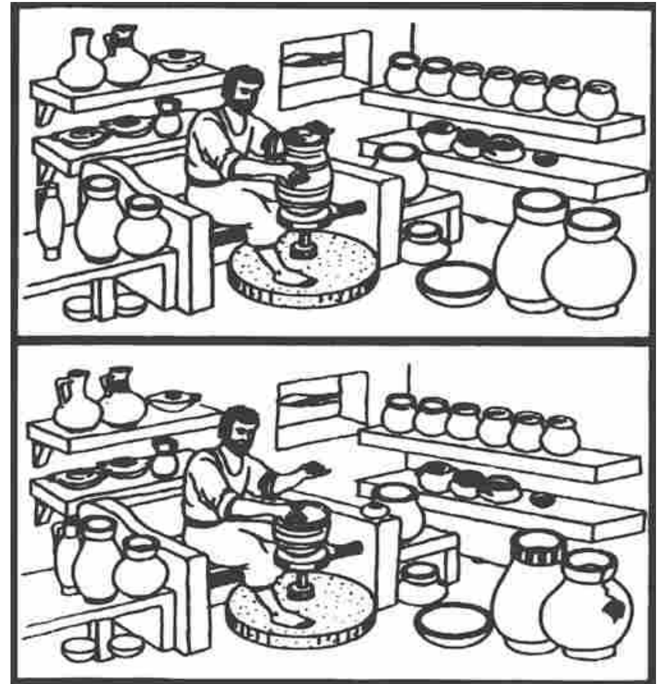
از جنگ‌های امام علی (ع)

جدول سودوکو ۳۶۷۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

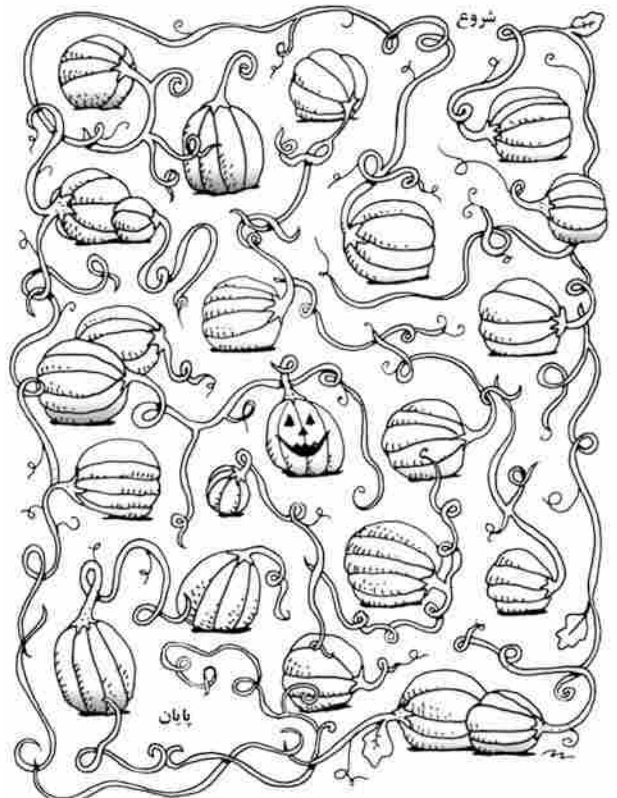
۷							۹	۶
		۵		۷				
۴			۱	۲		۵		
			۵		۸			۹
	۵	۶			۲	۳		
۲						۷		
۸		۹	۳		۱		۲	۴
		۱			۴			
		۳				۸		۱

زیر نظر: سهراب صفادار



ده اختلاف در تصویر کارگاه کوزه گری

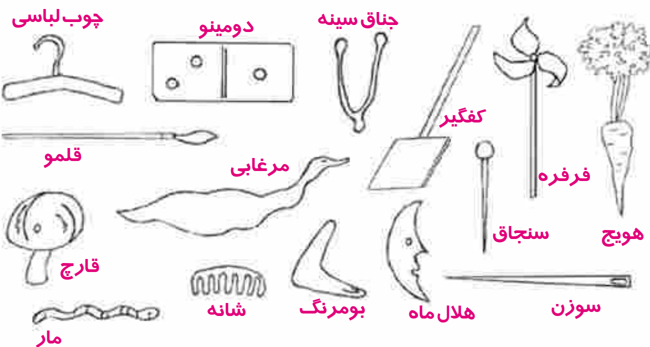
کوزه گر مشغول درست کردن کوزه‌های مختلف است. اما در میان این دو تصویر که یک شکل به نظر می‌رسند، ده اختلاف وجود دارد، لطفاً آنها را پیدا کنید.



مارپیچ کدو حلوایی

می خواهیم از بالای این مزرعه کدوحلوایی وارد آن بشویم و بدون صدمه زدن به کدوها از میان آنها گذشته و به نقطه پایان، جایی که لازم است برسیم. ولی راه را پیدا نمی کنیم و همیشه به بن بستی در میان کدوها می رسیم. آیا شما می توانید این کار را انجام بدهید؟

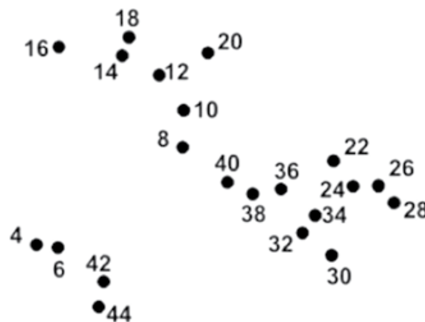




شکلهای پنهان در تصویر کار در باغچه

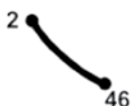
این خرگوش حسابی در باغچه جلوی خانه‌اش مشغول کار است اما در این تصویر پر تحرک و جالب ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است. ما این شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید در تصویر به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید. چنانچه موفق نشدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد زوج یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن نقاط را به ترتیب از شماره ۲ تا ۴۶ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



انسان آزاد آفریده شده، اما همیشه در زنجیری است که خود بافته

● ژان ژاک روسو

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

شیطان



ـ هفده ساله بودم که به اجبار پدرم با "معین" ازدواج کردم. معین نه تنها هیچ حسنی نداشت بلکه پر از ایراد بود. نه قیافه درست و حسابی داشت و نه اخلاق و رفتاری شبیه آدمیزاد. اخلاقش هم مثل آدمهای روانی بود! دلم نمی‌خواست با معین ازدواج کنم، اما نمی‌تونستم در برابر پدرم مقاومت کنم. اگه لب به مخالفت باز می‌کردم، تیکه بزرگم گوشم بود. پدرم اونقدر خودخواه و زورگو بود که اگه روی حرفش حرفی زده می‌شد، دندونای طرف مقابلش رو توی دهنش می‌ریخت. من و سه تا خواهر و دوتا برادر کوچیکترم خیلی ازش می‌ترسیدیم. کافی بود چپ نگاهمون کنه تا مثل موش خودمون رو جمع کنیم و دممون رو روی کولمون بذاریم.

سه تا خواهر دیگه‌م هم مثل من به اجبار پدر ازدواج کرده بودن، اما هرچی بود کم و بیش از شوهر و زندگیشون راضی بودن. من اما نه. روزای اول زندگی مشترکمون خیلی با معین حرف می‌زدم. قسمش می‌دادم که سر عقل بیاد و بچسبه به خونه و زندگیش، اما اون یه گنده لات نادون بود که چند تا نوچه دورش رو گرفته بودن و شیرش می‌کردن. روزی نبود که خبر دعوا کردن و زد و خوردش به گوشم نرسه. معین وارد معرکه‌هایی می‌شد که اصلاً بهش ربطی نداشت. وقتی هم بهش اعتراض می‌کردم، می‌گفت مردم دلشون به من خوشه! البته این حرفا رو نوچه‌هاش یادش داده بودن وگرنه مردم دلشون از دست معین خون بود و از دور و نزدیک می‌شنیدم که می‌گفتن از ترس معین و نوچه‌هاش جرات نداریم نفس بکشیم! معین کار نمی‌کرد. بعضی از نوچه‌هاش هرماه پولی کف دستش میذاشتن و به قول معروف سبیلش رو چرب می‌کردن. پولی که به زحمت تا وسط برج می‌رسید. از اون به بعد من بیچاره باید از این و اون قرض می‌گرفتم و چرخ زندگی رو می‌چرخوندم. با همه این احوال به امید اینکه روزی معین سر به راه بشه، زندگی کردن در کنار این آدم پراز عیب و ایراد رو تحمل می‌کردم، اما مگه تحمل یه دختر هجده نوزده ساله چقدره؟

دو سال از ازدواجمون می‌گذشت که یه روز معین من رو گذاشت و رفت. انگار نه انگار که من زن شرعی و رسمی اون بودم. ماهها ازش خبری نبود. همه‌مون فکر می‌کردیم دستگیر شده و زندانیه، اما چند وقت بعد خبر رسید که معین توی یکی از شهرهای جنوبی با زن بیوه‌ای که عاشقش شده بود، ازدواج کرده. یکی دو ماه بعد پدرم فوت کرد. اگه زنده بود محال بود بتونم از معین غیابی طلاق بگیرم، چون پدر مجبورم می‌کرد به انتظار بازگشت شوهرم بشینم. نزدیک یک سال از رفتن معین می‌گذشت که غیابی ازش طلاق گرفتم. بعدش تصمیم گرفتم برای خودم کاری دست و پا کنم. کاری که هم سرگرمم کنه و هم من رو به استقلال مالی برسونه تا لااقل سربار مادرم نباشم که خرج و مخارج زندگیش رو برادرام تامین می‌کردن.

به هر شرکتی که پا میذاشتم نگاه‌ها رو جور دیگه‌ای می‌دیدم. به‌خصوص تامی فهمیدن مطلقه‌م، پیشنهادهایی می‌دادن که شرم‌آور بود. مثلاً مدیر یکی از همین شرکت‌ها می‌گفت حقوق خیلی خوبی بهت میدم به شرط اینکه شبانه‌روزی توی شرکت باشی؛ یعنی به عقد موقت من دربیای. مطمئن باش به نفعته! وقتی این حرف رو شنیدم، خونم به جوش اومد، از جام بلند شدم. سیلی محکمی به صورت مدیر زدم و بیرون اومدم. مدت‌ها سراغ کار نرفتم، اما اوضاع بد مالی باعث شد که دوباره دنبال کار بگردم. این بار هرجا رفتم نگفتم مطلقه‌ام. چند وقته توی یه شرکت پذیرفته شدم. رئیس شرکت هم مرد خوبیه. اما برادرزاده‌ش آدم عجیبی بود و مدام حرف می‌زد و جوک تعریف می‌کرد و سر به سر این و اون میذاشت، کم کم با من هم سر صحبت و شوخی رو باز کرد. شوخی‌های جلف و گاهی مردونه می‌کرد که از شنیدن اونا سرخ می‌شدم و سرم رو پایین مینداختم. پنج شش ماهی از حضورم گذشته بود که یه روز برادرزاده مدیر نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت به به، پس تو مطلقه بودی و صداش رو در نمی‌آوردی؟ می‌ترسیدی کسی مزاحمت بشه؟ در حالی که خودم رو باخته بودم، گفتم شما از کجا فهمیدین؟ خنده معنی‌داری کرد و گفت چه فرقی می‌کنه؟ چرا هول شدی؟ مطلقه بودن چیز بدی نیست که. چندروز بعد آشکارا بهم پیشنهاد داد که به عقد موقتش دربیام. دلم می‌خواست بزنم توی دهنش و قید کار کردن رو بزنم، اما تصور اینکه دوباره بیکار و علاف بشم، باعث شد خودم رو کنترل کنم. جواب منفی دادم اما اون ول کن نبود و هر روز پیشنهادش رو مطرح می‌کرد. حتی به چند نفر از بچه‌های شرکت گفته بود که من صیغه‌ش شدم...

***

سرم را پایین انداختم. بغض امان نداد حرف‌هایم را تمام کنم. "شهریار" سیگاری آتش زد و گفت: "منم یه حرفایی پشت سرتون شنیدم، اما متانت و نجابت مانع از این می‌شد که باورشون کنم. امروز که داد و فریاد راه انداختین و به قول معروف دیوونه بازی در آوردین، اون مردک که به برادرزاده مدیر بودنش حسابی افتخار می‌کنه، بدجوری دست و پاش رو گم کرده بود. اگه خبر به گوش عموش برسه، موقعیتش خراب میشه. وقتی کیفتون رو برداشتین و با گریه از شرکت بیرون اومدین، دنبالتون اومدم تا ببینم آیا کمکی ازم ساخته‌ست یا نه؟" از شرکت که بیرون آمدم، تصمیم گرفتم دیگر به آنجا بازنگردم. پیاده به سوی خانه راه افتادم. دقایقی بعد ماشینی جلوی پایم ترمز کرد. خیال کردم مزاحم است، اما شهریار بود. حسابدار شرکت

مجسم

از شرکت که بیرون آمدم، تصمیم گرفتم دیگر به آنجا بازنگردم. پیاده به سوی خانه راه افتادم. دقایقی بعد ماشینی جلوی پایم ترمز کرد. خیال کردم مزاحم است، اما شهریار بود

که مـرد خیلی خوبی بود و من هیچ بدی از او ندیده بودم. سوار ماشینش شدم و بی‌اختیار شروع کردم به گریه کردن. او با دقت و دلسوزانه به حرف‌هایم گوش داد، سپس مرا تا جلوی در خانه‌مان رساند و تاکید کرد که: "هر کاری دارین به من بگین. از هیچ کمکی فروگذار نمی کنم." شهریار شماره موبایلش را به من داد. صحبت با او کمی آرامم کرد اما نمی‌دانستم تکلیفم چه می‌شود؟ اگر کار نمی کردم، بار اضافه‌ای می‌شدم بر دوش خانواده‌ام و باید زیر بار منت آنها می‌ماندم. چند روز بعد به شهریار که مردی حدودا چهل ساله بود، تلفن زدم و گفتم اگر کاری سراغ دارد، مرا خبر کند. او مهربانانه گفت: "میتونین پیش من کار کنین. من بعدازظهرها در شرکت خودم کار می کنم. البته شرکتم کوچیکه و چند تا کارمند بیشتر نداره." با خوشحالی پذیرفتم و از روز بعد به آنجا رفتم. شرکت شهریار در واقع دفتری بود برای تایپ نامه‌ها و پایان نامه‌ها که دو زن و یک مرد در آنجا کار می کردند. از شخصیت شهریار خیلی خوشم می آمد. چشمان پاکی داشت و هیچگاه سعی نمی کرد با من خودمانی شود. او از کنجکاوی و پرس و جو در زندگی شخصی من پرهیز می کرد. هرچه بیشتر می گذشت، بیشتر به او وابسته می‌شدم. او را تکیه گاهی برای خودم یافته بودم، اما نمی‌توانستم روی او حساب کنم چون متاهل بود و دو فرزند داشت. چندین بار تصمیم گرفتم از آنجا بروم، اما نمی‌توانستم. با خودم می گفتم اگر همه مردها مثل او بودند، چه می‌شد؟ از اینکه زن و بچه‌هایش را آنقدر دوست داشت، حسودی‌ام می‌شد. کم کم شیطان به دلم راه پیدا کرد و وسوسه شدم او را امتحان کنم. برایم جالب بود که بدانم او چقدر می‌تواند دربرابر من مقاومت کند.

***

ـ با اونکه از عقد موقت بیزارم و کارم رو به خاطر این اعتقادم از دست دادم، با این حال اونقدر از شما و شخصیت‌تون خوشم اومده که حاضرم بی‌هیچ شرطی به عقد موقت‌تون در بیام.

شهریار لرزید و من به وضوح این لرزش را حس کردم. تا یکی دو دقیقه نای حرف زدن نداشت. سپس آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: "من زندگی خوبی دارم. از زنم هم خیلی راضی‌ام." آتش حسادت بیشتر در جانم شعله‌ور شد. عکس همسر و فرزندانش را نشانم داده بود. زیبایی همسرش آنقدری بود که حتی به گرد پای او نمی‌رسیدم. در حالی که داشتم با بند کیفم بازی می کردم، گفتم: "من نمی‌خوام زندگی شما رو بهم بزنم. به من حق بدین که توی این جامعه گرگ‌زده دنبال پناهگاهی برای خودم باشم. از نگاه‌های هوس‌آلود مردها خسته شدم. تنها کسی که توی این مدت نظر سویی به من نداشته شما هستین. خواهش می کنم من رو از این رنج و محنت نجات بدین. من از تون هیچی نمی‌خوام. فقط می‌خوام سایه‌تون به عنوان یه مرد بالای سرم باشه." شهریار شل شد. پیدا بود از اینکه زنی به جوانی و زیبایی من به او التماس می کند، دچار غرور شده بود. شهریار آن روز عصر که در شرکت تنها بودیم، حرف‌هایم را شنید و بی آنکه پاسخی بدهد، رفت. تا چند روز سعی می کرد زیاد دور و برم آفتابی نشود. او که معمولا بعد از کار مرا تا خانه می‌رساند، تلاش می کرد خودش را بی‌تفاوت نشان دهد و من هر بار سعی می کردم با نگاه‌های معنی‌دار، آتش به جانش بیاندازم و موفق هم شدم.

ده روز بعد، مقاومت شهریار شکست و گفت: قبول، من تو رو به عقد موقت خودم در میارم به شرطی که اگر احساس کردم داره به زندگیم لطمه می‌خوره، بی‌چون و چرا از هم جدا بشیم و انگار نه انگار. برات یه آپارتمان اجاره می کنم. دیگه نیازی به کار کردن نداری. مخارج زندگیت رو خودم تامین می کنم. سعی می کنم هر روز بهت سر بزنم و چند ساعت پیشت بمونم." با شنیدن این حرف‌ها قند توی دلم آب شد. شهریار دو روز بعد برای آشنایی با خانواده‌ام به خانه ما آمد و مرا خواستگاری کرد.

***

شیطان حسابی در دلم رخنه کرده بود. تصمیم گرفته بودم آنقدر به شهریار محبت و دلربایی کنم که زن اولش را فراموش کند. همین طور هم شد و یک سال از ازدواج موقت ما می گذشت که شهریار گفت: "دیگه نمی‌تونم این وضعیت رو تحمل کنم. دلم می‌خواد همیشه پیش تو باشم. می‌خوام تو رو به عقد دائم خودم دربیارم." همسر اول شهریار وقتی از حضور من در زندگی‌اش با خبر شد، درخواست طلاق داد و مهریه‌اش را بخشید و در عوض حضانت فرزندانش را به عهده گرفت. وقتی شهریار زنش را طلاق داد رو به من گفت: "حالا تو تنها عشق من هستی" کاملا از چشمم افتاد. دیگر آن احترام سابق را برایش قائل نبودم. با خودم گفتم او که فریب مرا خورد و از زن اولش دست کشید، از کجا معلوم که با من هم چنین معامله‌ای نکند؟ خوره شک و تردید به جانم افتاده بود. اگر می‌دیدم شهریار با زنی حرف می‌زند تا سرحد جنون عصبانی می‌شدم. از او خواستم تایپیست‌های زن را بیرون کند و به جای آنها تایپیست مرد بیاورد. مثل سایه دنبالش بودم و اگر دست از پا خطا می کرد، چنان بلوایی به پا می کردم که نگو و نپرس. به بچه‌هایش حسادت می کردم. دلم نمی‌خواست بچه‌هایش را ببیند. دلم نمی‌خواست برای هماهنگی کارهای بچه‌هایش حتی چند کلمه با زن سابقش حرف بزند. می گفتم: "بچه‌هات رو فراموش کن تا بهانه‌ای برای حرف زدن با مادرشون نداشته باشی!" رفتارم برای خودم هم عجیب بود. از آنجا که خودم با نقشه به دل او راه پیدا کرده و مقاومتش را از بین برده بودم، فکر می کردم هر زن یا دختری که با مردی حرف می‌زند، همین نقشه را در سردارد. شهریار را با رفتارهای غیرعادی‌ام شدیدا عذاب می‌دادم. او از ترس من مجبور بود پنهانی بچه‌هایش را ببیند و با هیچ زنی حتی سلام و علیک هم نکند تا اینکه...

ـ دیگه خسته شدم!

دو سال از زندگی مشترک ما می گذشت که شهریار اعلام کرد دیگر نمی‌خواهد با من زندگی کند. او می گفت: "ازت متنفرم. تو زندگیم رو بهم زدی و الان هم خونم رو توی شیشه کردی." شهریار این حرف‌ها را تحویلم داد و رفت. او رفت و چند روز بعد دادخواست طلاقش به دستم رسید.

***

اکنون که سرگذشت زندگی‌ام را برایتان می‌نویسم، هشت سال از جدایی من و شهریار می گذرد. من در عنوان جوانی مطلقه شدم و از همان زمان نگاه مردم به من تغییر کرد و هر کسی خیال می کرد می‌تواند از من سوءاستفاده کند. من مدتی در برابر این نوع تفکر مقاومت کردم، اما سرانجام خودم زندگی شخص دیگری را بهم ریختم. شهریار را وسوسه کردم و زن و زندگی‌اش را از چشمش انداختم. بعد از آن به جای اینکه درس عبرت بگیرم، شدم خانه خراب کن! مردها را از راه بدر می کنم، مدتی عقد موقتشان می‌مانم و بعد از اینکه حسابی تیغشان زدم، از آنها جدا می‌شوم. گاهی حس می کنم شیطانم؛ یک شیطان مجسم!

■

گله گذاری از دوست، دلیل علاقه به دوام روابط نیکوست

● فرانسیس بیکن



گفتگو: الهام قبادی

مجید صالحی و دوقلوهایش

فهمیدم نمی‌توانم مهندس شوم

مجید صالحی بازیگر و کارگردان، که فعالیت خود را از تئاتر آغاز کرده و سپس به تلویزیون رفته، اغلب در مجموعه‌های طنز دیده شده است. بازی او در سریال «مجید دلبندم» به شهرتش انجامید. با بازی در سریال «مدینه» و فیلم سینمایی «استراحت مطلق» توانست در نقش جدی هم هنرنمایی‌کند .

٭در حال حاضر مشغول چه کاری هستید؟

٭٭فعلا فعالیت بازیگری ندارم. یک‌دفعه تصمیم گرفتم ادامه تحصیل بدهم و در دانشکده هنر و معماری ترم چهارم کارشناسی ارشد کارگردانی هستم. البته بین پیشنهادهایی که دارم یکی از بهترین‌هایش را انتخاب می کنم.

٭از نظر شما کارهای بازیگر کمدی با سوپر استار چه تفاوتی دارد؟

٭٭کاراکترهای کمدی ایجاد محبوبیت می کنند و بیننده آنها را جور دیگری دوست دارد. سوپر استارها معمولا دوام زیادی ندارند اما کمدین‌ها تاریخ مصرف ندارند و به خاطر زیبایی چهره بازیگر نشده‌اند. کمدین‌ها قابلیت‌های دیگری دارند که مخاطب را جذب می کنند. مانند اکبر عبدی که اوج و فرود داشته و همچنان می‌درخشد و محبوب است. رضا عطاران که از زمان «ساعت خوش» کار می کند. به هر حال کار کمدین‌ها بسیار سخت بوده و خنداندن مردم بسیار دشوار است، در کار کمدی انتظاری از متن ندارند و فقط بازیگر را می‌بینند و از آن توقع دارند. اما امروز کارهای کمدی ما به وضعیت اسف‌باری رسیده و نیاز به بازنگری دارد. ذائقه مخاطب عوض شده و دیگر هر کاری را نمی‌پسندد و این برای سینما اتفاق خوبی است.

٭ از محله قدیمی و دوران کودکی خودبگویید .

٭٭دوران کودکی من در جنوب تهران گذشت خیابان امین‌الملک محله امامزاده‌حسن، در یک خانواده پر جمعیت بزرگ شدم.

٭رابطه شما با خواهر و برادرانتان؟

٭٭رابطه خیلی خوبی داریم و تا امروز هم ادامه داشته. به نوعی به خاطر کمک‌هایشان مدیون آنها هستم. البته این را هم بگویم که بازی‌های آنها را خراب می کردم. توقع داشتم به اندازه‌ای که به آنها پول هفتگی می‌دهند من هم همان اندازه دریافت کنم و در کودکی سرتق و اعصاب خردکن بودم؛ بعد از این سال‌ها روزگار چنین دختری به من داده است که انتقام همان روزها را از من می‌گیرند .

٭حال دوقلوهایتان چطوراست؟

٭٭۱۵ ماه آنها تمام شده و شروع به گفتن کلمات کوتاه کردند و روز به روز شیطون‌تر و درگیری من بیشتر می‌شود؛ آروین سیستم دفاعیش کله زدن و هل دادن و حنا با خونسردی و آرامش گاز می‌گیرد !!!

٭در دوران مدرسه زرنگ بودید؟

٭٭بله دوران ابتدایی دانش آموز زرنگی بودم و البته جزو نوابغ بودم اما با ورودم به دوران راهنمایی که با فوت پدرم همراه بود، اولین تجدیدی را تجربه کردم؛ بچه شرّی بودم و از مدرسه فرار می کردم و به سینما می‌رفتم و دبیرستان هم دوسال در رشته ریاضی فیزیک مردود شدم.

٭دوست داشتید مهندس می‌شدید؟

٭٭دوست داشتم ولی از اول دبیرستان که گذشت متوجه شدم، هیچ فرمول ریاضی در ذهنم نمی‌نشیند و دقیقا زمان مطالعه شبیه علامت سوال می‌شدم!!! و نمی‌توانستم ارتباط بر قرار کنم .

٭چطور وارد هنر شدید؟

٭٭یک سری کلاس‌های بازیگری در رسام هنر گذروندم و همچنین در کلاس‌های مرحوم استاد سمندریان شرکت کردم. همراه با کار تئاتر و تلویزیون وارد دانشکده هنر و معماری شدم و این روزها طی دو سال مقطع کارشناسی ارشد را در رشته کارگردانی ادامه دادم و باید پایان‌نامه‌ای ارائه دهم.

٭ خاطره‌ای از مجید دلبندم برایمان بگویید؟

٭٭با بهراد برنامه‌ای به نام «جنگ آفتاب» داشتیم و بعد به «سیب خنده» رسیدیم و آیتم «مجید دلبندم» بود که قسمت‌های مجید را خودم می‌نوشتم. بعد هم یک سال و نیم بازی نکردم تا تصویرم فراموش شود و کلیشه نشوم. بعد در «قطار ابدی» سه نقش حسن کچل، رابین هود و دیوانه را بازی کردم.اما مجید دلبندم مورد استقبال قرار گرفت، سری دوم آن هم ساخته شد و پیشنهاد سینمایی هم دادند که بیژن بیرنگ با تلویزیون به توافق نرسید. معتقدم آن موقع جواب می‌داد اما الان دیگر دوره‌اش گذشته است. کاراکتر «دلبندم» ماندگار شد و آنقدر گُل کرد که حتی در مجلس نمایندگانی می گفتند که «آقای عزیز دلبندم اینجوریه» یا شنیدم در دانشگاه‌ها نیز برخی اساتید این جمله را نقل می کردند.البته آشنایی با رضا عطاران که حکم دوست، برادر بزرگ و استاد را برایم دارد بسیار بااهمیت بود. این دوستی تداوم دارد و من مدیون او هستم.

٭ بهترین و بدترین اتفاق در دوران زندگیتان؟

٭٭بدترین آنها از دست دادن عزیزانم و بلاهای طبیعی مثل زلزله رودبار و بم، سیل اخیر و حادثه‌ای که در مکه رخ داده است همچنین شرایط اقتصادی این چند سال اخیر مردم آزارم می‌دهد و این نوید را می‌دهم که برای جامعه اتفاق‌های خوبی خواهد افتاد.بهترین آنها هم حس و حال خوب، لبخند، آرامش و سلامتی مردم انرژی من را هزار بار بیشتر می‌کند .

٭چرا کارهای جدی شما دیده نشد؟

٭٭بعضی کارهایم مثل «پلیس جوان»، «یک روز معمولی» و اکثر تئاترهایی که کار کردم. تئاترهایی مثل «در شوره‌زار»، «شایعات» که با وجود نقدهای مثبت حتی جزو ۱۰ نفری که کاندید بازیگری هم شدند، دیده نشد! به هر حال وقتی اتفاقی نخواهد بیفتد، نمی‌افتد. مثل همین فیلم که به جشنواره نیامد و کارمان دیده نشد.البته من چهار، پنج سال در کنار کارهای تلویزیونی تئاتر کار می کردم و بعدها آیتم کار کردم تا به سریال برسم و از سریال به سینما رسیدم و از نقش مکمل به نقش اصلی خیلی از فیلم‌ها رسیدم و حالا دوست دارم به چیزهایی که در سینما لذت می‌برم، برسم. مانند نقشم در «مدینه» یا همین «استراحت مطلق» که یک نقش فرعی است اما از اینکه این نقش را بازی کردم، خوشحالم.



مجری خاطره انگیز کودکان دهه شصت

کودکان امروز لذت‌های ما را ندارند

الهه رضایی یکی از مجریان و گویندگان موفق تلویزیون است که بدون اغراق تمام بچه‌های دهه شصت با او خاطرات شیرینی دارند، مجری توانمندی که کودکان آن دوره را به راحتی پای تلویزیون می‌نشاند و امروز با فعالیت در مسیری که به کودک مربوط است، هم‌چنان رابطه خود را با کودکان حفظ کرده و با دنیای شیرین کودکان روزگار می‌گذراند.

***از دوران کودکی‌تان برایمان بگویید؟**

**در دوران کودکی عروسکی با موهای بلوند داشتم که بیشتر با آن بازی می‌کردم زمانی هم که دوره مدرسه شروع می‌شد هم کلاس‌هایی داشتم که با تعداد کمی از آنها از اول دبستان تا دبیرستان ارتباط دارم، بچه خیلی خجالتی، قانون‌مند و درس‌خوانی بودم از اون بچه‌های دعوایی که به خاطر شیطنت و بازیگوشی در مدرسه دچار مشکل و تنبیه می‌شوند، نبودم.

*** از ۱۵ سالگی کار را شروع کردید؟**

**در ۱۵ سالگی‌ام تازه چند ماه از انقلاب گذشته بود سازمان صدا و سیما برای همکاری با نوجوانان اعلام همکاری کرده و این خبر را یکی از دوستانم به من گفت و تصمیم دو نفره ما بر این شد که با هم برویم تست بدهیم و در جمعی که برای تست رفته بودیم من پذیرفته شدم.

*** با آن دوستتان در ارتباط هستید؟**

** تا دوره دبیرستان با هم بودیم بعد از آن دیگر ارتباطی با هم نداریم.

*** حس و حال شما در زمان اجرای برنامه؟**

**واقعیتش در روزهای اول متوجه چیزی نبودم نگرانی و هیجانی نداشتم، خیلی برایم عادی بود و در ماه‌های بعد که جنگ شروع شد و با توجه به حساسیت‌هایی موجود باید مطلبی را یک مرتبه در برنامه زنده اعلام می‌کردیم و با این موضوع هیجان‌هایی ایجاد می‌شد و اگر مجری تسلط کافی نداشت احتمال تپق زدن در آن بسیار بالا بود.



***برنامه شما در زمان جنگ ایران و عراق پخش می‌شد، چه تاثیری برای کودکان آن زمان داشت؟**

**مردم می‌گویند خیلی خوب بوده، با توجه به اینکه بینندگان ما هم بچه بودند با بزرگ شدن در این سال‌ها آنها می‌گویند حرف‌های شما خیلی تاثیر داشت و بخشی از زندگی ما را حرف‌های شما ساخته است.

*** تفاوت بچه‌های دیروز و امروز؟**

**بچه‌های دهه ۶۰ اعلام می‌کنند که ما خیلی حرف گوش کن بودیم البته درباره بچه‌های امروز این را می‌توانم بگویم که بخشی از رفتار آنها به خود والدین برمی‌گردد و از طرفی چون در دنیای ارتباطات هستند چیزهایی مختلفی در اطراف خود می‌بینند اما از یک نگاه دیگر پدر و مادرها زمانی که به کارهای خودشون می‌پردازند همه وسایل‌ها را برای فرزندان فراهم می‌کنند تا به کار خودشان مشغول باشند در کل برای تربیت بچه‌های گذشته حساسیت‌ها خیلی بیشتر بود.

*** تکنولوژی چقدر تاثیر گذار بوده است؟**

**تاثیر زیادی داشته است در دهه شصت تکنولوژی خیلی کم بود تلویزیون ۲ شبکه بیشتر نداشت الان با برنامه‌های مختلف در سال جدید تاثیر خودش را داشته است.

*** از دیدن بچه‌های دیروز چه حسی دارید؟**

**از اینکه آنها را می‌بینم خیلی خوشحال می‌شوم از طرفی آنها از دوران کودکی خودشان به خوبی یاد می‌کنند و می‌گویند سختی‌هایی ما در زمان کودکی داشتیم، ولی لذت‌بخش بود و کودکان امروز با امکانات و پیشرفت‌ها که وجود دارد لذت‌هایی که ما از کودکی داشتیم را تجربه نمی‌کنند.

*** دلیل ماندگاری برنامه‌های شما؟**

**شاد بودن برنامه همچنین طولانی‌تر بودن زمان که دیده شدیم و اینکه حرف‌های خود آن‌ها را به خودشون انتقال می‌دادیم و حرف‌های ما را بچه‌ها لمس می‌کردند.

*** شما نوستالژی بچه‌های دیروز هستید آیا مجریان الان نوستالژی کودکان امروز می‌شوند؟**

**بستگی به نوع کلام، ارتباط، اجرا، گویش و رفتاری که یک مجری از خود نشان می‌دهد و کودکان چقدر با این مجریان ارتباط برقرار کردند، دارد. اینکه به نوستالژی آنها تبدیل می‌شود را نمی‌دانم.

*** نظرتان درباره برنامه «بچه‌های دیروز»؟**

**برنامه «بچه‌های دیروز» پیشنهاد مدیر شبکه بود که حس نوستالژی کسی که برنامه را می‌دید قلقک می‌داد و خود من هم زمان اجرای این برنامه حس خوبی داشتم، همه ما زمانی که به عقب برمی‌گردیم از دغدغه‌های فعلی دور می‌شویم و از دیدن آن زمان لذت می‌بریم.

*** اتفاق خوب و بد در زندگی شما؟**

**بیشتر زمان کار کردن من اتفاق خوبی بوده است سعی کرده‌ام به اتفاقات خوب فکر کنم و به بدی‌ها توجه نمی‌کنم.

*** اهل سفر هستید؟**

**به خاطر مشغله کاری کمتر سفر می‌روم.

*** دنیای خاطره‌انگیز شما؟**

**نوستالژی من دوران کودکی‌ام است همچنین در جاده هراز یک منطقه‌ای وجود دارد که در کودکی به آنجا می‌رفتم که خیلی دوستش دارم و گاهی با آنها سر می‌زنم و هر وقت به آرامش نیاز داشته باشم چشم‌هایم را می‌بندم و آنجا را برای خود تصور می‌کنم.

***خصلت بارز شما از نگاه اطرافیان؟**

**مهربون، نگاه مثبت و صداقت.

*** چقدر مطالعه می‌کنید؟**

**علی‌رغم علاقه داشتن به مطالعه، زمان کمی را به آن اختصاص می‌دهم.

*** دوست دارید در سینما کاری داشته باشید؟**

**تا به حال به طور جدی به آن فکر نکردم، در زمان گذشته پیشنهاداتی داشتم که من قبول نکردم.

*** مشغول اداره مهد کودک هستید؟**

**با توجه به اینکه تحصیلاتم مرتبط با مهد کودک و تلفیقی از روانشناسی و علوم تربیتی است و تربیت بچه‌ها از سن پیش از دبستان صورت می‌گیرد و علاقمندی‌ام به بچه‌ها باعث شد به این سمت سوق پیدا کنم.

*** حرف پایانی؟**

**امیدوارم حال همه خوب باشد و همه سعی کنند از زندگی خود لذت ببرند، کارهای مفید انجام دهند و از همه مهمتر برای بچه‌ها طوری وقت بگذاریم که در آینده پشیمان نشویم.

ایده‌های بزرگ هنگامی به ذهن راه می‌یابند که مصمم به داشتن چنین ایده‌هایی باشیم ●چارلی چاپلین

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ «پرشینگ» است که دیر عاشق شد!

منم که گلیم بختم را سیاه می‌بافم

حدود یک و نیم سال پیش از یکی از زندان‌های «کُره» نامه‌ای برایم آمده بود و خانمی ایرانی که در آنجا زندانی بود، کمی از اوضاع خودش و خوابی که دیده بود، نوشته بود و تعبیرش را می‌خواست. آدرس سفارت ایران را در کره داده بود تا وقتی که تعبیر خوابش چاپ شد، مجله را پست کنیم. خوابش چاپ شد اما پاکتِ نامه‌اش را گم کردم و اسم خودش و زندانش را نداشتم تا مجله را برایش بفرستم. چندی پیش همان خانم زنگ زد. اسمش «پرشینگ» است و آه دارد. دنبال کسی بود که کمکش کند تا بار سنگین غصه‌هایش را دمی از دوش زمین بگذارد. دوست دارید آهِ پرشینگ را بشنوید؟ آه‌هایی هست که تا گردون می‌رود. از اطلاعات هفتگی تا خانه‌ی دل شما که راهی نیست!

«از بچگی عاشق آقای «فیضی» بودم. از پدرم یه مجتمع آپارتمانی چهار طبقه هشت واحده ارث برده بودیم. من و مادرم طبقه‌ی چهارم می‌نشستیم. بقیه رو هم اجاره داده بودیم. آقای فیضی طبقه‌ی همکف رو اجاره کرده بود که به حیاط راه داشته باشه. از وقتی که مستأجر مامانم شده بود، باغچه‌ی همیشه خشک حیاط، سبز و سرخ و زرد و رنگین و نارنگی و نازنین شده بود. ما نمی‌دونستیم شغلش چیه. بیشتر وقت‌ها خونه بود. گاهی هم یه سفر کوتاه می‌رفت و برام سوغاتی‌های خارجی میاورد. زودتر از مستأجرهای دیگه کرایه و پول شارژ رو می‌داد. هر سال هم که مادرم کرایه رو بالا می‌برد، چک و چونه نمی‌زد و قرارداد جدید رو امضا می‌کرد. کم‌حرف و باادب بود. بعضی شبا گیتار می‌زد و ترانه‌ای زمزمه می‌کرد. منم همین‌طور که بزرگ می‌شدم، بیشتر عاشقش می‌شدم. مادرم از علاقه من به آقای فیضی خبر داشت و به شوخی برگزار می‌کرد ولی من واقعا دوسش داشتم.

کلاس اول راهنمایی بودم که بدترین اتفاق دنیا افتاد. از مدرسه که برگشتم، دیدم درِ خونه‌ی آقای فیضی بازه. هیچ اسبابی هم توش نیست. پریدم توی آسانسور و خودم رو به مادرم رسوندم. حلقم اونقدر بغض داشت که نتونستم چیزی بپرسم. مادرم خودش فهمید و گفت: «نفهمیدم چی شد که ساعت هشت صبح کامیون اومد و آقای فیضی با عجله جمع کرد و رفت. چه مرد نازنینی بود!» دنیای من سیاه شد. افسردگی شدیدی گرفتم طوری که چند جلسه پیش مشاور رفتیم. تشخیص مشاور «عقده‌ی إلکترا» بود. دکتر به مادرم گفت چون پرشینگ در دو سالگی پدرشو از دست داده، دنبال محبت پدری بوده و چون آقای فیضی سن و سالی داشته، چند سال هم مستأجر شما بوده و به این بچه محبت می‌کرده، بهش جذب شده... و به مادرم توصیه کرد به عمو یا دایی من بگه بهم محبت کنن. مادرم گفت پرشینگ دایی و عمو نداره. دکتر توصیه‌های دیگه‌ای هم کرد که به نظر مادرم عملی نبودن. زمان گذشت و حالم کم‌کم عادی شد ولی همیشه یه غم تلخ و عزیز توی دلم بود. چشم به راه بودم که یه روز آقای فیضی برگرده.

تهِ دلم افسرده بودم ولی وانمود می‌کردم حالم خوبه. حتی یه لحظه هم نمی‌تونستم از یاد آقای فیضی فارغ باشم. هر خواستگاری که برام میومد، با بداخلاقی ردش می‌کردم. لیسانسم رو هم نتونستم بگیرم و توی خونه منزوی شدم. کم‌کم بین من و مادرم تضاد و اختلاف افتاد. به هم حساس شدیم: هر کاری که این یکی می‌کرد، اون یکی رو عذاب می‌داد. منم حال و حوصله‌ی درست و حسابی نداشتم. یکی از دوستام تلفن و آدرس یه مشاوری رو بهم داد و گفت کارش خیلی خوبه. برام وقت گرفت. رفتم دفترش. اسمش «فرخ» بود. دو سه جلسه‌ی اول فقط من حرف زدم. هر چی تو دلم بود، خالی کردم. فرخ گفت: «زندگی شما به زندگی من شباهت‌هایی داره. منم وقتی که جوون بودم، عاشق همسایه‌مون شدم که از من بزرگتر بود. خیلی دوستش داشتم. هرگز جرأت نکردم بهش بگم. و اونقدر نگفتم که یه شب دیدم عروسی‌شه. شوهر کرد و از محله و از شهر ما رفت. همیشه داغ اون عشق با هامه».

بعد از ده جلسه که پیشش می‌رفتم، با هم ازدواج کردیم. مرد خوب و محترمی بود. محبت‌هاش بی‌دریغ بود. اهل سرزنش و سرکوفت نبود. هر وقت می‌دید دلم خیلی گرفته، مثل سنگ صبور کنارم می‌نشست و من از آقای فیضی حرف می‌زدم. من هیچوقت عاشق فرخ نشده بودم. اینو به خودشم گفته بودم. علت ازدواجم با فرخ این بود که از محیط جهنمی خونه دور شم. تفاهم زیادی هم با هم داشتیم. منو از خودم بیشتر درک می‌کرد. زندگی من و فرخ دوستانه بود. با هم مشکلی هم نداشتیم. فرخ عاشق من شده بود و از اینکه می‌دید عشقش یه طرفه‌س، رنج می‌کشید اما اصلا به روی خودش و من نمیاورد. این رنج وقتی بیشتر شد که یه سال آخرای بهار رفته بودیم ترکیه. سومین روزی بود که اونجا بودیم، با دُلمیش (اتوبوس) تور سمت یکی از گردشگاه‌های جنگلی می‌رفتیم. بین راه یه توقف کوتاه داشتیم. و این توقف کوتاه، زندگی منو تا ابد سیاه‌تر کرد. از اتوبوس پیاده شده بودیم. روی نیمکتی که بیرون رستوران بود، نشسته بودم. فرخ رفته بود دستشویی. یه ماشین سواری دیدم که راننده‌ش قلبم رو منفجر کرد. آقای فیضی بود! بی‌اختیار دویدم طرفش. اول منو نشناخت. نشونی دادم. وقتی شناخت یه خورده نگام کرد و پرسید اینجا چکار می‌کنی؟ براش توضیح دادم. و بهش گفتم از روزی که رفته تا حالا منتظر همچین روزی بودم. گفت: «من باید برم». گفتم: «منم باهات میام». گفت: «از خدامه با هام بیای چون منم از اول دوست داشتم ولی تو شوهر داری». گفتم: «طلاق می‌گیرم. شوهرم به من حق طلاق داده. صداش می‌کنم تا از خودش بپرسی».

فرخ طرف ما اومد و تا چشمش به آقای فیضی افتاد، شناختش. من متوجه شدم که قلبش مچاله شده ونزدیکه که روحش قطره قطره از چشماش بزنه بیرون ولی خودشو حفظ کرد. بهش گفتم می‌خوام با آقای فیضی برم. فرخ گفت: «منم میام». و به «سوپر گایدِ» تور اطلاع داد که بعداً بهشون ملحق می‌شیم. من از ذوق‌زدگی زیاد، متوجه نبودم که فرخ با چه انسانیتی با قضیه‌ی من برخورد کرده و داره خودشو لِه می‌کنه تا من خوشحال باشم. بعد از یکی دو ساعت که با هم بودیم، فرخ به آقای فیضی گفت: «من پرشینگ رو خیلی دوست دارم و اونقدر که تونستم اولین عشقم رو فراموش کنم. پرشینگ منو دوست نداره چون نتونسته اولین عشقش رو فراموش کنه. اگه می‌خواین پرشینگ رو خوشبخت کنین، من کنار میرم».

همون روز رفتیم مسجد مسلمونا و با نشون دادن شناسنامه و پاسپورت طلاق شرعی گرفتیم تا بعدا عقدنامه و مدارک دیگه رو ببریم دادگاه ایران و طلاقمون رسمی بشه. بعد از طلاق، آقای فیضی به فرخ گفت: «انگار زنت رو دوست نداری چون از خدات بود بهونه‌ای پیش بیاد و طلاقش بدی». فرخ فقط لبخند زد. من به جاش گفتم: «اینطور نیست. فرخ از بس منو دوست داره، خودشو کنار می‌کشه». جواب آقای فیضی هم لبخند بود.

***

زندگی من چند فصل داره که یکی از فصل‌هاش در کره آغاز شد. آقای فیضی می‌گفت مدت‌ها بود که دنبال کسی می‌گشت که بهش اعتماد داشته باشه تا با هم کار کنن و چه خوب شد که من سر راهش قرار گرفتم. می‌گفت به شکل واسطه تاجره. بعداً فهمیدم منظورش اینه که کالاهایی رو که دیگران خریده بودن، براشون از

مبدأ می‌خرید، به مقصدی که می‌خواستن، می‌برد. پول خوبی هم بهش می‌دادن. فقط نفهمیدم چرا می‌گفت دنبال کسی بوده که بهش اعتماد کنه و همکارش بشه چون من کاری نمی‌کردم و فقط همسفرش بودم. چند ماه بعد از طلاقم بود. قرار بود بار ببریم کره. بارمون داروی گیاهی بود که از هند به کره ببریمش. مأمورهای فرودگاه بارِ ما رو نگه داشتن تا بررسی کنن. اول هم عینِ آدم اومدن پرسیدن که اگه بین بارتون چیز قاچاق دارین، از همین جا برگردین. آقای فیضی گفت نداریم. گفتن پس اگه گشتیم و داشتین، میرین زندون. ما رو تو یه اتاقی تحتُ‌الحفظ نگه داشتن.

دو ساعت بعد گفتن توی بارهای ما مقدار زیادی مواد مخدر پیدا کردن. آقای فیضی انکار کرد و گفت اینا هر چی هست، داروی گیاهیه. ضمناً مال من نیست و من فقط باربر هستم. دادگاه حرفشو قبول نکرد و دو تایی‌مون رو فرستادن حبس. زندون مردها دیوار به دیوار زندان زنان بود ولی من و آقای فیضی اجازه نداشتیم همدیگه رو ببینیم چون فقط هم جرم بودیم و هیچ نسبتی با هم نداشتیم. مددکار زندون سعی می‌کرد منو قانع کنه که آقای فیضی از من سوءاستفاده می‌کرده و خودش از اولش می‌دونسته قاچاقچیِ مواد مخدره. منم می‌گفتم اونم مثل من خبر نداشته و صاحب بار ما رو در جریان نذاشته بوده. مددکار کوشش کرد راضی بشم تا با فرخ تماس بگیرن و اوضاعم رو بهش اطلاع بدن چون از نظر حقوقی و قانونی هنوز شوهرم بود و شناسنامه‌ی من مُهر طلاق نداشت. راضی نشدم چون نمی‌خواستم فرخ از حال و روزم باخبر بشه. شاید خجالت می‌کشیدم.

اینو به خاطر شما نمیگم ولی حقیقته که توی زندون یکی از لذت‌های من مجله‌هایی بود که سفارت ایران واسه ما می‌فرستاد. یکی از اون مجله‌ها، اطلاعات هفتگی بود که من از اول تا آخرشو بارها می‌خوندم. از همونجا بود که با شما آشنا شدم و خوابم رو با نامه براتون فرستادم... آ! زندون خیلی بده... آدم هیچ ارزشی نداره. نه واسه دیگران نه واسه خودش. تو کشور غریب که دیگه هیچی! باز خدا خیرشون بده از سفارت گاهی به ما سر میزدن و برامون مجله و کادو و کارت پول میاوردن. روزگار سختی داشتم. من تازه به عشقم رسیده بودم ولی مجبور بودم ازش جدا باشم. بینمون فقط یه دیوار فاصله بود. فاصله‌ای که غیر از صبر هیچ چاره‌ای نداشت. از سفارت خواسته بودم به مدرکی که از مسجدِ ترکیه داشتم و از نظر شرعی از فرخ جدا شده بودم، استناد کنن و من و آقای فیضی رو عقد کنن. جواب دادن: «چون طلاقم ثبت قانونی نشده، درخواستم قابل اجرا نیست». و من شب و روز رو شمردم و صبر کردم تا روز آزادی‌مون رسید. مددکارِ زندون بهم سرکوفت زد که آقای فیضی زرنگی کرد و جرم رو بین خودت و خودش تقسیم کرد و گرنه تو خیلی زودتر آزاد می‌شدی و مدت حبس خودش طولانی‌تر می‌شد. من بهش گفتم بهتر! چون اگه زودتر آزاد می‌شدم، دق می‌کردم.

ما رو به سفارت تحویل دادن تا به ایران اعزام شیم. دو روز توی جایی که وابسته به سفارت بود، موندیم بعد ما رو با ماشین بردن جایی که سوار شیم طرف ایران. وسط جاده بودیم. آقای فیضی آهسته حالیم کرد که بگم قضای حاجت دارم. گفتم باشه. ماشین کنار جاده نگه داشت. من و آقای فیضی پیاده شدیم و رفتیم بین درختای کنار جاده. یه خورده که از نظر دور شدیم، آقای فیضی گفت: «من اگه برگردم ایران مشکلاتی برام پیش میاد. من فرار می‌کنم. بذار تو رو ببرن ایران، بعدش باهات تماس می‌گیرم که بیای ترکیه». بغض گلومو گرفت ولی الکی لبخند زدم و گفتم به سلامت!

فرار آقای فیضی برام دردسر شد. منو برگردوندن سفارت. کلی بازجویی شدم. واسه خیلی از سؤال‌هاشون جوابی نداشتم. نمی‌دونستم آقای فیضی کجا رفته، چرا رفته، کی حمایتش می‌کنه، و... صد بار زندگی‌مو از اول تا آخر براشون تعریف کردم. اونام صد بار بهم گفتن «بیچاره بازی خوردی و این مرتیکه فقط ازت سوءاستفاده کرده. خودمونم دیر فهمیدیم که تو ایران پرونده داره». یه هفته سفارت بودم بعدش منو تحتُ‌الحفظ فرستادن ایران. ده روز تهرون قرنطینه بودم. می‌پرسیدن چرا در مدتی که زندونی بودم، به خونواده‌م خبر ندادم؟ چرا از فرخ طلاق شرعی گرفتم؟ با آقای فیضی چه رابطه‌ای داشتم و دوباره کی قراره همدیگه رو ببینیم؟ و کلی سؤال دیگه. روزی که از قرنطینه آزاد شدم، بهم گفتن برو خدارو شکر کن که شرّ آقای فیضی فقط همین قدرش به تو رسید. این مرد توی ایران و چند کشور دیگه پرونده‌ی قاچاق داره.

بعد از قرنطینه رفتم خونه‌ی مادرم. انگار خبر داشت که برگشتم چون هیچ هیجان زده نشد. البته با هم رابطه‌ای نداشتیم که از دیدنم به هیجان بیاد. حتی نپرسید کجا بودی و چکار کردی. منم از خدا خواسته، توضیحی ندادم. چند روزی استراحت کردم تا حالم جا اومد. همه‌ش هم منتظر بودم آقای فیضی تلفن کنه.



هفتمین روز برگشتم به خونه، از مادرم پرسیدم راستی از فرخ چه خبر؟ شونه بالا انداخت و سرد گفت: «میگن مریضه». اهمیت ندادم و نپرسیدم مریضیش چیه. من فقط منتظر بودم آقای فیضی زنگ بزنه.

یه ماه و خوردی گذشت. یه روز مادرم منو برد دفترخونه و سهم ارث پدری رو به نامم کرد و ازم خواهش کرد از خونه‌ش برم. نپرسیدم چرا. برام مهم نبود. فکر و ذکرم مشغول دعا و نذر و نیاز بود که آقای فیضی زنگ بزنه. ولی پنج ماه گذشت و توی سوئیتی که واسه خودم خریده بودم، قنبرک زده بودم و خبری نشد. یه شب تو فیسبوک هر جا که عضو بودم پیام گذاشتم که هر کس آقایی رو با این اسم و نشون می‌شناسه و ازش خبر داره، اطلاع بده. به انگلیسی و کره‌ای هم نوشتم. از یه ساعت بعدش یه عده مردم آزار اطلاعات الکی بهم دادن. منم از کاری که کرده بودم پشیمون شدم و پیام گذاشتم که آقای فیضی رو پیدا کردم تا ولم کنن. چند روز بعد یه خانمی از یونان زنگ زد و گفت «من سهیلا هستم. چهار ماه پیش با آقای فیضی آشنا شدم و عجولانه و احمقانه باهاش ازدواج کردم. بعد فهمیدم خلافکاره. خیلی سریع رفتم که مقدمات طلاق رو آماده کنم ولی تو یه درگیری که بین پلیس و خلافکارا بود، کشته شد». گفتم باور نمی‌کنم. برام چند تا عکس فرستاد و گفت: «مگه تو پرشینگ نیستی؟ مگه فیضی چند سال مستأجر مادرت نبوده؟ پس باور کن». باور کردم و یهو یاد فرخ ریخت تو دلم. شاید ناسزا بدین که خاک توسرت! ولی من فقط دارم واقعیت رو میگم. نه دلسوزی می‌خوام نه ناسزا. دوست دارم دخترا قصه‌ی آه منو بخونن و مراقب سرنوشتشون باشن. آه‌ای زندگی!

رفتم سراغ فرخ. دفترش تعطیل بود. با خجالت رفتم خونه‌ی خواهرش. گفت «فردا بیا ببرمت پیش فرخ. مطمئنم از دیدنت خوشحال میشه». فرداش منو برد آسایشگاه. فرخ پوست و استخوون بود. خیلی پیر شده بود. می‌گفتن با هیچ کس ارتباط کلامی نمی‌گیره. با دیدن من، نگاهش عوض شد. لبخند زد و به حرف اومد. حرفش هم فقط این بود: «خوبی پرشینگ جون؟ بالاخره اومدی؟» هر دو خیلی گریه کردیم. و شدم پرستارِ دلشکسته‌ای که خودشو هزار بار مقصر می‌دونست. من تازه فهمیده بودم که عشق یعنی چی و چه ارزش والایی داره اما دیگه خیلی دیر شده بود. ده روز بعد از اینکه رفتم دیدن فرخ، یه جمله‌ی جدید گفت: «منتظر بودم ازت خبری بشنوم بعدش دیگه بمیرم. اجازه میدی؟ خیلی خسته شدم». و من خیلی گریه کردم. و فرخ پلک بست و رفت. کاش منم می‌تونستم به این سادگی بمیرم ولی می‌دونم که باید زنده باشم و تقاص پس بدم. ■



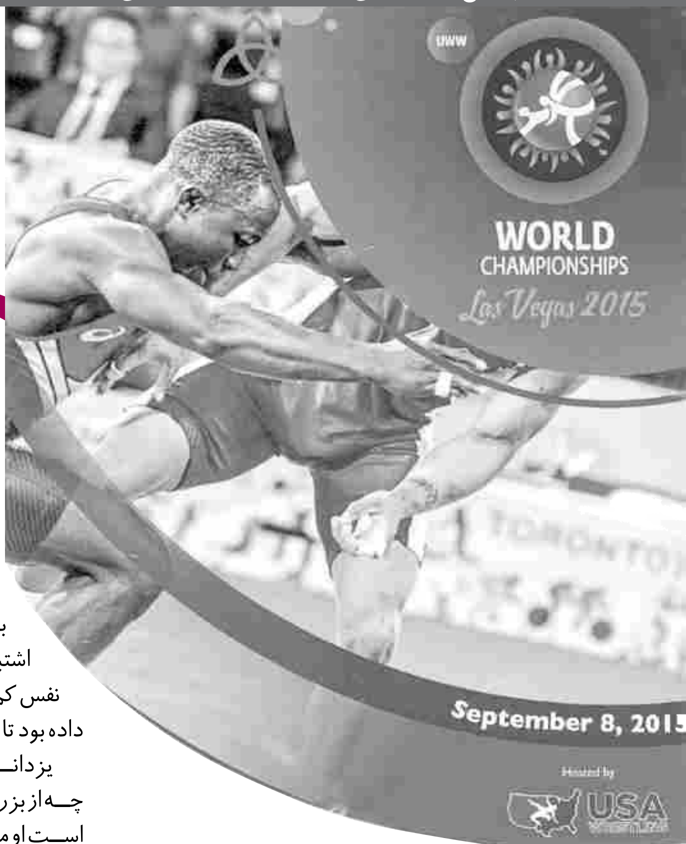
گزارش: جعفر صمیمی
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی
از لاس وگاس

گزارش اختصاصی مجله اطلاعات هفتگی از مسابقات جهانی کشتی

قسمت دوم

داستان عاشقان در رینگ دنیا

بوی خوش ایران عزیز



جمعه سیاه و ۱۱ سپتامبر یک کاسه شدند

در روز داغ و گرمای ۱۰۴ درجه فارنهایت جمعه و در روز دوم مسابقات که یازدهم سپتامبر بود نتایج ضعیف و کشتی‌های نه چندان پرتحرک و جذاب، کشتی گیران ما را از دستیابی به مدال طلا باز داشت

کشتی زیبای حاجی اف جوان رشید آذری مقابل حریف مغولی سبب طلای آذربایجان می‌شود ولی عباس طحان در مقابل حریف اوکراینی ۳ـ۲ کشتی را واگذار می‌کند و از دستیابی به مدال برنز هم باز می‌ماند. علیرضا کریمی در ۸۶ کیلو در مدت ۳:۲۶ ثانیه با نمایشی خیره کننده و پرتحرک نماینده بلغارستان را می‌برد. کریمی این کارها را باید در کشتی قبلی که باخت، انجام می‌داد. نوشدارویی بود بعد از سرماخوردگی سهراب ولی تب و لرز مدال برنز افاقه کار کشتی آزاد ما در این روز نامیمون بود.

روزی که ۱۱ سپتامبر و جمعه سیاه گویی یک کاسه شده بودند. باز امید را به فرداها قرض دادیم. در صبح روز دوازدهم بچه‌های تیم ایران امیدها را در دل‌ها شکوفا کردند. در ۵۷ کیلو، حسن رحیمی کار بزرگی صورت داد و توانست با اشتباه کنده کشی کشتی گیر آمریکایی کشتی را ۱ـ۳ ببرد.

البته رحیمی از او بهتر بود. کشتی گیر آمریکایی به جای اینکه کنده را عمودی و به بالا ببرد، افقی و آن را روی شانه‌های خود کشید و همین اشتباه باعث پیروزی رحیمی شد ولی او در مسابقه بعدی و در برابر حریف روسی نتوانست از کمند اشتباهات خود بگریزد و مغلوب از میدان بیرون آمد.

در وزن ۱۲۵ کیلو، هادی نیز مقابل بلال ماخوف از روسیه ۱۱ـ۲ شکست خورد. اشتباهات او در این دیدار یکی دو تا نبود. هم از نفس کم آورده و هم گوش خود را به بیرون تشک داده بود تا مربیان به او بگویند چه کار بکند!

یزدانی در صبح روز آخر واقعا فوق العاده بود. هر چه از بزرگی و زیبایی کار او در این روز بگوییم کم است او می‌تواند سال‌ها افتخارات بزرگی را نصیب کشتی ما کند.

فینال‌های طلایی

صبح روز فینال مسابقات تنها تحت الشعاع نام "یزدانی" بود. بعدازظهر نیز متعلق به "یزدانی" بود. حسن رحیمی پیش از یزدانی به سراغ خنچیگاشویلی گرجستانی رفت. سه دقیقه اول ۱ـ۲ تمام شد. خونریزی بینی و چند اشتباه بارز سبب شد که او سرانجام ۵ـ۴ ببازد و مدال طلا را تقدیم گرجستانی‌ها کند و خود به نقره قانع شود.

بعد از این پیروزی امیدها به یزدانی بود.

یزدانی برخلاف دوره‌های قبل کم تحرک و بی‌نشاط بود و از آن پشتک زدن‌های قبلی روی تشک خبری نبود. اشتباه دیگر یزدانی قاطی شدن زیاد و دست و پای خود را در اختیار حریف قرار دادن بود. داور ترک در این دیدار قضاوت عادلانه‌ای داشت. یزدانی آن نبود که امروز چشم‌های جهانیان به او دوخته شده طوری که انگار تشک به او دوخته شده بود.

اگرچه در رده بندی جای خوبی را یافتیم ولی بچه‌های کشتی گیر خطاها و اشکالات فراوانی داشتند چون مربیان نمی‌توانند در وسط تشک کشتی بگیرند باید کشتی گیر را به گونه‌ای ساخته و پرداخته کنند که او در وسط میدان خود مدیر و مدبر و سرباز جبهه خود باشد تا سنگر افتخارات طلایی اعتبار گذشته خود را داشته باشد. ۱۰ ماه تا مسابقات المپیک باقی است. بهتر است که بگوییم همه خوب بودند و می‌توانند افتخار آفرین المپیک شوند. امروزه توقع هم از کشتی زیاد شده است در حالی که باید توقعات را در حد داشته و خواسته‌های کشتی گیران داشت.

شاید دو مدال نقره فام و دو مدال برنز کارنامه خیلی خوبی نباشد ولی بد هم نیست. امیدوارم خدا کشتی ما را از بلا در المپیک برزیل مصون نگه دارد.

از شما حرکت از خدا برکت! حق نگهدارتان

در جدول "نقش" آمد
کشتی گیران فرنگی "بز" آوردند!
لیلاج‌های عالم کشتی در شهر گناه

شهری که حدیث فراوانی دارد

خود آمریکایی‌ها به آن لقب شهر گناه داده‌اند. سنگ پایه‌هایش هم شهری است که در دل کویر سوزان بنا شد.

جاذبه‌های کاذب زندگی، زرق و برق، و زندگی شبانه، لاس وگاس را نیز مرکز قمار زندگی کرد.

شهره آفاق است که امروزه پایتخت قمار کارش به آنجا رسیده که روز و شب برایش مفهومی ندارد. دره مرگ نوادا، هر روز قربانیان تازه و خاکسترنشین خود را در لاس وگاس پیدا می‌کند. لیلاج‌های بزرگی با میلیون‌ها و میلیون دلار در این دیار خاکسترنشین شده و می‌شوند و در قمار زندگی خود را می‌بازند.

کابوهای راهزن و اسلحه به دست دره مرگ دیروز، امروزه در کمینگاه‌های کازینوی لاس وگاس جا خوش کرده و در انتظار مسافر و میهمان سنگین بار و وزنی هستند تا دار و ندارش را مصادره کنند.

یک نفر برنده و میلیون‌ها بازنده!

تنها نام و صدای برنده در بوق زده می‌شود و زیر زرق و برق و نور برایش آفرین و هورا کشیده می‌شود ولی هرگز نامی از بازنده‌ها نیست.

جان و مال خیلی‌ها در لاس وگاس باخته و "بر

باد رفته" است. اگر دیروز "جان وین" شش لول را به کمر زده و با اسب رخش خود به نجات مسافران مال زده "دره مرگ" می‌شتافت امروزه در لاس وگاس تنها عکسی از او در کازینوی بی سر و ته ((M.G.M مترو گلدن مایر در زیر نورها گم شده است.

هزاران بازیگر زیر نورها مشغول خواندن ورق و شماره طاس‌های خود در کنار میزها هستند. در لاس وگاس تپه‌ای و سالن و هتلی نیست که صاحبان زرق و برق آن را رنگی نکرده باشند.

حتی قهرمانان بیش از ۱۰۰ کشور کشتی جهان را در هتلی جایگزین کردند که در طبقه هم کف آن هزاران بازیگر مشغول کار خود بودند.

اما، اتحادیه جهانی کشتی کار صواب خود را در هوای بسیار داغ انجام داد و چهار تشک در سالن "اورلینز" پهن کرد تا خبرگان و بزرگان و لیلاج‌های عالم کشتی هم کار خود را آغاز کنند.

صدها قهرمان و پهلوان صد کشور جهان، بی‌توجه به آن چه که در لاس وگاس می‌گذرد، آمده بودند تا تنها نقش آفرین چرخش و دور زدن کارشان را روی تشک مسابقات کشتی قهرمانی جهان در لاس وگاس ببینند!

البته تاریخ ۱۱ سپتامبر روز خوبی برای بعضی از شرقی‌ها نبود. ۱۱ سپتامبر روز بی‌حوصلگی آمریکایی‌هاست.

اما میزبان ادب، احترام، تواضع و لبخند را بر لب دارد. (ظاهراً)

افتتاحیه

افتتاحیه مسابقات با خیر مقدم رئیس فدراسیون کشتی آمریکا و چند غزل خراباتی "راک اند رول" خواننده‌ها و چند نمایش آکروبات در ساعت ۶ روز هفتم سپتامبر در اورلینز لاس وگاس آغاز شد.

تمثال و تصویر قهرمانان کشتی آمریکا را رقصنده‌هایی که هفت قلم آرایش شده بودند حمل می‌کرد اما نه روی دست که جای گفتن ندارد.

بعد از افتتاحیه هم مسابقات آغاز شد.

کشتی فرنگی

گفتن و یاد کردن نام قهرمانان خودمان و بررسی عملکرد و کارشان در لاس وگاس کمی ملال آور است که اگر بخواهیم کالبد شکافی کنیم، برگ‌های فراوانی را در این دوره گرانی کاغذ طلب می‌کند. شکست سوریان از جمله اتفاق‌های مهم بود. همچنین لوپز کوبایی که خریده شده بود.

کشتی‌های فرنگی به راستی فشرده و سنگین بود دیگر کسی نیست که بگوییم ضعیف است و قابل شکست است همه تیم‌ها از دم خوب بودند. روس‌ها باز هم زدند و بردند و توانستند به خاطر سیستمی که سال‌های سال است دارند، موفق شوند. آذربایجان هم خوب خوب بود. هم با رشادت و کار قهرمانان و هم با پول توانست گلیم خود را از این آشفته بازاری که در تیم ایران بود بیرون بکشد.

ارمنی‌ها هم خوب بودند و کارشان بالا، آنچنان که رضایی را از چنگ زدن به طلا بازداشتند. البته اخطار داور هم در شکست او بی‌تاثیر نبود.

دقیقا بعد از پیروزی "آرتور" ارمنی، در مقابل کشتی گیر ما، همین اتفاق در دیدار کشتی گیران روسیه و ارمنی افتاد که فریاد تماشاگران ارمنی به آسمان رفت که داور، گری گوری راسپوتین کشتی مافیای روسیه است.

رئیس تشک مامیاشویلی بود که از قدیم، چهره شناخته شده کشتی روسیه است. یوسف قادریان که برنز را تنها با یک بار انداز صاحب شد، می‌تواند در المپیک برزیل رنگ آن را بهتر از اینها کند. او راهی طولانی را در این رشته دارد. از حمید سوریان زیاد نمی‌گویم که تنها منتظریم که او طلای المپیک برزیل را صاحب شود. نه داور، نه مربی، و نه تماشاگر و خبرنگاری نمی‌تواند بهتر از خود سوریان علت باخت و اشتباه کارش را بازبینی کند. بزرگان هم در ورزش اشتباه می‌کنند. اما توقع از حمید بیش از اینها بود. وقتی کشتی گیر روی تشک می‌رود کارهایی است که از دست مدیران و مربیان خارج است و تنها خود کشتی گیر است که باید آن را رعایت کند. صحبت از آمادگی و نفس نیست زیرا خود کرده را تدبیر نیست.

حمید هر چه کرد خودش کرد

عبدا... موحد بزرگمرد تاریخ ورزش ما هم همین اشتباه را در صوفیه و در مقابل وادای ژاپنی داشت. سیستم کشتی دنیا به گونه‌ای شده که دو کشتی گیر روی لبه تیغ تیز پرتگاه قرار دارند و کوچکترین خطا و اشتباه درس و تجربه‌ای می‌شود که معنی دیگرش اشتباه است. داوران مسابقات اگر چه خیلی از خطاها و فول‌ها را ندیده‌اند و یا دیدند و زیر سبیلی رد کردند، اما در مقابل کشتی گیران صاحب نام منتظر بودند تا کوچکترین خطایی صورت گیرد و چکش عدالت را روی میز بزنند. و همین کار را در دیدار سوریان کردند. مهم نیست که طرف روشن بایرامونف آذری باشد و یا خوزه ونزوئلایی.



"کایل اسنایدر" اوج دیدارها را در روز فینال وزن ۹۷ کیلو انجام داد. او جوانترین کشتی گیر تاریخ آمریکاست که مدال طلا گرفت. این کشتی گیر ۱۹ساله حریف روسی خود را در فینال با تکنیک و شیوه‌ای شکست داد که آن تکنیک خاص خود روس‌ها است.

چشم‌های داوران سفید پوش خیلی‌ها را سیاه پوش کرده است

گذشته از سوریان و نقره و برنز و... یک اتفاق زیبا و خوشایند در روز اول برای تیم فرنگی ما بود، اینکه، در جدول و گروه‌بندی مسابقات نقش آورده بودیم. امیدها برای تکرار قهرمانی دوباره بسیار بود که متاسفانه همه نقشه‌ها، نقش بر آب و امیدها پر کشیده شد و در آخر بد و به تعبیر لاس وگاسی‌ها، "بز" آوردیم.

گذشته و دیروز، مُرد، فردا و برزیل را دریابید

داشته‌ها و نداشته‌ها را یافتیم. دیگران را دیدیم روسیه، ترکیه، آذربایجان و..

حال وقت آن است که خود را دریابیم.

نگارنده که در دوره نوجوانی و جوانی این افتخار بزرگ را داشتم که شاگرد مبتدی کلاس آقایان حسن سعدیان (آزاد) و آندره گوالوویچ (فرنگی) باشم، فرمایشاتشان برایم مثل وحی بود و در گوش می‌نشست! آندره می‌گفت: در کشتی فاکتورهای بسیاری هست که چند نمونه آن، آمادگی کشتی گیر، تکنیک کار خودش و حریف، مربیان تغذیه، مسائل روحی و روانی و شخصیت‌های قهرمانان و... تمام اینها یک طرف و کاری که فقط و فقط از دست کشتی گیر بر روی تشک بر می‌آید یک طرف است. فریادها و نعره‌های برو یا نرو دیگر آب در هاون کوبیدن است.

مرحوم آندره گوالوویچ از ارامنه متولد رضائیه و بنیانگذار کشتی فرنگی در ایران بود. آندره در ۲۰۱۵ در لاس وگاس نبود که ببیند چهار کشتی گیر ما تنها به خاطر فول و خطا موجب باخت خود شدند نه اینکه حریفان از آنها امتیازی بگیرند.

کله زدن و پااندازی از قدیم در کشتی فرنگی بوده و هست اما نه دیگر اینجوری و زیر نور روشن صدها چراغ پرنور و چشم‌های داوران جهانی.

هر و یارداری که نباید هر خاک و گلی را بخورد و طلاها را خاکستر نشین کند!

اگر چه به کار محمد بنا اعتقاد زیادی دارم اما تغییرات بسیار زیاد و زلزله وار هم جایز نیست می‌توان "کادر" را قوی‌تر و نفراتی را جایگزین کار با مسافران و بچه‌های خوب کشتی فرنگی کرد که بهتر این قافله را به سر منزل مقصد بعدی (المپیک برزیل) رساند.

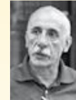
آهای "برزیل" نگه دار می‌خوام پیاده شوم!

آخرین بخش در شماره آینده

آرامش فقط وقتی حاصل می‌شود که کسانی را دوست بداریم که از ما نفرت دارند

● مهاتما گاندی

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



کاش آقایان اندازه دهانشان حرف بزنند!



چند روز قبل از آغاز مسابقات کشتی فرنگی جام قهرمانی جهان در لاس وگاس آمریکا، بسیاری از کارشناسان بزرگ کشتی از حضور احتمالی محمد بنا به عنوان بهترین مربی ممکن برای این رشته سخن به میان آوردند اما به هر حال تیم کشتی فرنگی در رقابت‌های جهانی لاس وگاس با عدم درخشش روبرو و با دنیایی از حسرت راهی ایران شد.

در چند روز اولیه ورود این تیم به ایران انتقادات و حرف‌های زیادی در مورد عملکرد کشتی گیران در محافل مطرح شد و درست در همین شرایط یکی از آقایانی که فقط برای اهداف سیاسی در ورزش حضور دارد، در مورد حضور اجباری محمد بنا گفت: هرگز صحبت از بازگرداندن این آقا نکنید، زیرا او مشکل اخلاقی داشته و اصلا وجودش در جامعه کشتی غیر از مشکل آفرینی تاثیر دیگری ندارد و این مربی اصلا به دنیای کشتی باز نخواهد گشت!

ولی فدراسیون کشتی زیر شدیدترین انتقادات قرار گرفته و مجبور به بازگرداندن آقای قهر کرده شد و دوستاران کشتی را خوشحال کرده و این تفکر را در آنان به وجود آورد که کاش افراد به اندازه دهان خود صحبت کرده و خارج از حد و اندازه حرف نزنند که بعدا دچار مشکل شوند!!

بیرانوند غوره نشده احساس مویزی می کند!

نفت تهران تنها نماینده ایران در رقابت‌های جام قهرمانی باشگاه‌های ایران بود که با شکست از حریف از ادامه مسابقات بازماند و حالا تمام تمرکز خود را معطوف به رقابت‌های داخلی کرده که برعکس چند سال اخیر در این میادین از درخشش فاصله گرفته و با وجود یارگیری خوبی که در آغاز فصل انجام داد، این روزها در جدول رده‌بندی لیگ برتر جایگاهی را در اختیار دارد که سزاوار آن نبوده و کادر فنی این تیم تمام قدرت خود را به کار گرفته‌اند تا از جمع تیم‌های ته جدولی جدا شده و به جایگاه واقعی خود باز گردند.

در این میان نباید از پاره‌ای سنگ‌اندازی‌ها در مورد این تیم به سادگی بگذریم که از جمله شاخص‌ترین آنان پرداخت نشدن معوقه‌های مالی بازیکنان است که در این باره در زمانی دیگر صحبت خواهیم کرد. ولی یکی از حساس‌ترین معضلات کنونی نفت تهران قهر کردن **علیرضا بیرانوند** دروازه‌بان ملی پوش این تیم است که مصداق این ضرب المثل می‌شود که می گویند، فلانی هنوز غوره نشده احساس مویزی می کند!

این دروازه‌بان جوان که بارها در مصاحبه‌هایش از گذشته خود به تلخی یاد کرده و مدیران باشگاه نفت را به دلیل حمایت‌هایی که از او کرده‌اند مورد ستایش قرار می‌دهد، به تازگی با علیرضا منصوریان سرمربی نفت به بن‌بست تاکتیکی رسیده، تا جایی که در یکی از بازی‌های نفت ترک ورزشگاه را به نیمکت نشینی و تمرین با وحید شیخ ویسی دروازه‌بان ثابت تیم ترجیح داد و این مساله خشم علیرضا منصوریان را برانگیخته و درباره عملکرد وی صحبت‌هایی کرد که تنها از مربیان ارزشی انتظار می‌رود.

علیرضا منصوریان که سال قبل با نفت به بهترین نتایج دست یافت و تنها از روی بدشانسی به جام قهرمانی نرسید، درباره این دروازه‌بان می گوید: بازیکنی که همه چیز خود را از باشگاه نفت دارد، در بدترین شرایط ما را تنها می گذارد و می‌رود در مطبوعات از عملکردش ابراز پشیمانی می کند، من باید با او صحبت کنم، زیرا معتقدم که او نیاز به تغییر فرهنگ دارد و تا زمانی که چنین نشود از وی استفاده نخواهم کرد!



رفتاری آماتور با داوران!

شاید تا انتشار این خبر "حسین زرگر" داور دیدار استقلال ـ راه‌آهن از تصمیم خود مبنی بر خداحافظی از دنیای داوری منصرف شده و تنها قناعت به چند جلسه محرومیتی کند که فدراسیون فوتبال برای وی در نظر گرفته است. اگرچه قبلا هم فریدون اصفهانیان رئیس کمیته داوران فدراسیون قول داده بود که این داور را از تصمیمی که گرفته است منصرف کرده و او را به دنیای داوری باز گرداند.

حسین زرگر در بازی استقلال ـ راه‌آهن دو بار فریب بازیکنان تیم استقلال را خورد و به عنوان خطای پنالتی در سوت خود دمید و نقطه پنالتی را نشان داد.

شاید اگر داوران ما اتحاد و یا استقلال کاری بیشتری داشتند، خیلی ساده از پس این حوادث بر می آمدند و احتیاجی نبود که هر سال شاهد چنین تصمیماتی احساسی باشیم که در نهایت پیراهن مقدس‌ترین قضاوت را برای همیشه به دیوار آویزان کنند.

در این میان یکی از کارشناسان داوری قیاسی بسیار هنرمندانه میان بازیکنان حاضر در زمین و داور بازی کرده و می گوید: من فکر می کنم، داوران ما به هنگام ورود به زمین با بیست و دو هنرمند و هنرپیشه مواجه می‌شوند که می‌خواهند او را فریب داده و سوت وی را به سود تیم خود به صدا در آورند و به همین خاطر است که داور بارها گول نمی‌خورد و آنچه را که باید به درستی اعلام می کند، ولی آیا در تمام لحظات می توانیم ابتکار داشته باشیم که داور فریب این افراد را نخورده؟!

من به عنوان نگارنده این ستون پیشنهاد می کنم که ما از اساتید و بزرگان داوری جهان بخواهیم که به ایران آمده و کار آموزش داوران ما را به عهده گرفته و شرایطی را فراهم آوریم که داور چه از نظر دانش فنی داوری و چه از نظر حاشیه امنیت به جایگاهی برسد که بازیکنان به سادگی نتوانند او را فریب داده و یا دور بزنند و اگر چنین شود در آینده شاهد قضاوت‌های بهتری خواهیم بود، ضمن آنکه گفتن این مساله هم زیاد غیرمنطقی نیست که ما به مربیان، کادرهای فنی و پزشکی تیم‌ها پرداخت‌هایی حرفه‌ای داریم، ولی نوبت به داوران که می‌رسد، آماتور رفتار می کنیم!

برای مثال همین چندی قبل در یک جلسه برای داوران چندین جعبه سس آوردند و در پایان به هر یک از آنان چند شیشه سس که مجموعا هیجده هزار تومان ارزش داشت، هدیه دادند. اما حالا باید پرسید آیا در چنین جلساتی برای کادرهای فنی تیم‌ها و بازیکنان چند سکه طلا کمتر می‌دهیم؟!

این واقعیت داوری ماست و تا زمانی که در به روی چنین پاشنه‌ای می‌چرخد، انتظاری بیشتر از این نمی‌توان داشت و ما نیاز به تغییر فرهنگ و زیرساخت‌های ورزشی و فرهنگی داریم.

در نهایت باز هم می گویم که وقتی متوسط دریافتی یک بازیکن بین المللی چیزی حدود هشتصد میلیون و مربیان بزرگ بالای یک میلیارد است، چگونه انتظار دارید که یک داور با دریافتی چندین میلیون تومانی در سال قضاوتی بزرگ همانند بزرگان جامعه داوری جهان داشته باشد و همین است که شاهد قضاوت این عزیزان با این حد و اندازه هستیم و باید به احترام آنان کلاهمان را از سر برداریم.

در این میان البته پای کمیته اخلاق هم باید به میان کشیده شود. راستی با بازیکنانی که با ناجوانمردی برای تیمشان چند پنالتی می گیرند و یا بی جهت صورتشان را با دست می گیرند و چنان ناله سر می‌دهند که انگار دندانشان خرد شده، و با این کار کثیف‌ترین و بی‌اخلاق‌ترین اقدامات را در زمین بازی برای برد تیمشان مرتکب می‌شوند چه باید کرد؟ چرا کمیته اخلاق در این مورد کاملا غیراخلاقی، کاری نمی کند؟



داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

که مادر من از ش باخبر بود و همیشه سکوت کرد، این نوزده تا بچه هستند که مانند من یک پدر بی وجدان دارند... پدری به اسم آقا نظام که هرگز این بچه‌ها رو ندیده و شاید از وجودشون هم بی خبر بوده!

ولوله‌ای بین دخترها و پسرها افتاد و شاهین که حالا قصه‌اش را تمام کرده بود، نگاهی به پدرش انداخت که رنگش کبود شده بود و از جا برخاست، آقا نظام با لکنت زبان پرسید:

ـ چرا این کار رو با من کردی؟ چرا حیثیت من رو بردی و خودت رو هم بدبخت کردی...؟

شاهین پوزخندی زد و گفت:«همون خونه پایین شهر و اون زمین پانصد متری کرج که مال مادرم بود و قبل از مرگش اونا رو به نام من زد، کافیه تا من نگران آینده نشم! اما در مورد شما... خب، من یا باید آخرت مادرم رو به جهنم واگذار می کردم، یا دنیای شما رو به آتش می کشیدم... منم اومدم سراغ زندگی شما پدر عزیز!

شاهین این را گفت و از در مغازه زد بیرون. جمعیت جوان ـ که حالا همه می دانستند شاهین برادر آنهاست ـ هر کدام واکنشی نشان دادند، تقریبا نصف آنها از خجالت و ناراحتی، با عجله از پاساژ گریختند[که شاهین معتقد بود به زودی برای گرفتن حقشان برمی گردند] اما در بین باقیمانده‌ها نیز واکنش‌های مختلفی به چشم می‌خورد، بعضی‌هایشان با بهت به پدری که تا آن روز نمی‌شناختنش، نگاه می کردند و سه، چهار نفرشان هم داخل مغازه شدند و...

جلوی در مغازه، شاهین و فرانک چشم در چشم هم دوخته و مشغول تقسیم عشقشان با هم بودند. شاهین گفت: خیلی دلم می‌خواست می کشتمش فرانک...

فرانک خواست حرفی بزند که «حاج آقا باقری» بازوی پسر جوان را گرفت و گفت:«خبر نداری که از کشتن بدتر سرش آوردی... بیا و سیاحت کن!»

شاهین که ابتدا متوجه منظور پیرمرد مهربان نشده بود، دست در دست فرانک آرزوهایش آمد و در چارچوب در مغازه پدرش ایستاد تا نظاره‌گر رفتار خواهر و برادرانش باشند، جوانی شانزده ساله دور از چشم بقیه «موبایل اپل» آقا نظام را درون جیبش گذاشت، دو سه تا از دختر و پسرها داخل اتاق پشت مغازه بودند و هر چه می‌دیدند برمی‌داشتند، همان جوان ورزیده که بازویش پر از خال بود، یک ضامن‌دار را زیر گلوی آقا نظام گذاشته بود و می گفت: با زبون خوش در این گاوصندوق رو باز کن نالوطی!

اما دختری که هیجده ساله نشان می‌داد و آرایش تند و غلیظی کرده بود، مانند هنرپیشه‌های حرفه‌ای، جلو دوید و زانوی آقا نظام را در آغوش گرفت و اشک تمساح ریخت و گفت:«پاپاجون منو اذیت نکنین» و در همان حال، دستش داخل جیب کت پدرش چرخید و کلید گاوصندوق را در آورد و از پشت سر پدرش، آن را به برادر ناتنی‌اش داد و دور از چشم آقا نظام گفت:«داداش جون لطفا بابا رو اذیت نکن!» ولی چشمکی به خواهر ناتنی‌اش زد و به او حالی کرد که حواس پدر را پرت کند!

جوان هفده ساله‌ای نیز رخ به رخ آقا نظام ایستاد و با لحنی که معلوم نبود شوخی است یا جدی گفت:«پاپاجون... تو دست و بالت «داف» ماف هم داری؟ فکر کنم تو دوره شما بهش می گفتن «دولک»! نگران نباشی‌ها پاپاجون من خیلی پسر خوب و سر به راهی هستم، عین خودت پاپا

جمعیت جوان‌ها خندیدند و... که در میان آنها دختری جوان که از بقیه عاقلتر به نظر می‌رسید و شاهین بعدا فهمید دانشجوی حقوق است، با اخم رو به خواهر و برادران ناتنی‌اش کرد و گفت:

ـ خانم‌ها و آقایون محترم... لطفا طوری رفتار نکنین که این آقای به ظاهر محترم بفهمه ما «گشنه و گدا» هستیم... مطمئن باشین با اون توضیحاتی که «داداش شاهین» داد، این پدر بامعرفت اونقدر ثروت داره که همه مابتونیم خوب و حسابی خودمون رو ببندیم، اینطوری این بی معرفت می تونه از ما شکایت کنه، اما اگر ما ازش شکایت کنیم، با اجازه‌تون هم به حقمون می‌رسیم، هم ایشون میفته زندان!

جمعیت جوان هلهله کردند، رنگ صورت آقا نظام حالا کبود شده بود و حاج آقا باقری که از سابقه سکته همچراغش خبر داشت، به آمبولانس زنگ زد! خواهر و برادران جدید حالا مشغول رد و بدل کردن شماره تلفن بودند و برای شکایت از پدرشان نقشه می کشیدند و... شاهین پوزخندی زد و با صدای بلند که آقا نظام بشنود، گفت:«عجب جمع قشنگی... به این میگن یک گردهمایی شاد شاد شاد»! و بعد دست در دست فرانک راهی بهشت زهرا شدند تا برای میمنت خانم خبرهای خوش ببرند!

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

می‌خواهند وقتی از آسانسور می‌ترسد، وارد آن شود و دکمه طبقه آخر را فشار دهد. از رد شدن از پل وحشت داری؟ چند بار از پل رد شو تا ترس فروکش کند. اما نتایج تحقیقات نشان می‌دهد که این روش درمانی مناسب نیست زیرا بیمار باید رنج بسیاری را تحمل کند تا بتواند در موقعیت استرس‌زا قرار گیرد. روانشناسان می گویند رنج دادن کارِ عبثی است. تغییر زبان ممکن است نتایج بهتری را به دنبال داشته باشد و فرد را سریع‌تر به نتیجه دلخواه برساند. تغییر روشی که فرد با خودش حرف می‌زند ـ یک تغییر کوچک از ضمیر سوم شخص به اسم فرد ـ روش درمانی توصیه شده‌ای است و روانشناسان عقیده دارند در به کارگیری این روش، فرد رنج و عذاب کمتری را متحمل می‌شود و در عوض، ماندگاری این روش در محو کردن استرس فرد بسیار ماندگارتر است. از آسانسور می‌ترسی؟ به خودت بگو: ریموند! سوار شو. تو می‌تونی. سوار شو و دکمه طبقه ۶ رو فشار بده. آفرین!

همین تغییر زبان به ظاهر اندک و آسان، اثرات شگرفی بر مغز ما می‌گذارد. روانشناسان می گویند، این تغییر زبان، درست مثل زدن یک کلید است. کلیدی که بعد به صورت خودکار عمل می کند و مغز را خاموش و روشن می کند. از زمانی که زبان در ما به وجود آمده، این روش نیز در فرآیند تکامل در ما شکل گرفته تا به ما کمک کند. زبان، فاصله‌ای بین ما و مغز ما ایجاد می کند و این فاصله به ما کمک می کند از دور خودمان را کنترل کنیم و عملکرد مغزمان را بهبود بخشیم.

خردمندی در تمام سنین

کراس به این نکته تاکید می کند که فاصله روانشناختی که با به کارگیری اسم کوچک به دست می‌آید، به ما خردمندی و قدرت تعلق می‌بخشد. اگر دقت کنید این نکته را درمی‌یابید که ما انسان‌ها برای مشکلات دیگران یا مسائل اجتماعی راه‌حل‌های خردمندانه‌تری ارائه می کنیم اما وقتی خودمان مشکلی داریم، طوری گیج و سردرگم می‌شویم که به نظر می‌رسد قوه تعقل و تفکرمان را از دست داده‌ایم. روانشناسان می گویند حالا که این طور است، بهتر است وقتی در شرایط دشوار و پیچیده‌ای گرفتار می‌شویم، خودمان را با اسم کوچک مخاطب قرار دهیم. این تغییر از تمرکز بر خود، به ما کمک می کند تا بر خودمداری درونی‌مان برتری یابیم. به زبان ساده‌تر، از خودمان فراتر برویم. واین کار همان قدرت تفکر و خردمندی را که برای مشکلات دیگران داریم، به خودمان نیز می‌بخشد و ما همان انسان متفکری خواهیم شد که برای هر مشکلی، راه‌حل خاص و منحصر به فردی دارد و در هیچ شرایطی درمانده نمی‌شود.

پس باید گفت، با اینکه گفت‌وگو با خود می‌تواند خودسازماندهی و توانایی ادراک ما را تقویت کند، نمی‌توان بخش تاریک یا جنبه منفی آن را نادیده گرفت. روانشناسان می گویند اشتباهات، هر چند کوچک و در ظاهر بی‌اهمیت باشند، در سال‌های نوپایی کودکان که دوران زبان‌آموزی آنهاست، می‌توانند اشتباهات و صدمات غیر قابل جبرانی را در دوران بزرگسالیِ آنها به دنبال داشته باشد زیرا هر اشتباه کوچک در کودکان نهادینه می‌شود و فرد در بزرگسالی با مشکلاتی مثل توهم شنوایی دست به گریبان خواهد بود. متخصصان می گویند علم گفت‌وگو با خود هنوز در آغاز راه است و مزایای احتمالی بسیاری دارد که همچنان ناشناخته است و تحقیقات تکمیلی در این زمینه کمک کننده خواهد بود.

اگر بگوئی چیزی از مال خویش را به مردم بدل کنی، زودتر دستگاری ● جبران خلیل جبران

تنظیم: علی کیانی موحد

دختران رکورددار ایران در مجله اطلاعات هفتگی

با کمی حمایت قهرمان جهان می‌شویم

داستان شروع ورزش

نگین: برای من خیلی جالب است که بدانم بین این همه رشته ورزشی، چرا یخنوردی را انتخاب کردی؟

زهره: پدر و مادر من هر دو کوهنورد بودند و به همین علت از دوران کودکی به کوه و طبیعت علاقه‌مند شدم. از سال ۸۲ در مسابقات سنگنوردی شرکت کردم اما کوهنوردی و سنگنوردی آن هیجانی را که مدنظرم بود، نداشتند. به همین دلیل سمت یخنوردی رفتم که آدرنالین بیشتری داشت! در چهار سال گذشته هر لحظه هیجان این ورزش برای من بیشتر شده است چرا که هر لحظه اتفاق جدیدی در آن برایتان می‌افتد و ورزش زنده‌ای است. خود تو چرا اسکیت را انتخاب کردی؟

نگین: داستان طولانی دارد. خانواده من از کودکی مرا به سمت ورزش سوق داد. خانه ما هم سمت میدان منیریه و لوازم ورزشی فروشی بود. از سوی دیگر در آن دوران بسیار پرهیجان بودم و مثل بقیه دختربچه‌ها دنبال عروسک و بازی‌های کودکانه نمی‌رفتم. من هم کفش‌های اسکیت را در مغازه دیدم و خیلی از آن خوشم آمد. دوست داشتم آن را امتحان کنم اما پدر و مادرم برایم کفش اسکیت نمی‌خریدند. یک روز نزدیکی‌های عید نوروز گفتند که با جمع کردن عیدی‌هایم می‌توانم کفش اسکیت بخرم. آن سال هر جا که عید دیدنی می‌رفتم، از میزبان می‌خواستم بیشتر به من عیدی دهد تا پول خرید کفش جمع شود!

زهره: چندساله بودی؟

نگین: چهارساله! پول‌ها را به پدر و مادرم دادم و آنها هم متقاعد شدند که برایم کفش اسکیت بخرند. تا شش سالگی در پارک‌ها به صورت تفریحی اسکیت کار می‌کردم اما از آن سن به صورت حرفه‌ای وارد این رشته شدم و تا امروز در اسکیت ماندم.



عکس: لاله فروغ ابراهیمی

زهره: اسکیت تو هم مثل یخنوردی من است، یک جذابیت تکرارنشدنی!

نگین: درست است! شاید در نگاه برخی ما فقط دور یک پیست می‌چرخیم اما سرعت و هیجان این رشته بسیار عالی است. همه ما برای رسیدن به هدف کار روتین و تکراری انجام می‌دهیم. از سوی دیگر وقتی کاری را شروع می‌کنم تا انتهای آن باید بروم و هنوز به انتهای اسکیت نرسیده‌ام!

زهره: چقدر جالب که تفکرات ما مثل هم است. یخنوردی هم هیچ تکراری ندارد و ماهیت یخ ثابت نیست. یعنی مثلا هر بار که صعود می‌کنی تغییری در ماهیت سیال یخ به وجود می‌آید که اگر دوباره همین مسیر را صعود کنی، با مسیر قبلی متفاوت خواهد بود. حتی جنس یخ با توجه به دما انجماد، دمای کلی محیط و میزان رطوبت و ارتفاع هوا متفاوت است. مثلا جنس یخ در کشور ما، بسیار متفاوت‌تر از یخ روسیه است. از سوی دیگر اهداف زندگی به تدریج تکامل پیدا می‌کند. زمانی بسیار علاقه‌مند این بودم که به یک آبشار یخی صعود کنم و وقتی این اتفاق افتاد، هدف من عوض شد. آبشارهای مرتفع‌تر در مناطق بکرتر و حالا هدف این روزهای من یخنوردی در قطبین زمین است که امیدوارم این آرزو با حمایت محقق شود. فضای یخنوردی در طبیعت ایران هم بسیار وجود دارد و به همین دلیل یخنوردی برای من هیچوقت تکراری نخواهد شد.

تجهیزاتی گران و دور از دسترس

زهره: از هزینه‌هایت کمی صحبت کن. دوست دارم بدانم چقدر برای ورزشت هزینه می‌کنی؟

نگین: فقط کفش اسکیت بدون هیچ چیز دیگر از پنج میلیون تومان به بالاست. از سوی دیگر کفش‌های ما باید برای شخص ساخته شود. یعنی در ایران قالب کفش را گرفته و به خارج می‌فرستیم تا آن را برایمان تولید کنند. این پروسه نزدیک به شش ماه تا یکسال طول می‌کشد. در این مدت ممکن است پای تو آسیب ببیند و اصلا از آن کفش استفاده هم نکنی! از سوی دیگر چرخ‌های اسکیت بسیار هزینه‌زاست. خارج از ایران با یک دست چرخ خودشان را گرم می‌کنند، سپس چرخ را عوض کرده و در یک مسابقه شرکت می‌کنند و برای دور بعد از چرخ دیگری استفاده می‌کنند. اما در ایران چرخ به حدی می‌رسد که توان تمرین با آن را نداریم و تازه به فکر عوض کردنش می‌افتیم. به صورت ایده‌آل در ایران هر ماه باید یک دست چرخ عوض شود که هر دست آن هشتصد هزار تومان هزینه‌اش است. رشته یخنوردی از لحاظ تجهیزات به چه صورت است؟!

> **نتیجه من هم فوق‌العاده بود. با نفر اول چهل صدم ثانیه و با نفر دوم بیست صدم ثانیه اختلاف داشتم. هیچ فردی تصور این مدال را نداشت**

زهره: داستان من و تو شباهت زیادی به هم دارد. تقریبا هیچکدام از لوازم مورد نیاز رشته ما در سطح ورزش قهرمانی در ایران تولید نمی‌شود و بخشی هم که وارد می‌شود، بیشتر برای آقایان وارد می‌شود و سایزش به من نمی‌خورد. سایز پای من ۳۸ است و دوسال با کفش سایز ۴۳ تمرین می‌کردم چرا که کفش سایز پای من در ایران وجود نداشت! فکر کنید با آن کفش در مسابقات هم حضور داشتم. به همین دلیل در اولین مسابقه بین‌المللی وقتی که با کفش دیگری شرکت کردم، آنقدر محکم به دیواره‌ها ضربه می‌زدم که نزدیک بود دیواره به کل خراب شود! تبر هم در ایران وجود ندارد، یعنی وجود دارد اما برای حضور در مسابقات نمی‌توانیم از آن استفاده کنیم. یکسال پس از کسب عنوان آسیایی توانستم یک تبر خوب تهیه کنم و با استفاده از تجهیزات جدید توانستم به عنوان دهمی جهان دست یابم. در آن مسابقه متوجه شدم که تجهیزات چقدر در رشته ما تاثیر گذار است.



ابتدا قرار نبود گفتگویی مشترک وردورشکل بگیرد. تصمیم من این بود که ابتدا گفتگوی مفصلی با نگین دادخواه داشته باشم و کمی بعدتر هم سراغ زهره عبداله خانی بروم اما آنقدر مسائل مشترک بین این دو قهرمان فراوان بود که تصمیم من عوض شد. به همین دلیل در یک روز پاییزی و خنک هر دوی این دوستان را به دفتر مجله دعوت کرده و از آنها خواستم که خودشان باهم گپ بزنند و نتیجه این گپ، گفتگوی جالبی است که می‌خوانید.

نگین دادخواه یکی از برترین اسکیت بازان ایرانی است که اولین و تنها مدال آسیایی اسکیت بانوان را کسب کرده و زهره عبدالله خانی نیز قهرمان کشور و اولین و تنها مدال آسیایی یخنوردی را در سطح آسیا برای کشورمان به ارمغان آورده. دو شخصیت خاص که به طور حتم با حمایت می‌توانند در عرصه جهانی نیز برای ایران عنوان کسب کنند.

زمانی که صعود می‌کنید، فردی به عنوان حمایتچی پایین ایستاده و طناب را جمع می‌کند و پشتیبان شماست، اما این دوست من این کار را انجام نداد و از ارتفاع سه متری با زانو به زمین سقوط کردم!

در نظر بگیرید من با رقبایی مسابقه می‌دهم که این تجهیزات به صورت رایگان و هر چند ماه یکبار برایشان ارسال می‌شود. تبری که امروز از آن استفاده می‌کنم چهار میلیون تومان قیمت دارد که روی هر کدامشان یک تیغه نصب وجود دارد و قیمت هر تیغه هفتصد و پنجاه هزار تومان است. هر دو ماه باید یک جفت تیغه عوض کنم. یعنی مانند خودت ماهی هشتصد هزار تومان پول تیغه بدهم. نیشی که روی کفش وجود دارد هم باید هر ماه تعویض شود اما به دلیل اینکه توانایی مالی خوبی ندارم، این اتفاق نمی‌افتد.

مربیگری

نگین: خودت درآمد خاصی از این ورزش داری؟

زهره: در حال حاضر من مربیگری و داوری در حوزه سنگ نوردی دارم. سعی هم می‌کنم به عنوان یک مربی این رشته را در سطح جامعه معرفی کنم اما واقعیت این است که در ایران رشته شناخته شده‌ای نداریم. خارج از ایران بسیاری از مردم من را می‌شناسند و می‌دانند در المپیک حضور داشتم اما در ایران کسی مرا نمی‌شناسد! البته به نسبت چند سال گذشته پیشرفت خوبی داشته‌ایم و مردم بیشتر با این رشته آشنا شده‌اند. خودت هم شاگرد داری؟

نگین: من هم به عنوان مربی چند شاگرد دارم. به والدین شاگردانم می‌گویم که شرایط این رشته چیست و چقدر هزینه بر است.

کمی گفتگویمان را هیجانی کنیم. بدترین آسیبی که در ورزش دیده‌ای، چه بود؟

آسیب دیدگی

زهره: زمانی که صعود می‌کنید، فردی به عنوان حمایتچی پایین ایستاده و طناب را جمع می‌کند و اصطلاحا حمایت‌چی شماست. زمانی که از بالا سقوط می‌کنید، آن فرد به آرامی شما را به سمت زمین هدایت می‌کند اما این دوست من این کار را انجام نداد و از ارتفاع سه متری با زانو به زمین سقوط کردم! ده ماه پایم در آتل بود و دکتر هم گفت که باید فورا عمل کنی و بعد از عمل دیگر نمی‌توانی ورزش قهرمانی انجام دهی! پایم را که از آتل خارج کردم، خانواده و مربی‌ام گفت نظر دکتر چی بود؟! گفتم دکتر گفته برای ورزش کردن مشکل نداری! یک سال بعد برای مربی‌ام اعتراف کردم که دکتر چه گفته بود! پس از شصت جلسه فیزیوتراپی در فدراسیون پزشکی ورزشی، مشکل من برطرف شد و امروز سالم هستم.

نگین: فروردین ۸۹ در اردوی تیم ملی بودم. مسابقات انتخابی برای اولین بازی‌های آسیایی گوانگژو چین بود و رقابت شدیدی بین من و دیگر ملی پوشان وجود داشت. در اوج آمادگی به سر می‌بردم و در آخرین روز اردو و پس از تمرین یکی از بازیکنان با من برخورد داشت و با زانو به زمین برخورد کردم. نزدیک به ده ماه با آتل و عصا حرکت می‌کردم. دکتر من هم مثل خودت معتقد بود که نباید ورزش کنم و باید زانویم عمل شود. اما من هم پس از هفتاد جلسه فیزیوتراپی در فدارسیون پزشکی ورزشی، توانستم به ورزش باز گردم.

کسب مدال

زهره: پس مسابقات آسیایی را به همین سادگی از دست دادی. نه سال پیش مدال آسیایی گرفتی، چه اتفاقاتی افتاد که این مدال دوباره تکرار نشد؟!

نگین: سال ۲۰۰۶ برای مسابقه جهانی انتخاب شده بودم و بعد از آن قرار بود در مسابقه آسیایی شرکت کنم. اما بنا به دلایلی در مسابقه جهانی حضور نیافتم. در مسابقه جهانی تیم نتیجه نگرفت و من انگیزه داشتم که در مسابقه آسیایی مدال بگیرم. نتیجه من هم فوق العاده بود. با نفر اول چهل صدم ثانیه و با نفر دوم بیست صدم ثانیه اختلاف داشتم. هیچ فردی تصور این مدال را نداشت. این مدال را با خونریزی داخلی ساق پا کسب کردم. پس از برطرف شدن مصدومیت، در مسابقات ۲۰۰۸ قهرمانی جهان شرکت کردم و نتیجه بدی هم کسب نکردم، هفدهم و هجدهمی جهان را به دست آوردم. در مسابقه آسیایی در همان ماده اینبار پنجم شدم، آن هم با اختلاف ثانیه. کشورهایی که از ما ضعیف‌تر بودند، در آن دو سال با سرمایه گذاری به راحتی نتیجه گرفتند. اما ما به دلیل عدم حمایت از اسکیت و مشکلات حاشیه‌ای که برای رئیس قبلی فدراسیون به وجود آمد به جای پیشرفت به پسرفت رسیدیم. من امروز حتی نمی‌توانم رکوردهای هفت سال پیش خود را تکرار کنم. جالب آنکه این رشته قرار است المپیکی شود و مدال‌های فراوانی هم در المپیک خواهد داشت... تو از شرایط کسب مدالت صحبت کن.

زهره: اعزام یخ نوردان ایرانی به مسابقات یخ نوردی از ۲۰۱۲ آغاز شد و من آن زمان نفر دوم ایران شدم. رییس وقت فدراسیون گفت هزینه‌هایتان را پرداخت کنید و به مسابقات اعزام شوید. من زیر بار این قضیه نرفتم و برخی دیگر که حتی یخنورد هم نبودند به مسابقات اعزام شدند! در سال ۲۰۱۳ باز هم فدراسیون هزینه اعزام می‌خواست که این بار اینبار دانشگاه جامع اسپانسر اعزام من شد. نکته جالب اینکه در تمام این سال‌ها، فدراسیون حتی یک ریال هم برای اعزام من به مسابقات مختلف هزینه نکرده است! حضور در مسابقه ۲۰۱۳ تجربه خوبی برای من بود که باعث شد در سال ۲۰۱۴ و در مسابقه آسیایی مدال بگیرم. مسابقات آسیایی هم داستان جالبی داشت. من در ایران با یخ ارتفاع هشت متر

لطفا ورق بزنید



اگر به کاری که می‌کنید اهمیت بدهید، هیچ کاری وجود ندارد که نتوانید انجامش دهید

● جیم هنسون

بقیه از صفحه ۵۹

تمریــن کردم و دیواره مســابقات پانــزده متر بود. در هشــت متر اول من قهرمان آســیا بودم و هر چه بالاتر می‌رفتم، فاصله بیشتر می‌شد. وقتی فیلم مسابقه را نگاه می‌کنم، حســرت می‌خورم که چقدر راحت قهرمانی آسیا را از دست دادم. اردوی یک هفته‌ای اگر برای من در کره برگزار می‌شد، می‌توانستم به سادگی مدال طلا کســب کنم. نکته جالب اینکه همیشه مدال برای کره ای‌ها بوده و کســب این مدال توسط من، باعث تعجب کره‌ای‌ها شد. قبل از آغاز مسابقه میدیدم پشت رقبای کره‌ای، ژاپنی، چینی، تایوانی و.. آنالیزور و ماســاژور و مربی و سرپرست و دکتر تغذیه ایستاده بود و پشت من، تنها تیم ایران بود که فریاد می‌زد زهره! زهره!

نگین: البته برای همین برنز ما هم کســی ارزشــی قائل نیست! مردم همه توقع طلا دارند و نمی‌دانند این مدال در رشته‌هایی مثل رشته من و تو چقدر سخت به دست می‌آید. فکر می‌کردی مدال بگیری؟

زهره: مطمئن بودم که مدال می‌گیرم.. من اولویت های زندگی‌ام را برای کسب این مدال تغییر دادم و اگر به توانمندی خودم ایمان نداشــتم، به هیچ وجه سراغ این رشته نمی‌رفتم. به تکرار مدالت امیدوار هستی؟

نگیــن: این تــوان را در خودم می‌بینم که نتیجه‌ای استثنایی بگیرم. به همین دلیل به شدت در گیر تمرین هســتم تا بتوانم نتیجه‌ای بهتر از برنز آســیا بگیرم. من می‌توانستم مدال‌های بهتری هم کسب کنم اما شرایط فدراســیون خوب نبود. یکبار سراغ رئیس فدراسیون وقــت رفتم و گفتم خیلی دوســت دارم در مســابقات ماراتن اســکیت که در چین برگزار می‌شــود، شرکت کنم. خندید و گفت اســکیت ســرعت کجــا و ماراتن کجا؟! یک بلیت تور بخر و برو چین رو بگرد و بیا... این حرف خیلی برای من ســنگین بود. به وی گفتم اگر در ماراتن قهرمانی ایران اول بشــوم، مرا به مسابقه اعزام می‌کنــی؟! او هم قبول کرد. دو ماه تمام وقت من برای تمرین حضور در ماراتن بود. به عنوان یک اسکیت باز سرعتی، حضور در ماراتن ۴۲ کیلومتر بســیار سخت است اما من همه تلاشم را انجام دادم. در مسابقه شرکت کردم و بر خلاف تصور همگان اول شدم! رکورد من هم یک ساعت و سی و هشت دقیقه بود. سراغ رئیس فدراسیون رفتم و گفتم به قولت عمل کن! گفت زمانت خراب اســت و در مســابقات نتیجه نمی‌گیری! بــه همین دلیل من اعزام نشدم. در همان مسابقه نفر اول آسیا رکوردش یک ســاعت و چهل و پنج دقیقه بود. با بغض ســراغش رفتم و گفتم بــه من ظلم کردی اما اگر من اعزام می‌شدم حداقل می‌توانستی به مدال طلای آسیا افتخار کنی! از این دســت اتفاقات برای من زیاد افتاد تا نتوانم مدال‌های بیشــتری برای کشورم کسب کنم. یکی از ترزهای اصلی فدراسیون برای اعزام به مسابقات، هزینه کردن از جیب است که من به عنوان یک حرفه‌ای هیچ وقت زیر بار این مساله نمــی‌روم. من قهرمان ایران هســتم و هیچگاه نباید با هزینه شخصی به مسابقات اعزام شوم.



جوایز مدال آوری

زهره: پس از باز گشــت از مسابقات و کسب مدال آسیایی چه جایزه‌ای بهت تعلق گرفت؟

نگین: فدراســیون که جایزه‌ای نداد اما هر ســال ریاســت جمهوری از قهرمانان ســال تقدیر می‌کند و من هم جز آنها بودم. حواله‌ای از ریاســت جمهوری به فدراســیون ارسال شــد و فدراسیون هم آن حواله‌ها را جمع و تقسیم بر تعداد کل کرد. یعنی افرادی که مدال نگرفتند هم ۲ ســکه گرفتند و من هم ۲ سکه! وضعیت خودت چطور بود؟

زهره: داســتان من جالب‌تر اســت! هزینه اعزام کــه بر عهده خودمان بــود. یعنی من نزدیک به پانزده میلیــون تومان برای تجهیزات و حضور در مســابقات خــرج کردم و فدراســیون با تقدیم یک ســکه طلا از من تقدیر کرد! رئیس فدراسیون در مصاحبه آخرش گفتــه بود ما امیــدی به مــدال آوری یخنوردهایمان نداریــم اما هر کدام از بچه‌ها بتوانند مدال بگیرند همه هزینه‌هایشان را بر می‌گردانیم. زمانی که مدال گرفتم سراغش رفتم اما گفت من این حرف را نزدم، بعد گفت اگــر در جهانی مدال بگیرید هزینه‌هایتان را پرداخت می‌کنیم!

نگین: جالب است که این اتفاق برای اکثر رشته‌ها می‌افتد. اگر امروز والیبال در حال نتیجه گرفتن است، به دلیل این اســت که ســالیان ســال روی این رشــته ســرمایه گذاری شــده و آنها امروز در حال برداشت ســرمایه شان هستند. این قضیه خیلی اشتباه است که بگویند شما نتیجه بگیرید و بعد ما حمایت کنیم.

زهــره: در مورد جوایز تجلیل از قهرمانان وزارت ورزش هم اتفاق جالبی افتاد. هنگام توزیــع حواله هــا گفتند که یادمان رفته اســم شــما را رد کنیم بنابراین اسم شما در لیست نیست! از طریق وزارت ورزش پیگیــر ایــن قضیه شــدیم و نزدیک به دو سال است کــه منتظــر دریافت جایــزه‌مان هستیم!

نگیــن: در دو میدانی هر کس کــه رکــورددار اســت یــک حقــوق ثابت، هر چنــد ناچیز، از فدراســیون دریافت می‌کند و حداقــل بخشــی از هزینه‌اش بر مــی‌گردد. به نظرات، چقدر از هزینه‌هایــی که انجام دادی بر گشته است؟!

زهره: فقط هزینه نیست. من دانشــجوی نمونه ایران و نخبه علمی در رشته خودم یعنی هوانوردی هستم. فقط این نیســت که من از جیب خودم هزینه کردم بلکه با زمانی که در این رشــته گذاشتم می‌توانستم پیشرفت های علمی خیلی خوبی داشــته باشم. در در حوزه‌های دیگری به موفقیت برســم اما علاقه‌ام باعث شــده در یخنــوردی بمانم و بهترین نتیجه را برای ایران در این رشته کسب کنم.

نگین: کاملا با تو موافقم. این هزینه کردن فقط مالی نیســت. خیلی از مردم تنهــا به پولی که خرج می‌کنیم فکــر می‌کنند در حالیکه به خاطر این رشــته ما خیلی چیزها را قربانی کرده‌ایم. زهره، به نظرت اگر شــرایط مالی درســت شــود، به چه جایگاهی در جهان دست پیدا می‌کنی؟

می‌توان قهرمان جهان شد

زهره: اولین مسابقه‌ای که حضور یافتم سی و چهارم شدم، در مسابقه بعدی بیست و دوم، بعد هفدهم و بعد دوازدهم شــدم. یعنی در چهار ســال بــا توجه به عدم پیشــرفت امکانات به این پیشرفت دست پیدا کردم. حال در نظر بگیرید که اگر شــرایط مالی برای من مهیا شــود، امروز که در رتبه دهم جهان هستم، می‌توانم به سکو نیز برسم. با حمایت خانواده و اسپانسرهای اتفاقی اینقدر پیشرفت در کار من وجود داشته. از سوی دیگر سن من امروز برای ادامه این رشته ورزشی بسیار عالی است و از سوی دیگر سرمایه گذاری مناسب می‌تواند سالیان سال تضمین کننده مدال برای ایران باشد.

نگین: برخی مواقع حســرت داشــتن یک اردوی خــوب را می‌خورم. در مجله شــما خوانــدم که مریم طوســی با یک اردوی یک ماهه در مالزی شــش ثانیه رکوردش را بهبود بخشــیده! شش ثانیه در رشته‌های رکــوردی یعنی چیزی در حد مدال المپیک! فکر کنید اگر من یا زهره هم می‌توانســتیم در اردوهای مختلف خارجــی حضور پیدا کنیم، به چه عناوینی دســت پیدا می‌کردیم.



باید پدر باشید تا حس من را درک کنید

شوک خبری یک خطی هنوز از بین نرفته است. خبری که صبح خیلی از ما را خراب کرد و هنوز برای برخی باورپذیر نیست. اینکه هادی نوروزی، بازیکن بااخلاق پرسپولیس، به علت ایست قلبی در سی سالگی از دنیا رفت! هادی که بازوبند کاپیتانی پرسپولیس را می‌بست و تبدیل به نماد تعصب برای هواداران باشگاه شده بود. خبرگزاری ایسنا به همین دلیل گفتگوی منتشر نشده ای را از هادی نوروزی بر روی خروجی سایتش قرار داده که بخشهایی از آن را با هم مرور می کنیم.

از همان ابتدا به دنبال فوتبال بودی یا مانند خیلی از مازندرانی‌ها کشتی

یادم است در محله ما یک زمین خاکی وجود داشت که هر روز با بچه‌های محل در آن زمین فوتبال بازی می کردیم هر روز ما فوتبال بود. از کودکی فوتبال را واقعا دوست داشتم. البته پدرم طرفدار کشتی بود و این ورزش را خیلی دوست داشت. به اصرار پدرم سه تا چهار سال کشتی گرفتم اما بعد تغییر رشته دادم و به فوتبال آمدم.

چه اتفاقی افتاد که با وجود اصرارهای پدرت، کشتی را ادامه ندادی؟ آیا در زمانی که کشتی می گرفتی مقامی کسب کردی؟

بله مقام‌های استانی در مازندران دارم. مقام دومی کشتی آزاد مازندران را دارم و اگر اشتباه نکنم مقام سوم و یا چهارمی کشوری را هم به دست آوردم. واقعیت این است که من قبل از تمرین کشتی، فوتبال بازی می کردم و بعد از پایان تمرین کشتی هم به زمین فوتبال می‌رفتم و فوتبال بازی می کردم. آنقدر عاشق فوتبال بودم که با اینکه آقای ناظمی مربی کشتی‌ام دوست داشت من این ورزش را ادامه دهم اما در ادامه من تصمیم را گرفته بودم و به دنبال فوتبال رفتم و مسیر ورزشی‌ام عوض شد.

خیلی از کسانی که الان در تیم پرسپولیس بازی می کنند می گویند ما از بچگی طرفدار این تیم بوده‌ایم. آیا واقعا تو از بچگی پرسپولیسی بوده‌ای و اگر این گونه است بازیکن مورد علاقه‌ات کیست؟

من واقعا پرسپولیسی بودم، ما ۵ برادر هستیم که برادر بزرگم استقلالی است و ۴ برادر دیگر پرسپولیسی هستیم. من ته تغاری خانواده‌مان محسوب می‌شوم. از همان دوران کودکی بازی‌های پرسپولیس را دنبال می کردم. راستش را بخواهید زیاد قدیمی نیستم اما بازی‌های آقا کریم (کریم باقری)، علی کریمی، مهدی مهدوی کیا را دوست داشتم.

شما امسال به عنوان کاپیتان اول در پرسپولیس حضور دارید. شاید سال‌های قبل هم بازوبند کاپیتانی را می‌بستید اما الان کاپیتان اول تیم شما هستید. در این باره صحبت کنید؟

واقعا برای من افتخار است فکرش را هم نمی کردم روزی به این جا برسم و کاپیتان پرسپولیس شوم. واقعا برایم افتخار است که کاپیتان پرطرفدارترین تیم آسیا باشم و بازوبند این تیم به من رسیده باشد. مسئولیتم واقعا زیاد است چون توقعات زیاد است. من همه تلاشم را می کنم تا بتوانم از عهده این مسئولیت بربیایم و بتوانم بهترین باشم.

می خواهیم کمی درباره زندگی خصوصیت صحبت کنیم. کی ازدواج کردی؟

خیلی‌ها باورشان نمی‌شود اما خیلی زود ازدواج کردم و از زندگیم هم راضی‌ام. پسر من الان ۸ سالش است. یک دختر هم دارم که یک سالش است. نام فرزندانم هم هانی و هانا است.

زمانی که ازدواج کردی چند سال داشتی؟

۲۱ ساله بودم که ازدواج کردم.

ازدواج چقدر روی فوتبالت تاثیر گذاشت؟



مطمئنا تاثیرگذار است. وقتی ازدواج می کنید همه چیز شما نظم می گیرد. اینکه زود ازدواج کردم در موفقیتم تاثیرگذار بود. همسرم زحمات زیادی برایم می کشد. ورزش حرفه‌ای مخصوصا فوتبال برای خانواده‌ها واقعا سخت است زیرا من همیشه از خانواده دور و در اردوها بودم. درست است که می گویند مرد نباید شغلش را به خانه ببرد اما تاثیرات فوتبال در زندگی من بی تاثیر نبوده است. بدخلقی‌ها و بی حوصلگی‌هایی بوده، باید بگویم تحمل کردن یک فوتبالیست واقعا سخت است. در فوتبال برد و باخت‌ها وجود دارد. در کل خانواده‌ام در موفقیت من دخیل بوده‌اند و راضی‌ام از اینکه زود ازدواج کرده‌ام.

خیلی از فوتبالیست‌ها زود ازدواج نمی کنند و از طرفی مدت زمان ورزش حرفه‌ای‌شان کم است و زود هم فوتبال‌شان تمام می‌شود.

مطمئنا تشکیل خانواده در موفقیت بی تاثیر نیست. اگر بخواهیم صرفا بگوییم ازدواج کردن باعث موفقیت می‌شود، درست نیست و من این موضوع را قبول ندارم اما تشکیل خانواده به انسان نظم می دهد و باعث می‌شود اوقات فراغت را در خانه و کنار خانواده‌ات باشی.

پس از به دنیا آمدن فرزندانت، زندگی‌ات چگونه شد؟ به دنیا آمدن آن‌ها چقدر روی زندگی‌ات تاثیر داشت؟

بچه واقعا خیلی شیرین است. تا زمانی که فرزندی نداشته باشید نمی توانید این احساس را درک کنید. باید حتما خودتان فرزند داشته باشید تا بدانید من چه می گویم. باید بگویم متاسفانه زمانی که فرزند دومم به دنیا آمد من ایران نبودم و در اردوی ترکیه حضور داشتم، فقط عکسش را برایم فرستادند و دیدم. حضور آن‌ها قوت قلبی است و انرژی بزرگ محسوب می‌شود. وقتی به خانه می‌روی و فرزندانت به سوی تو می‌دوند تا تو را در آغوش بگیرند، واقعا لحظه زیبایی است. اگر کوه غم هم داشته باشی فراموش می کنی.

پسرت هم فوتبال را خیلی دوست دارد؟

فعلا که این گونه است. درسش را هم می‌خواند و فوتبال هم بازی می کند. هانی بازیکن چپ پا است و در پست هافبک چپ و فوروارد بازی می کند. خودش همیشه به من می گوید من از تو خیلی بهتر می‌شوم. امیدوارم به علاقه‌ای که دارد برسد.

فرزندان خیلی از فوتبالیست‌های بزرگ ایران هیچ‌وقت نتوانستند فوتبالیست بزرگی بشوند فکر می کنی دلیلش چیست؟

واقعیت این است که هر کسی که در محدودیتی باشد و سختی بکشد موفق می‌شود. کسی که در رفاه باشد شاید آن علاقه‌اش زود فروکش کند. اما بچه‌هایی که در محدودیت هستند همیشه یک هدف را دنبال می کنند. نه اینکه بخواهم بگویم بچه‌هایی که در رفاه زندگی می کنند موفق نمی‌شوند اما یک هدف را سخت دنبال نمی کنند.

آیا فرصت می کنی فرزندانت را به شهربازی ببری؟

بله گاهی اوقات آن‌ها را می‌برم. هانا هم تازه یک سالش شده است و دوست دارم به شهربازی ببرمش.

با توجه به اینکه فوتبالیست محبوب هواداران هستی برایت سخت نیست با خانواده‌ات به پارک و جاهای تفریحی بروی؟

من خیلی دوست دارم در میان مردم باشم. بعضی‌ها می گویند ما سخت‌مان است که در میان مردم باشیم اما من واقعا این را دوست دارم. وقتی به پارک می‌روم واقعا لذت می‌برم. هواداران مرا اذیت نمی کنند و واقعا به من لطف دارند. شاید بعضی‌ها فکر کنند این اذیت شدن است اما واقعیت این است که مردم لطف دارند.

مطمئن ترین راه برای موفق شدن، این است که همیشه به خودتان بگویید یک دفعه دیگر امتحان می کنم

● توماس ادیسون

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✽ **آقای سعاد تمند عزیز،** از حسن انتخاب رانندگان ناوگان تحت الامرتان به خصوص آقای امیر اسدی بسیار سپاسگزاریم. امید است زیر سایه خدا همیشه سالم و سربلند باشید

پدر و مادر دو دختر دانشجو ـ شمشیری ـ عبدالملکی

✽ **شیدا جان،** بهانه زندگی‌ام، از صمیم قلب برایت آرزوی سلامتی می کنم و امیدوارم قطار زندگی مشترکمان همیشه به روی ریل‌های خوشبختی حرکت کند. ۱۱ مهر سالگرد یکی شدنمان مبارک

همسرت یاسر مروتی پور

✽ عصاره تمام مهربانی‌ها را که بگیری فرشته‌ای می‌شود به نام **رومینای نازم.** مهربانم روزت از امروز تا ابد مبارک

پدر و مادر قربانی

✽ **یگانه عزیز و دوست داشتنی من،** ای گل گلدان من، هزاران سال زنده باشی، نازگل زیبای من ۲۹ شهریور اولین سالروز میلادت مبارک

خاله زهرا، نیلوفر و نیما آبی ـ کرج

✽ **سیمین جان، دختر عزیزم،** ۷ مهر هجدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۸ سبد گل مریم به وجود نازنینت تبریک می گوییم، دوستت داریم زیبای خانواده

پدر و مادر و برادرت سینا پورقربان ـ رشت

✽ **نیما جان، همسر عزیزم،** ۹ مهر دومین سالروز ازدواجمان را به شما گل زندگی‌ام تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت راحله مشایخی ـ تهران

✽ **همسر عزیزم،** هیچ اتفاقی در جهان هستی مهمتر از انتخاب یک همسر خوب برای تمام زندگی نیست که خدا را شکر نصیب من شد. شیرین ترین بهانه زندگی‌ام ۷ مهر سالروز ازدواجمان فرخنده و مبارک باد

بهزاد امامی ـ تهران

✽ **همسر عزیزم، الناز جان،** چهارم مهر زادروز تولد عزیزترینم و تنها مونس تنهایی‌ام را از صمیم قلب به شما مهربانم تبریک می گویم

همسرت حسین شکری ـ تهران

✽ **پری خاله عزیز،** قدم نورسیده تان (لی لی کوچولو) را به شما و شوهرخاله مهربانم تبریک می گویم

خواهرزاده‌ات ـ ایمان ستوده ـ تهران

✽ **مامانی مهربانم،** چهار مهر، سالروز تولدت را از صمیم قلبم به شما فرشته بهشتی تبریک می گویم

دختر کوچولوی تو سویل شکری ـ تهران

✽ **آقا خالق، همسر عزیزم،** ۱۱ مهر چهارمین سالروز پیوندمان را به شما همسر عزیز و زحمتکش تبریک می گویم و از خدای بزرگ سلامتی همیشگی‌ات را خواستارم

همسرت جمیله قناعتی ـ قم

✽ **معصومه عزیز،** روز ۷ مهر که خداوند متعال گل وجودت را به ما بخشید روز تولدت مبارک

پدر و مادر و خواهران و برادرت محمد باقری

✽ **جناب آقای سیف الدینی ریاست سختکوش و پرتلاش اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی شهرستان کوهبنان،** زحمات شبانه روزی شما را ارج می نهیم و برایتان آرزوی توفیق روزافزون داریم

جمعی از هنرمندان کوهبنان

✽ **رعنا خاله عزیزم،** ۱۴ مهر دومین سالروز پیوندتان مبارک امیدوارم همیشه در کنار هم زندگی شاد و پربرکتی داشته باشید

خواهرزاده‌ات نازنین احمدپور ـ تهران

✽ بدین وسیله از آقای کاظم زاده و همکاران محترمشان در ثبت احوال شهرستان بیجار قدردانی و تشکر به عمل می آوریم

حسین شفیعی ـ تهران

✽ **پدر عزیزمان آقای مرتضی مزروعی،** رئیس محترم ایستگاه‌های ۱۸ و ۲۲ آتش نشانی اصفهان، هفتم مهر ماه روز آتش نشان را به شما تبریک می گوییم

دختر و دامادت راضیه و جواد به همراه دوقلوهایمان فاطمه و هانیه رجبی ـ اصفهان

✽ **آیناز عزیز، دختر گلم،** ۹ مهر هفتمین سالروز میلادت گلباران، قشنگم، نازم خیلی دوستت داریم

مادرت معصومه گلپرور و پدر جان محمود افروز ـ خوزستان

✽ **امیر رضای من، پسر عزیزم،** قبولی‌ات را در دانشگاه در رشته عمران تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه موفق و وجود نازنینت سلامت باشد

پدرت جعفر مومنی و مادرت فاطمه راسخی

✽ **آرزو جان، خواهر مهربانم،** تولد نورسیده‌تان (مهسان کوچولو) را به شما و همسر گرامی‌ات تبریک و شادباش می گویم

خواهرت آذر محمدی ـ کرج

✽ **حامد عزیزم، پسر خوب و مهربانم،** ۱۱ مهر بیست و پنجمین سالروز تولدت و اولین سالروز ازدواجتان را به شما و همسر گرامی‌ات عروس گلمان (ناهید) تبریک می گوییم

پدر و مادرت لطیف و لیلا رهبر ـ تهران

✽ **دختر عزیزم، غزل جان،** آنقدر مهربان و دوست داشتنی هستی که نمی‌دانم کدام جمله زیبا را برای تبریک تولدت تقدیمت کنم فقط با عشق و از ته دل می گویم ۱۸ مهر جشن تولد دو سالگی‌ات مبارک

باباحسن و مامان اکرم کریمی ـ رباط کریم

✽ **میوه زندگی مامانی روشا جان،** شکفتن دو سالگی‌ات مبارک. دوستت دارم

مادربزرگ لیلا قمی اولی ـ کرج

✽ **سیمین و سینا جان،** دوقلوهای مهربان و دوست داشتنی ۱۳ مهر چهارمین سالروز شکفتنتان مبارک

پدر و مادرتان علیرضا و معصومه چرامی ـ کاشان

✽ **برادران بزرگوار، محمد تقی خلیل زاده و جناب آقای حسینی،** انتخاب شایسته شما را به عنوان کارشناس روابط عمومی اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی اصفهان مدیریت کل سینماهای حوزه هنری در اصفهان و شهرستان‌ها تبریک می گویم

حسین بخشی ـ اصفهان

✽ **نادر عزیزم، همسر مهربانم،** ۱۷ مهر دومین سالگرد ازدواجمان را به شما امید زندگی‌ام تبریک می گویم دوستت دارم همیشه

همسرت سارینا گلپرور ـ شیراز

✽ **شاهدانه زندگی‌ام، محبوبه جان،** بی نهایت دوستت دارم ۱۵ مهر اولین سالروز پیوند عشقمان را به شما گلم تبریک می گویم

همسرت امیرعباس عاشوزاده ـ تبریز

✽ **سرکار خانم صالحی، سرپرستار ارشد،** بدینوسیله از مساعدت و همراهی مهربانانه و صمیمانه شما با بیماران ارتوپدی نهایت تشکر حاصل است

تهران ـ صدیقه مس گرا

✽ **جناب آقای پروفسور داریوش عمیدی راد و آقایان دکتر علیرضا اصیلیان و دکتر باقر هاشمی،** بدینوسیله از اینکه با مهربانی و صمیمیت و حذاقت خود نسبت به عمل صحیح و اصیل چشم اینجانب نهایت التفات را مبذول داشتید، کمال تشکر حاصل است

تهران ـ حبیب کریمی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر کارگاه کوزه گری



شکلهای پنهان در تصویر کار در باغچه



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



بدقولی‌های پی در پی از سویی ذهن شما را مشغول کرده است، اما اینکه بخواهید کاری را در این باره شروع کرده و با عجله به پایان برسانید، نتایج چندان امیدوارکننده‌ای را برایتان به دنبال نخواهد داشت، ولی امیدوارم به هر حال در این باره تمام تلاش خودتان را به کار ببندید و از این احساس که تحت فشار قرار گرفته‌اید رها شوید. در حالی که هنوز برای انجام این کار زمان دارید و انتظار می‌رود شرایط را به حال اضطراری درنیاورید. در مورد ثبات افکارتان هم وقتی تا به حال کار پیش رفته، از این پس هم پیش خواهد رفت.

اردیبهشت



امروز رویاهایتان با همیشه فرق می‌کند، حتی نوع تفکرتان و این نوشدن‌ها تا مرحله برخورد و عمل هم کشیده شده و به واقع می‌توان گفت که وارد دنیای جدیدی شده‌اید. طوری که انگار چیزی ذهنتان را قلقلک می‌دهد و هنوز نمی‌دانید آیا این شکل رفتار در شما باقی خواهد ماند یا نه. پس امیدوارم از خودتان بپرسید، که این گونه عملکرد دقیقا چیست و از کجا آمده و آیا باعث می‌شود که روح شما انگیزه خاص و جدیدی بگیرد یا نه و آنگاه تصمیم بگیرید.

خرداد



شاید این روزها فکر کنید که هیچ حد و مرزی برای کارهایی که می‌توانید انجام دهید نیست، ولی شخص شما خوب می‌دانید که توانایی‌های هر کس حد و اندازه‌ای دارد، مثل مدتی پیش که یکی از اعضای بدن شما دچار مشکل شد که این موضوع روی تمام رفتار و کردارتان تاثیر منفی گذاشت، پس امیدوارم شیوه‌ای را پیش بگیرید که انرژی‌تان برای به انجام رساندن همه کارهایتان کفایت کند و احساس ضعف و ناتوانی را از خودتان دور سازید و یقین بدانید که در این شرایط احساس بهتری خواهید داشت.

تیر



با فردی پیرامون موضوعی دچار اختلاف برداشت شده‌اید و به نظر نمی‌رسد که فکرتان بر روی رفتار شما تاثیر منفی بگذارد، ولی اگر خوب توجه کنید دیگران مجبور نیستند آن گونه که شما می‌اندیشید عمل کنند و این می‌تواند منجر به بروز فشار بر روی شما شود و از آنجا که فردی نیستید که وقتی مجبور به کاری شوید خیلی نتیجه خوبی را به نمایش بگذارید، یا باید انتظار خودتان را تغییر دهید و یا اینکه سعی کنید افکار دیگران را هدایت کنید.

مرداد



شما زمان زیادی را در تکاپو و جنب و جوش بوده‌اید و حالا زمزمه‌ای به شما پیشنهاد می‌کند که گوشه‌ای لم داده و به خودتان استراحت بدهید، اما دوست خوبم! حالا زمان خوبی برای خوابیدن نیست، چون خواب، رویا را به همراه دارد و رویاپردازی باعث می‌شود ضمیر ناخودآگاه شما پیغام‌های فوق العاده را برای شما بفرستد و آنگاه است که یا باید به این پیام‌ها بی‌تفاوت باشید و یا اینکه مجبور هستید به دستوراتی عمل کنید که برای خودتان هم باور نکردنی است.

شهریور



می گویید حالا وقتش رسیده که سر جای خودتان بنشینید و از گذر زمان لذت ببرید، ولی توجه ندارید که اگر مدت بیکاریتان کمی زیاد شود، خیلی وضعیت تعریف شده‌ای را پیش رو نخواهید داشت، بلکه ممکن است، آشفته و پریشان شوید و به حال این روزها غبطه بخورید، پس حالا که زمان نشان دادن استعداد شما فراهم شده، امیدوارم از وقتی که مجبور هستید برای خودتان بگذارید لذت ببرید و روی کاری که دارید انجام می‌دهید تمرکز کنید، همین!

مهر



مانند یک دونده حرفه‌ای برای پیمودن مسیری طولانی آماده‌اید، ولی شیطان پا وسط گذاشته و دلتان می‌خواهد شرایط را از حالت عادی خارج کند، اما اگر نظر مرا بپرسید توصیه می‌کنم مثل همیشه باشید، احتیاط کنید، اما اجازه ندهید که محتاط بودن مانع از صرف انرژی‌تان در مسیر مثبت شود و وقتی که اطمینان حاصل کردید که مسیر درست است، لقمه‌هایی بردارید که به اندازه دهان باشد و به هر موضوعی به وقتش فکر کنید.

آبان



با وجود اینکه می‌دانم در انجام کارهایتان نیتی مثبتی دارید، ولی از آنجا که از تحسین دیگران لذت می‌برید و پذیرفتن مسئولیت را در این شرایط می‌پسندید، امیدوارم اینگونه نیاندیشید که چاره‌ای جز به انجام رساندن کار ندارید و به جای آن به این موضوع فکر کنید که وقتی این کار را می‌کنید نتیجه‌اش چه کسی را خوشحال می‌کند، شما را یا شیطان را و وقتی جواب را پیدا کردید از انرژی کیهانی که در اختیار دارید کمک بگیرید و کاری شبیه معجزه را انجام دهید.

آذر



خیلی جالب است که بگویم این روزها مثبت نگری شما در اوج خودش قرار دارد و این موضوع می‌تواند باعث بروز امور خیر بسیاری شود. هر چند که گاه در تشخیص واقعیت‌ها و خوشحالی‌ها دچار تردید می‌شوید و امیدوارم در این شرایط تنها خودتان را به خواب نزنید و علاوه بر اینکه پلک‌هایتان را می‌گشایید که خوب ببینید. امید را هم در دل خود و اطرافیان زنده کنید که در کوتاه مدت مسئولیت سنگینی را بر دوش دارید.

دی



کارهای ناگهانی که هیچ نوع برنامه ریزی را نمی‌پذیرد، برایتان شکل گرفته و این درست در شرایطی است که موضوعی بیرونی نیز دغدغه‌ای را برایتان ایجاد کرده و از سویی می‌خواهید رها شوید و آرام بگیرید و از سوی دیگر فکر می‌کنید که ممکن است شرایط به ضرر شما پیش برود. پس امیدوارم طوری عمل کنید که اشتباه نکنید به این معنی که تنها با احساس درونی و غریزه پیش نروید و راه‌حل‌هایی را به مرحله اجرا در آورید که عقل آن را تایید می‌کند و روح بعد از عمل به آن آرام باشد.

بهمن



خودتان معتقد هستید که این روزها به نسبت گذشته دنیایتان ثبات بیشتری یافته و خودتان هم متوجه نیستید که دقیقا چه عاملی باعث بروز این تغییر قابل تامل در زندگی شما شده است، ولی من معتقدم همیشه وقتی انسان از یک توفان بزرگ نجات پیدا می‌کند نسبت به شرایط قبل از آن احساس آرامش بیشتری خواهد کرد. به شرط آن که از این تجربه کمک بگیرد و در آینده هنگام پریشانی خودش را گم نکند.

اسفند



جریانی احساسی را با سرعتی خیلی بیشتر از آنچه برایتان خوشایند است، پیش می‌برید و در این مسیر وقتی با خواسته‌هایی ناعادلانه روبرو می‌شوید بیشتر از گذشته به دل می‌گیرید و آنگاه است که هماهنگ کردن عقل و دل کاری نشدنی را برایتان ایجاد می‌کند، اما دوست خوبم! توجه کنید که سوار شدن بر موج، همانقدر که شیرین و رویایی است، عوارض و خطرهای مخصوص به خودش را هم به همراه دارد، پس ابتدا با خودتان خلوت کنید، بعد خودتان را با شرایط وفق دهید.

همه نشانه‌های موفقیت را داشت جز برق امید در چشم‌هایش

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

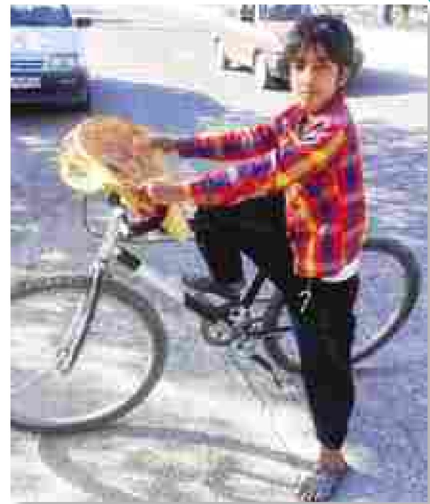
بگوسیب...

اینجا تهران است



بهانه‌هایی برای کمک نکردن

"از دادن نسیه به صورت: قرضی... رفاقتی...میرم الان میام... کار می کنم میدمت... من که فرار نکردم... مشتریت هستم... یارانه را گرفتم، میدم... به حضرت عباس میارم... جداً معذوریم" این همان نمونه‌ی تکامل یافته‌ی شعری است که در دکان‌های قدیمی می‌دیدیم: "ای که چون نسیه بری همچو گُل خندانی/ پس سبب چیست که در دادن آن گریانی" والبته آن وقت‌ها چیزی هم بود به اسم چوب‌خط که جنس نسیه می‌بردیم و سر برج بابایمان می‌رفت و حساب می‌کرد. اگر هم کسی از اسب می‌افتاد و هنوز بر اصلش سوار بود، اهل محل یک جورهایی یه‌حالی بهش می‌دادن که جلو سر و همسر شرمنده نشود. توجه کنید که برای آنها شرمنده نشدن جلو سر و همسر خیلی مهم بود و همه کمک می کردند که گرگ بیابان هم به این شرمساری دچار نشود. حالا رک و راست توچشای رفیق جون‌جونی و برادر خونی زُل می‌زنیم و می گوییم: "معذوریم!" قانونش این است که روابط اجتماعی و شعور و فرهنگ و عاطفه و عقل روز به‌روز تکامل پیدا کند و به سمت مثبت برود اما انگار مال ما افتاده روی دور دنده عقب. ترمز هم ندارد.



به مُلکِ جَم چو رسیدم، دوچرخه را بردند!

این عکس را یکی از خوانندگان گرانقدر اطلاعات هفتگی فرستاده و آدم را یاد چیزهای زیادی می‌اندازد: گاهی روی دسته‌ی دوچرخه‌ی ما نان بود گاهی کتاب و دفتر مدرسه (سلام بر مهر) و گاهی برادر کوچک را رویش می‌نشاندیم و به کودکستان می‌بردیم. وقتی که لِنت ترمزش ساییده و خراب می‌شد، کف پای خود را روی لاستیک چرخ جلومی گذاشتیم و ترمز می کردیم. دوچرخه‌سواری را در کوچه‌های خاکی یاد گرفتیم ولی نمی‌دانم دوچرخه دزدی را از کجا یاد گرفته‌ایم. آن هم دوچرخه‌ی یک بنده خدای خارجی که با دوچرخه‌اش مهمان کشور ما بوده و چون شنیده بوده ایرانی‌ها دزدی نمی کنند، دوچرخه‌اش را بدون قفل و زنجیر و آژیر خطر دزدگیر گوشه‌ای پارک کرد و وقتی که برگشت، دید دوچرخه‌اش نیست. وقتی هم خواستند دوچرخه‌ی گران‌تری به او غرامت بدهند، حیران و شرمسار بود که آخه دوچرخه‌ی خودم ابوقراضه بود و این قدرها نمی‌ارزید. حالا هی بیاییم رگ گردن خودمان را کلفت کنیم و بگوییم ما تمدن و فرهنگی دو هزار و پانصد ساله داریم! هی از فضیل عیاض داستان نقل کنیم که چه دزد بامرامی بود. دزدی، خود به‌خود خجالت‌آور است حالا وای به روزی که از مهمان بدزدیم. امیدوارم این آقای جهانگرد در سفرنامه‌اش ننویسد: "به ایران که رسیدم، دوچرخه‌ام را دزدیدند!"... به هر حال درود بر این پسر که با دوچرخه‌اش نان می‌برد.



آگهی استخدام

عکسی است از جعفری کوهبنان که آن را برای گینس فرستاده بود که این آقا با یک دست ده تا هندونه برداشته و ضرب‌المثل با یه دست فقط میشه یه هندونه برداشت را زیر سؤال برده اما گینس قبول نکرد و گفت سه تایش را با دندانش گرفته و خلاف مقررات است بنابراین آن را برای بگوسیب فرستادند. کار خوبی هم کردند زیرا بگوسیب با بررسی دقیق‌تر متوجه شد با یک دست نبوده و با دو دست بوده و چون قانونی نداریم که با دو دست چند هندونه میشه برداشت و چند تا شغل میشه داشت، کار این آقا کاملا قانونی است فقط چون دارد همه‌ی کارها را خودش انجام می‌دهد، فعلش با سیاست اشتغال آفرینی منافات دارد. بهتر بود یک خری قاطری اسبی چیزی هم استخدام می کرد تا بارش سریع‌تر به مقصد برسد، دندان‌هایش هم آسیب نبیند. آخه عزیز دلِ داداشت! خدا دندون رو بهت نداده که باهاش سه تا هندونه‌ی ده کیلویی برداری. هیچ می‌دونی با قیمت دندونی که توی دهن شماس میشه چند تا ماشین سمند خرید؟ مراقب دندونات باش و گرنه نمی‌تونی بگی سیب و میگی شیب!

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید دَر خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

نسل از دست رفته

هانیه، ۱۵ ساله، دانش‌آموز، شهری کوچک نزدیک شهری بزرگ

دو سال پیش با دو تا از همکلاسی‌هایم قهر کردم. با هم کلاس زبان می‌رفتیم. علت قهر این بود که به یکی‌شان گفتم از برادرت خوشم میاد. داستانش دراز است که آخرش با هر دو قهر کردم. برادرش هم به او گفته بود دیگر با من رفت و آمد نکند. دو سه هفته پیش همان را که آن حرف را به او زده بودم، دیدم و دوباره با هم دوست شدیم. برادرش با دختری ازدواج کرده بود. دلم برای برادرش سوخت که با چنان دختری ازدواج کرده. بعد خواب دیدم دارم به مؤسسه‌ی زبان می‌روم. آن دو همکلاس هم با من بودند. وارد حیاط مؤسسه که شدیم، آنها به کلاس رفتند. من آمدم بیرون. کوچه‌ای که در بیداری وجود ندارد، آنجا بود. در آن کوچه یک فرو رفتگی یا عقب‌نشینی بود. چند تا پسر جوان آنجا بودند. برادر دوستم هم بود. خواست دستم را بگیرد برویم خیابان حرف بزنیم. قبول نکردم. گفت دوستِ دارم. من اشک می‌ریختم که ازدواج کردی. سرش را به حالت افسوس تکان می‌داد. پرسیدم از کی مرا دوست داری؟ گفت از همان روزی که با خواهرم دوست بودی (چهارم دبستان). خیلی دوست داشتم با او حرف بزنم. خیلی سؤال داشتم. اما بیدار شدم.

تعبیر: اگر دو سه هفته پیش با آن همکلاس آشتی نمی‌کردید، خاطرات دو سال پیش زنده نمی‌شد و این خواب را نمی‌دیدید بنابراین هر چه که در خواب بوده، خیالبافی‌های ذهنی شماست اما اینها مهم نیست، مهم این است که چرا افکار دختری دانش‌آموز به جای این که از دغدغه‌های درسی پر باشد، سرشار از دغدغه‌های عاطفی است. و این یک مورد انگشت شمار نیست. من به عنوان محقق زیاد دیده‌ام که دختران دبستانی پس از مدرسه به کافی‌نت می‌روند و ایمیل می‌زنند. زیاد دیده‌ام که پس از مدرسه، خیابانی را چند بار می‌روند و می‌آیند و با پسرهای بزرگسالی که می‌روند و می‌آیند، کلکل می‌کنند. در تابستانی که گذشت زیاد دیده‌ام که دختران دبستانی در بعدازظهر خلوت تابستانی در کوچه بازی می‌کنند. و زیاد دیده‌ام که بیشترشان گوشی اینترنت‌دار هم دارند. روی بام تمام خانه‌ها هم دیش می‌بینم. واتساپ و تلگرام هم که راستِ کار بیشتر پدر و مادرهاست. با کمی دقت خیلی زود می‌فهمیم که کجای تربیت ما اشکال داشته که دخترهای نوجوان به جای درس و فراگرفتن فضیلت‌های علمی و اخلاقی به پسر فکر می‌کنند. تا همین حالا یش هم دیر شده و اگر باز هم چاره‌ای پیدا نکنیم، نسلی که پس از نسل سوخته و نسل پدرسوخته نمایان می‌شود، نسل از دست رفته خواهد بود.



پسر گمشده‌ام را پیدا کردم

سحر سحری، ۳۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، یکی از شهرها

خوابی دیدم که غیر از بخش آخرش، تمامش را با جزئیاتش یادداشت کرده‌ام. این خواب در خوابی که دیدم چهار سال طول کشید و لحظه‌ی گذشت زمان را حس کردم. در این خواب با دختر ۱۸ ساله‌ام به استخر رفته بودم. استخر نبود... جایی بود شبیه پارک‌های آبی که سرسره‌های آبی دارند. یک پسر نوزاد هم داشتم که داخل گهواره‌ی دستی گذاشته بودم [در بیداری فقط یک دختر دارم]. داخل رختکن بودم که دیدم پسرم نیست. گریه‌زاری کنان به پلیس زنگ زدم. رختکن شلوغ بود. خانم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. بعد وارد صحنه‌ی روزمره‌ی زندگی شدم: به خرید می‌رفتم، غذا می‌پختم، ظرف می‌شستم و به کارهای دخترم می‌رسیدم. هر جا هم پسربچه‌ای می‌دیدم، افسوس می‌خوردم که پسر من گم شده. زمان همین طور در حال گذشتن بود و چهار سال گذشت ولی دخترم هنوز ۱۸ ساله بود. رفته بودم شهربازی. قطار بود. اتاقکی بود که بچه‌های کوچک را در آن نگه می‌داشتند. دخترم سوار قطار شد. من داخل اتاقکِ بچه‌ها را نگاه کردم. پسربچه‌ی چهار ساله‌ای آنجا بود. تپل و درشت بود. شبیه خودم بود. حس کردم این پسر گمشده‌ی من است. بغلش کردم و از اتاقک بیرون آمدم. قطاری که رفته بود، برگشت. خانمی از آن پیاده شد و به اتاقک رفت که پسربچه را بگیرد. یادم آمد چهار سال پیش در پارک آبی که بودم و پسرم گم شد، این خانم هم آنجا بود. من زود کالسکه‌ی بچه اجاره کردم و بچه را در آن گذاشتم و فرار کردم. مطمئن بودم که این خانم همان کسی است که پسرم را دزدیده بوده و اگر من مدعی شوم، گردن نمی‌گیرد. همین طور که فرار می‌کردم، دخترخاله‌ی مادرم را دیدم که سن بالا و ریزه میزه است. گفت "من زیر کالسکه قایم میشم تا اگه کسی دنبالت کرد، ببینم و بهت بگم و زود فرار کنی". رفت آن زیر و مراقب بود. بعد خاله‌ی مادرم را دیدم که در بیداری مرا خیلی دوست دارد. وقتی بچه را دید، حالتی چندش آور نشان داد و گفت "اِ... آخرش پیداش کردی؟" من به خانه‌ای رفتم. بچه به حرف آمد و گفت: "ماما! این خانمی که مرا دزدیده بود، از من سوءاستفاده می‌کرد. و جزء به جزءِ سوءاستفاده‌های آن زن را برایم تعریف کرد. من ناراحت شدم. بغلش کردم و خواستم او را آرام کنم. گفت: "باید ببینی که چی کشیدم از دست این زن" و بدنش را نشانم داد و دیدم چیزی از آن باقی نمانده. پرسیدم "چرا اینجور شده؟" گفت: "خودت که می‌دونی". بعد خواهرش (دخترم) آمد. در همین سن و سال واقعی خودش. نگاه بچه چندش آور شد. چشم‌هایش مثل معتادها دو دو می‌زد. انگار معتاد این برنامه شده بود. می‌ترسیدم مبادا به خواهرش آسیب بزند. بیدار شدم.

تعبیر: خواب پیچیده و جالبی است. پس از پرسیدن چند سؤال، نمادهای خواب رمزگشایی شد. ناخودآگاهِ سحر سحری این خواب را طراحی کرده تا پیامی بدهد. آن پیام به یکی از بخش‌های مهم زندگی زناشویی اشاره می‌کند که به تأیید "فروید" و روانشناسانِ معاصر هر خللی که در آن ایجاد شود، در کل زندگی فرد اثر منفی می‌گذارد و زن و شویی که زناشویی موفقی ندارند، انرژی‌های مثبت از آنها روی می‌گردانند و به بیماری‌ها و کاستی‌های روحی و شخصیتی زیادی مبتلا می‌شوند و شاید هم خودشان ندانند علتش چیست. خانم سحر سحری به دلایلی که برای خودش توضیح دادم کاملا سرد مزاج شده و بسترش از بستر همسرش دور است. سالی هفت هشت باری هم که همسرش به او می‌پیوندد، سحر با بیزاری به سلامش پاسخ می‌گوید. این خواب که مثل داستانی جالب طراحی شده، از اول تا آخرش فقط برای این بوده که بگوید سحر و همسرش با هم مشکل ارتباطِ لمسی دارند و باید آن را حل کنند. از این خواب، بوهای ناگواری می‌آید. به او و به هر خانم و آقایی که چنین مشکلاتی دارند پیشنهاد اکید می‌کنم به مشاوری کارکشته رجوع کنند تا ریشه یابی شوند و مشکل را زودتر حل کنند و به عوارض پلیدی که دارد، دچار نشوند. در این صفحه بیشتر از این نمی‌شود توضیح داد زیرا برای قلم محدودیت‌هایی قائل شده‌اند. خوشبختانه وزارت ارشاد مجوزهایی صادر کرده و سی.دی‌های آموزشی خوب و بی‌پرده‌ای انتشار داده که در داروخانه‌ها عرضه می‌شوند تا کسانی که خجالت می‌کشند در این زمینه‌ها با مشاور حرف بزنند، آن سی.دی‌ها را در خلوت ببینند و اطلاعات خیلی خوبی کسب کنند.

آن که نقش خود در ابلاغ از آنچه که هست دارند، هر گز به کمال نرسند

● ابونصر فارابی

سهراب صفادار



تشـنه آرامش؛ ژاپن: این طور که مشـخص است، حتی با وجود داشتن هدفون‌های صداگیر هم این کودک نمی‌تواند سـر و صدای وحشـتناک خودروهای مسـابقه را تحمل کند. مسـابقات فرمول یک امسـال ژاپن از آخر ماه سپتامبر آغاز شده است و هزاران بازدید کننده کوچک و بزرگ دارد.



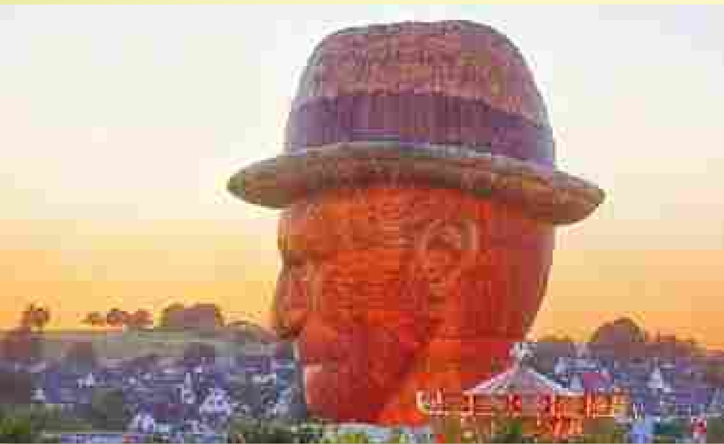
مسافران خسته؛ روزکی ـ مجارستان: پناهندگان دستان خود را روی خاکسترهای داغ به جامانده از آتش گرم می‌کنند. تاکنون حدود ۱۶۷ هزار مهاجر در سال جاری به صورت غیرقانونی وارد مجارستان شده‌اند. تعداد زیادی از مردم سوریه برای فرار از فضای ناآرام و جنگ به کشورهای همسایه به خصوص آلمان و مجارستان مهاجرت کرده‌اند.



گوجه فرنگی برنده؛ هاروگیت ـ انگلسـتان: کارشـناس نمایشگاه گل هاروگیت در حال نمونه‌برداری از گوجه فرنگی بزرگی است که به عنوان برنده مسابقه اعلام شده است. از جمله برنامه‌های این نمایشگاه، ارائه محصولات کشاورزی مختلف است که همگی به روش‌های طبیعی پرورش یافته‌اند و به بزرگترین آنها جایزه‌ای هزار پوندی تعلق می‌گیرد. اما کارشناسان روی تمام نمونه‌ها، آزمایش DNA انجام می‌دهند تا بررسی کنند ماده شیمیایی در رشد آنها نقش نداشته باشد.



پله‌هـای بی‌انتها؛ راجسـتان ـ هند: پسـر بچه‌ای روی پله‌های بنای تاریخی «چاند باثوری» در هند بازی می‌کند. راه پله‌های معروف این بنا با الگوی هندسی و به شکل ضربـدری تـا پایین بنا که حوضچه‌ای از آب قـرار دارد، پیش می‌روند. پله‌ها حدود ۳۰ متر پایین می‌روند تا به حوضچه برسند. این بنا ۱۲۰۰ سال عمر دارد و با داشتن ۳۵۰۰ پله، یکی از بزرگترین و قدیمی‌ترین راه پله‌های جهان است.



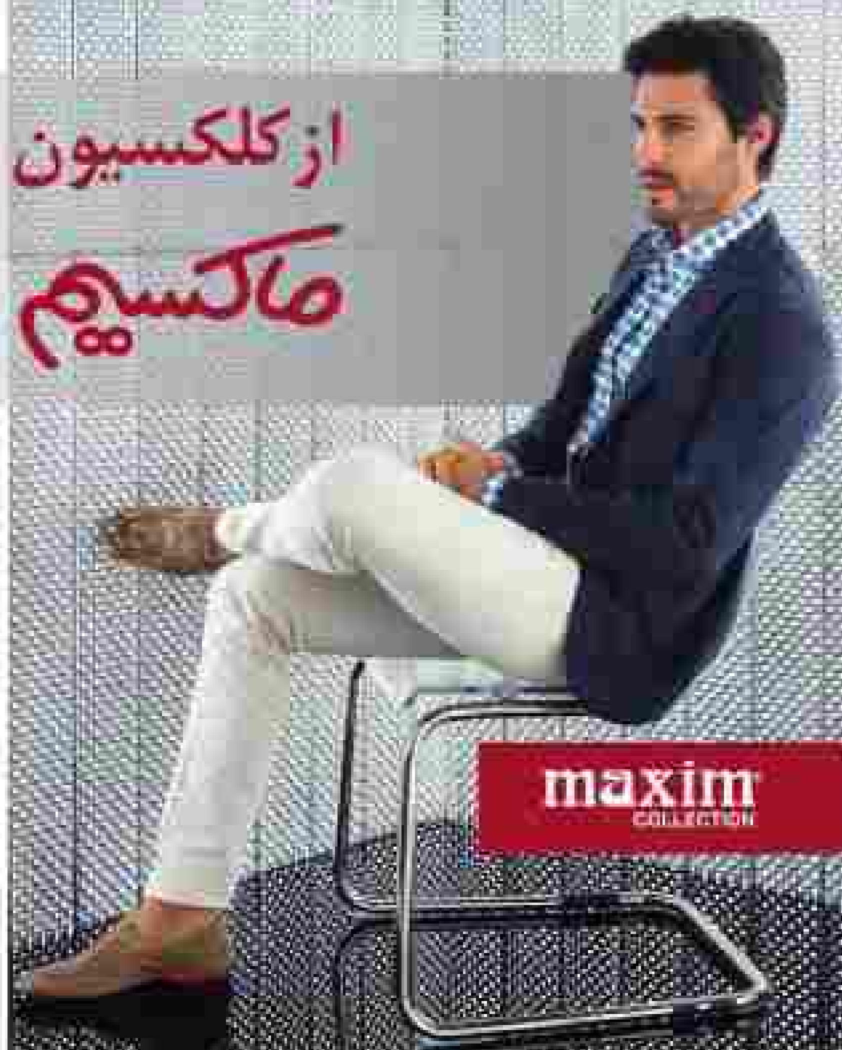
بالن هنری؛ وارشـتاین ـ آلمان: در یک فسـتیوال هنری که در آلمان برگزار شد، به احترام و یادبود نقاش معروف هلندی «وینسـنت ون گوگ» یک بالن هوای گرم به شکل سر و صورت او را ساخته و به هوا فرستادند. این هنرمند برجسته در زمان خود گمنـام بـود و در زمان حیاتش تنها یک تابلو فروخـت. اما بعدها که آثار و تابلوهای گوناگونش کشـف شـد و به نمایش درآمد، سـبک و سلیقه نقاشی‌اش او را به یکی از معروف‌ترین نقاشان جهان تبدیل کرد.



سـنت قبیله؛ کایا ـ میانمار: زنان بومی منطقه به سـمت محل برگزاری سـخنرانی یکـی از رهبـران منطقه می‌روند. باوجود تغییرات بسـیار زیاد در سـال‌های اخیر و حتی شـرکت افراد بومی در فعالیت‌های گسـترده، همچنان برخی رسـوم و عقاید سنتی رعایت می‌شود. از جمله اینکه زنان قبلیه، داشتن گردنی بلند را نشانه زیبایی می‌دانسـتند و بـه همیـن دلیل از اوایل جوانی حلقه‌هایی را بـه دور گردن خود قرار می‌دادند و کم کم به تعدادشان اضافه می‌کردند تا گردن بلندتری داشته باشند.

از کلکسیون جدید ماکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جالب برای مشتریان ویژه ماکسیم









ساعت مدیران هزاره سوم





ماکسیم

پوشاک نسل امروز ... و فردا

NEW COLLECTION

ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

- ماکسیم مرکزی: میرداماد، مجتمع پایتخت ۸۸۷۸۹۰۹۴
- ماکسیم میرداماد: شماره ۲ ۲۲۲۵۱۷۰۹
- ماکسیم میرداماد: (بانوان) مجتمع پاسارگاد ۲۲۲۱۵۲۳۴
- ماکسیم پاسداران: مقابل برج سفید ۲۲۵۶۳۳۰۰
- ماکسیم شهرک غرب: میدان نور ۸۸۰۸۹۹۹۰
- ماکسیم شریعتی: مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۳۰
- ماکسیم شریعتی: (بانوان) مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۸۶
- ماکسیم قائمیه: مرکز خرید ۸۸۹۵۱۳۵۱
- ماکسیم اصفهان: سیاهان شهر ۳۱۵۵۰۱۶۷
- ماکسیم ایلام: بلوار امام علی ۲۲۴۳۷۸۴۷
- ماکسیم رشت: بلوار گلسار ۳۳۷۵۸۸۷۵
- ماکسیم شیراز: هتل بین المللی پارس ۳۲۳۵۷۷۶۳
- ماکسیم مشهد: (بانوان) هتل هما شماره ۲ ۳۷۶۸۴۶۳۰
- ماکسیم مشهد: هتل هما شماره ۲ ۳۷۶۴۴۲۱۱
- ماکسیم مشهد: مجتمع پروما ۳۷۶۴۸۵۵۱
- ماکسیم کرمان: هتل بین المللی پارس ۳۲۱۱۹۳۹۲
- ماکسیم بابل: خیابان مدرس ۳۲۳۱۱۸۵۱
- ماکسیم اراک: ۳۲۲۴۸۹۱۷
- ماکسیم اهواز: کیانپارس - برج کوثر ۳۳۷۳۱۱۲۸
- ماکسیم بندر عباس: هتل هرمز ۳۳۳۴۳۸۰۸
- ماکسیم کرج: ۳۳۴۰۴۳۸۰
- ماکسیم گرگان: خیابان امام خمینی ۳۲۲۴۴۴۱۵
- ماکسیم قزوین: میدان عدل ۳۳۳۶۷۱۶۱
- ماکسیم زاهدان: ۳۳۴۴۸۰۴۳
- ماکسیم یزد: ۳۸۲۴۵۶۳۹
- ماکسیم گنبد: ۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت روابط عمومی و بازرگانی: ۸۸۸۸۸۸۵۵ www.maximiran.com